

نگین

حقیقت فاجعه جنگ خاورمیانه
بقلم: دکتر علی اصغر حاج سید جوادی

خرداد ماه سال ۱۳۴۶ - شماره اول سال سوم (مسل ۴۵)

تک شماره: ۱۵ ریال

آخرین تصویر مجسمه آزادی آمریکا



نگین

خرداد ماه سال ۱۳۴۶ - شماره اول سال سوم (مسلسل ۲۵)

تک شماره : ۱۵ ریال

حقیقت فاجعه سنگ خاور میانه

بقلم : دکتر علی اصغر سید جوادی

آخر آمریکا



پیروزی فکری یا پیروزی نظامی؟

«استعمار عبارتست از امر اشغال سرزمین یک قوم معین از طرف قومی دیگر بدون رضای او، و بهره‌کشی از او بنفع خود» . فرحت عباس رئیس مجلس ملی الجزایر

روح فاشیسم هنوز با کمال قدرت بر مجامعی از دنیا حکومت می‌کند. اما نپندارید که غرض از «فاشیسم» در اینجا آرمانهای فلسفی وایدئولوژی ضد انسانی آنست، بلکه عنصر زور و ظلم و بیداد و توسعه طلبی و تجاوزکاری آنرا مراد می‌کنیم. هنوز این فاجعه به اذهان و افکار ما سایه افکنده است که «پیروزی نظامی» را با «پیروزی فکری» اشتباه می‌کنیم. این تصور درمانیست که ممکن است ملتی از لحاظ نظامی شکست بخورد ولی از لحاظ فکری در برابر وجدان بشری فاتح باشد ولی ما وقتی حکومتی بقوه قهریه و با حمایت دولتهای بزرگ بر ملتی فائق آمد به شیوه مرحوم نیچه تصور می‌کنیم که «حق باقوی است» و آنوقت همه اعمال و واکنش‌هایی که از دولت مغلوب برای مقابله با تجاوز سر زده است، در دیدار ما «اشتباه فاحش» مینماید، و در پی هزار دلیل شرعی و عرفی برمیائیم تا از هر فعل و قول طرف مغلوب، خطائی بزرگ و نابخشودنی بسازیم، اما از خیال و پندار ما تا واقعیت و حقیقت هزار فرسنگ است.

روزی که گاندی کشته شد، ماموران حکومت ثروت و موجودی مردی را که چهارصد و پنجاه میلیون مرید داشت چنین گزارش کردند: دو کاسه و قاشق چوبی — یک کتاب مقدس بزبان هندو — عینک — ساعت — دفتر یادداشت — یک جفت کفش چوبی و یک جفت کفش چرمی! اینها باضافه یک دوک نخریسی، ثروت و عبارت دیگر «مهمات» و تسلیحات و تجهیزات مردی حقیر و کوچک در مبارزه با بزرگترین امپراطورهای عصر خویش بود. تصور می‌کنید دوک نخریسی و کفش چوبی گاندی بود که کمر استعمار انگلستان را با همه قدرت و عظمت و با همه هواپیماها و بمب‌افکن‌ها و سلاحهای جان شکار و دشمن شکن آن شکست و به سيطرة و تسلط چند صدساله انگلیسها بر هندخانه بخشید؟ نه تنها هند، بلکه همه مللی که بعد از جنگ دوم جهانی از زیر یوغ استعمارگران — یعنی دول فاتح جنگ — نجات یافتند بایک مبارزه آرام فکری، و با استفاده از زمینه خاصی که یک ایدئولوژی ضد

یک تشکر و یک تذکر

از آقای هویدا نخست وزیر و همچنین از آقای منصور وزیر اطلاعات، و دوستان و خوانندگان که بمناسبت آغاز سومین سال انتشار «نگین» ما را مورد لطف و محبت قرار داده‌اند بیدریغ سپاسگزاریم.

آقای هویدا شخصا به سائقه عاطفه و علاقه ادبی به اهل علم و قلم و صاحبان فضیلت احترامی فراوان قائل است و جهد بلیغ دارد که محدودیت و موانع موجود در کار ایشان را برطرف کند. شاهد این مدعا ابتکاری است که شخص ایشان بجهت لغو سانسور کتاب، با دعوت تنی چند از نویسندگان و رای آزمائی و مشاوره با آنها بکار بردند.

ظاهرا چند تنی از صاحبان مشاغل دیوانی هنوز به طرز تفکر رئیس دولت خو نگرفته‌اند، و هرچند وقت یکبار می‌شنویم که نه تنها صیانت معنوی بلکه حیات جانی نویسنده یا نویسندگانی مورد تعرض و تجاوز قرار گرفته است. اگر این تعرض جاهلانه از طرف مردم ساده‌کوجه و خیابان صورت

سرمایه‌داری از مدتها پیش در جهان بوجود آورده بود موفق به کسب استقلال شدند.

پس از استقلال هند واندونزی، نیروی مقاومت کشورهای استعماری در برابر نهضت‌های ملی روز بروز کمتر شد و آنان را وادار ساخت که یکی پس از دیگری با سرعتی بی سابقه کلیه مستعمرات خود را آزاد کنند و سرعت این جریان طوری بود که میتوان گفت حتی مردم مستعمره را غافلگیر ساخت! (۱)

پینیون، فرمانروای بلژیک در کنگو، در سال ۱۹۵۷ میگفت که لااقل صد سال دیگر لازمست که بتوان فکر استقلال کنگو را مطرح ساخت! (۲) باین ترتیب کشور کنگو باید در سال ۲۰۵۷ میلادی به استقلال نائل آمده باشد اما حقیقت این بود که نه تنها پینیون، بلکه سایر طرفداران افراطی استعمار اندک‌اندک به سخن آقای سر اندرو کوهن نماینده انگلیس در شورای قیمومت سازمان ملل متحد (بعد از جنگ) رسیدند که گفت «بهر است مقاومت احمقانه در برابر موج ضد استعماری را کنار بگذاریم و خود را در جریان موج حرکت دهیم».

بر خاطر خطیر مبارک مخفی نماند که همه این پیروزیها، از آن جمله پیروزی ملت بزرگ و شریف الجزیره، نه در سایه فتح نظامی و بصرف پیکار با اسلحه، بلکه در سایه پیروزی فکری صورت گرفت. اگر جنگ و گریزی هم در این میانه پدید آمد میتوان گفت که مقاومت مسلحانه و جنگ پارتیزانی ملت‌های مستعمره با اتکاء به نیروی عظیم افکار عمومی جهان مزید بر علت شد و استعمارگران را «عاجز» کرد. اکنون به عصری رسیده‌ایم که استعمار برای تسلط مجدد بر مستعمرات سابق جامعه نوین برتن کرده است، و در مواردی هم که به نیروی اقتصادی و سیاسی قادر به مهار کردن ملت‌های آزادیخواه نمیشود دست «به سر شمشیر تیز» و مهیب‌ترین سلاحهای جنگی میبرد و با یورش‌های ناجوانمردانه نقشه اسارت مستعمرات سابق را مستقیما و یا بدست دلالان و مترسک‌های خود طرح میکند اما نیروی فکری آزاد مردان جهان همچنان بقوت و صولت باقی است، و تنها این زرادخانه است که با شدیدترین بمباران‌ها و یورش‌های وحشیانه هم چیزی از ذخایر خود از دست نمیدهد.

ملل اسیر و بلا دیده جهان بیکار در مقابله با استعمار، پیراهن اوراد ریختند... مسلما پیراهن جدید هم چند صباحی بتن او نخواهد ماند.

۱ — از کتاب مسائل کشورهای آسیائی و افریقائی تألیف مجید رحمانا
۲ — از همان کتاب

میگرفت، جای عجیبی نبود، ولی خنده‌انگیز آنست که افرادی که با مالیات همین مردم، و با سوءاستفاده از اعتماد اعظم مصادر دولتی صاحب مقاماتی شده‌اند، به این جهالت دست می‌یازند. هرچه باشد هر عقیده و نظریه‌ای را شاهد مثالی لازم است، و اجازه بدهید شاهد مثال ما که از نزدیک شاهد اعمال ایشان بوده‌ایم مردی باشد که تا دیروز یک کارمند جزء وزارت دارائی بشمار میرفت و علی‌الظاهر بعلم لدنی خود رابی‌نیاز از کسب هر نوع دانشنامه — و حتی دیپلم و لیسانس علیه‌الرحمه میداند، و مدتها قبل از دولت هویدا بزور و نفوذ اخوی «گرام» شان (اخوی گرام چیزی است در ردیف رادیو گرام و تلگرام و اپیگرام و از این قبیل) ناگهان بصورت بازرس در یک فروشگاه دولتی (که مامور میسیون ارزانی ارزاق بود) قد علم کرده است. اگر بگوئیم که حضرتشان در ماه گذشته نه تنها مرتکب ضرب و جرح یک نویسنده شده، بلکه دست آخر بیاد ایام جوانی و بیکاری، دشنه بروی او کشیده می‌ترسیم دومرتبه با نیش چاقوی ایشان مواجه شویم. اینست که لب فرو می‌بندیم و فعلا زبان بریده بگوشه‌ای می‌نشینیم.

نشانی مجله: خیابان پهلوی روبروی کاخ مهر - کوچه عدل شماره ۵۲
ساعات کار: صبحها ۹ تا ۱۲ — بعد از ظهر: ۴ تا ۷ — تلفن: ۴۶۴۷۹
چاپ در چاپخانه سکه — تلفن ۴۶۹۱۲ — مراورها از ۳ راه‌سازی خرد

نگین — سال سوم — شماره اول (مسائل ۲۴)
صاحب امتیاز و مدیر: دکتر محمود عنایت
طرحها و تنظیم صفحات از: فرشید منقالی
مدیر داخلی: محمود دهخدا

استاد دانشگاه جرج تاون آمریکا

ترجمه: دکتر حمید عنایت

دیالکتیک سارتر

در هر گونه بحثی در باره هگل یا مارکس و سارتر ناگزیر نامی از اصطلاح دیالکتیک به میان می آید و از این رو برای فهم کامل عقاید سارتر، توضیح معنای این واژه ضرورت دارد.

در زمان افلاطون، هر گونه سیر ذهنی را دیالکتیک می نامیدند، خواه آن سیر کوشش برای روشن کردن مفهومی از راه جدل و مباحثه باشد، و خواه اعتلای ذهن از درک صورت محسوس به آگاهی بر ذات کلی. نمونه ای از این اعتلا ذهنی را در رساله «ضیافت» افلاطون می توان دید که در آن جان آدمی از درک صورت محسوس زیبایی به پایه تلذذ از ذات زیبایی می رسد. به عقیده، سقراط (که افلاطون آراء خود را از زبان او باز می گوید) مرید باید جستجوی خود را با عشق به صور زیبا در چیزهای محسوس آغاز کند، و نخست تنها به یک صورت دل بندد، آنگاه در پی صورتی دیگر رود، سپس صورتی دیگر و این عشق ورزی را چندان دوام دهد تا سر انجام دریابد که زیبایی به هر صورتی و هیئتی که باشد یکی است، در آن حال ذهنش دیگر زیبایی را تحت این یا آن صورت خاص نخواهد دید بلکه از امور اضافی و نسبی فراتر خواهد رفت و به ثقای زیبایی مطلق خواهد رسید.

ارسطو واژه دیالکتیک را در برابر واژه «آپودیکتیک» به کار می برد. در نظر او روش آپودیکتیک عبارت از اثبات به معنای اخص، یعنی ارائه حجت و دلیل برای وصول به نتایج قطعی و حال آن که روش دیالکتیک فقط می تواند به نتایج محتمل برسد. اهل مدرسه Scholastics نیز دیالکتیک را به همین معنی استنباط می کردند. کانت اصطلاح دیالکتیک را به معنای هر گونه استدلالی می دانست که مافوق بدیهیات باشد و از این رو مایه توهم شود. مثلاً مکشوفات ماوراء الطبیعه در باره روح و کیفیات آن و همچنین درباره وجود خدا، فرآورده چنین توهماتی است. این نکته را نباید بدان حمل کرد که کانت وجود امور ماوراء الطبیعه را یکسره انکار کرده، بلکه مقصود او آن بوده است که چنین اموری را نمی توان به طور قطع و یقین از راه دلیل و حجت کشف کرد.

هگل از واژه دیالکتیک برای توصیف روش خود یاری گرفت، و آنچه امروزه نیز از این واژه مستفاد می شود کم و بیش به معنای همین روش است. برای درک این معنی، باید قبلاً در نظر داشت که هگل در فلسفه خود همواره در پی آن است که ذهن یا نفس را با عین یا چیز محسوس و مادی سازش دهد تا جهان عینی دیگر جدا از ذهن پنداشته نشود. به علاوه هگل می کوشد تا همه وجوه امور واقعی (خواه مادی و خواه معنوی) را از انتراعی ترین آنها مانند هستی و دگرگون و کمیت و کیفیت - گرفته تا متحقق تریشان، مانند توالی مکاتب فلسفی و تمدنهای در طول اعصار، به هم ربط دهد. ربط دادن و پیوستن عناصر گوناگون به یکدیگر یعنی نشان دادن ارزش و خاصیت نسبی هر یک و اثبات این که وجود هر یک متضمن وجود دیگری است. ارتباط چیزها با یکدیگر به نحوی که وجود هر یک از آنها مستلزم وجود دیگری باشد معنای اساسی دیالکتیک است.

دیالکتیک هنگامی معنایی پیچیده تر به خود می گیرد که دو چیز به هم پیوسته، که یکی «بر نهاد» (تر) و دیگری «برابر نهاد» (آنتی تر) نام دارد، بر اثر جمع شدن با یکدیگر چیز سوم را پدید آورند. در این حال، آن دو چیز پیشین در این چیز سوم مستحیل می شوند و این چیز سوم که به «هم نهاد» (سن تر) موسوم است خود «بر نهاد» تازه ای می گردد و مبداء دیالکتیک تازه ای می شود. یکی از

مقبول ترین نمونه هائی که در این باره می آورند حال حکومتی مستبد است (بر نهاد) که برابر نهاد خود (یعنی جنبش یا حکومت انقلابی) را برمی انگیزد و این برابر نهاد نیز پس از گذشت سالیان به استقرار حکومت دموکراسی معتدلی (هم نهاد) می انجامد. البته هر وضع دیالکتیکی اینطور روشن و مسلم نیست مثلاً گاه دو عنصر کاملاً متضاد، مانند ارباب و بنده، با هم روابط متقابل دارند ولی این روابط به ایجاد «هم نهاد» یا (سن تر) قطعی و مشخصی منجر نمی شود. اما آنچه در همه حال اهمیت دارد ماهیت واسطه نسبی هر یک از دو عنصر مفروض و روابط متقابل آنها با یکدیگر است... اینک ببینیم که مارکس در این باره چه میگوید:

چنین معروف است که مارکس با «مثل» (Idées) یا مفاهیم مجرد هگلی مخالف است و در واقع امر نیز وی بی هیچگونه تردیدی مبداء و اساس فلسفه هگل را که «مثال مطلق یا روح مطلق» نام دارد و دارای هیچگونه سابقه و مقدمه تجربی نیست رد می کند. ولی در اینجا باید افزود که مارکس از اینهم بالاتر می رود و «واقع بین» می شود یعنی واقعیت محسوس و عینی جهان را به شکلی که برای ما نمودار است می پذیرد. به عقیده او کار انسانی محک این واقعیت است، زیرا کار انسان به روی ماده، وجود ماده را مدلل می دارد. مارکس مدعی است که انسان با اشتغال به کار، خود به عینی از اعیان محسوس کائنات مبدل می شود و در پایان دیالکتیک درمی یابد که خود جزئی از طبیعت است، هر چند که جزئی ممتاز و شریف باشد. هگل برعکس با آن که ارزش کار انسانی را انکار نمی کند معتقد است که دیالکتیک انسان سرانجام باعث می شود که انسان با روح مطلق متحد گردد و خاصیت مادی و عینی خود را از دست بدهد.

مارکس بر رغم انکار مداوم «مثل»، فضیلت بحث فلسفی را یکسره نفی نمی کند، خاصه هنگامی که این بحث به رفع نارواییها یاری کند. مثلاً - به عقیده او - غایت احتجاج و استدلال در ستایش مالکیت مشترک و نکوهش مالکیت خصوصی، اصلاح نا برابرهای اقتصادی است. چون هدف این گونه مباحثات فلسفی تغییر وضعی ناهنجار است، آنها را نمی توان دارای جنبه محض نظری دانست. دانشی سزاوار نام خویش است که متوجه عمل باشد و در عمل و از راه عمل محفوظ بماند.

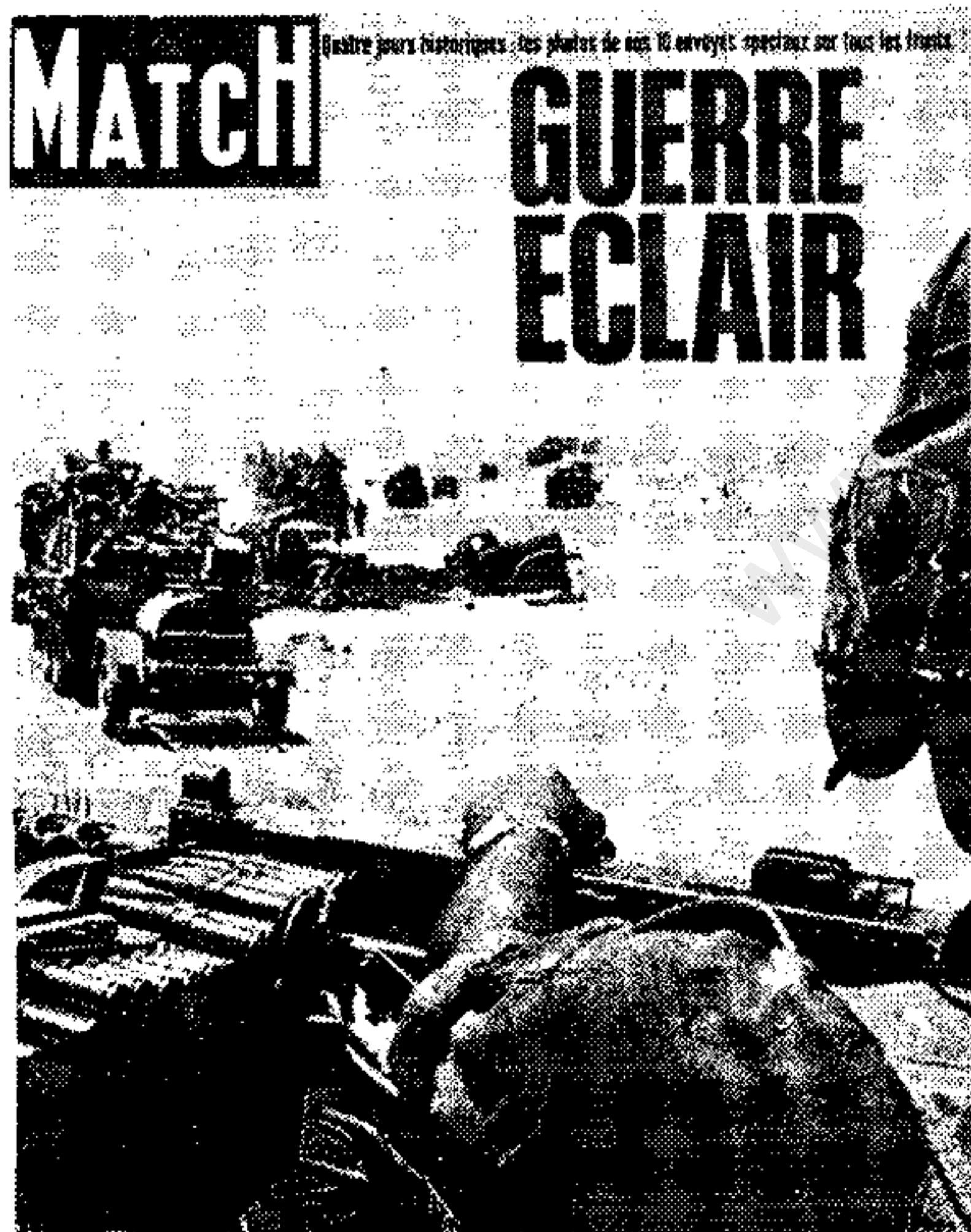
مارکس عقیده داشت که قوه محرکه تاریخ را نه در نظریات و مفاهیم مجرد بلکه در ماده باید جست. آنچه سیر یا فرایند (Processus) تاریخ را معین می کند اوضاع اقتصادی است و این فرایند تا زمانی دوام خواهد داشت که آزادی هر کس تامین شود. در این حال است که انسان شخصیت واقعی خود را باز می یابد و دیالکتیک نیز به فرجام خود می رسد. از این فرجام، و سر آغاز مرحله ای نو هنوز نشانی نیست.

در اینجا سئوالی پیش می آید که دانستن پاسخ آن برای فهم عقاید سارتر ضرورت دارد: آیا برای آن که دیالکتیک تحقیق یابد وجود انسان لازم است یا آن که دیالکتیک می تواند فقط خاص طبیعت و مستقل از انسان باشد؟

«انگلس» بر آن بود که همان قوانین دیالکتیکی که بر تاریخ و تطور اندیشه حاکمند در باره تغییرات واقع در طبیعت نیز صدق می کنند.

« چه خیال میکنی پیر مرد . خیال میکنی هنگامیکه قدرت خودش را به تملق تسلیم کرده وظیفه از سخن گفتن هراس دارد ؟ »
شکسپیر از درام‌نویس شاه

علی اصغر حاج سید جواد در اینسوی مدار ۴۵ درجه



بعد از ظهر روز جمعه ۲ ژوئن ۱۹۶۷ (۱۲ خرداد ۱۳۴۶) اوتانت دبیرکل سازمان ملل متفق در بازدید از نمایشگاه مونترال کانادا طی سخنرانی در برابر اعضای شورای سازمان جهانی هواپیمائی گفت : «هرگز اخلاق جهانی بدین پایه از پستی وابتدال نرسیده است». روز دوشنبه ۵ ژوئن - ۱۹۶۷ (۱۵ خرداد ۱۳۴۶) اسرائیل با عراب حمله میکند .

صبح روز سه شنبه ۶ ژوئن (۱۶ خرداد ۱۳۴۶) آقای رابرت مک-گلوسکی سخنگوی وزارت خارجه آمریکا میگوید : «آمریکا در جنگ اعراب و اسرائیل چه از نظر فکر و چه از نظر گفتار و چه از نظر کردار بیطرف خواهد ماند .»

بعد از ظهر روز سه شنبه ۶ ژوئن ۱۹۶۷ (۱۶ خرداد ۱۳۴۶) هواپیما های امریکائی وانگلیسی از عرشه ناوهای هواپیمابر ناوگان ششم آمریکا در مدیترانه و ناوگان انگلیس بحمايت از اسرائیل بر زمین های عربی حمله میبرند و بدون اعلان جنگ و بدون مراجعه بسازمان ملل دو قدرت بزرگ جنگی دنیای غرب شهرهای بلادفاع عربی را با مهیب ترین طیارات جنگی وبا قدرت سهمناک آتش خود بمباران مینمایند و دیوار حفاظی از هوا بدور اسرائیل میکشند .

من خوب میفهمم که خطاب اوتانت بچه کسانی است . من خوب میفهمم که این معلم بودائی جهان سوم این پستی وابتدال اخلاقیات را در شغل ریاست سازمان ملل بچه کسانی نسبت میدهد .

زیرا هیچ کسی بهتر از او شاهد این دنائت اخلاقی نیست . هیچ کسی بهتر از او باعتبار ریاست سازمان ملل متفق بدروغ گوئی ها و دوروئی ها و منافقت ها و تزویرهایی که بکار جهانیان زده میشود واقف نیست .

او بهتر از هر کسی میداند که کسانی که دم از صلح و دفاع از تمدن و بشریت و اخلاق و آزادی میزنند تا کجا برای زیر پا گذاشتن این فضایل قدرت دروغ گفتن و شجاعت دوروئی و نیرنگ دارند . اوتانت بهتر از هر کسی میداند که سرمایه داری جهان و انحصارات بزرگ بین المللی برای فریب دادن افکار ساده مردم و برای بدست آوردن آرای آنها تاجه خداخلاق و مدنیت و آزادی و دموکراسی و اصول را ملمبه قرار داده اند و چگونه با ابری غلیظ و متراکم از الفاظ و جملات مطمئن تو خالی نقشه های شیطانی خود را برای ادامه غارت ملت های فقیر و ثروتهای سرشار آنها میپوشانند .

او میداند که چگونه تراست ها و بانکها و سرمایه داران و ژنرال ها و سیاستمداران غرب در مرز مدار ۴۵ درجه پاسداری میکنند . در جنوب این مدار است که دوسوم مردم جهان با فقر و جهل بر روی ثروتها و منابع طبیعی خود زندگی میکنند . در اینسوی مدار است که نفت و کائوچو و مس و قلع و آهن و ذغال و قهوه و برنج و پنبه و صدها ماده حیاتی دیگر ثمن بخش بآنسوی مدار یعنی بجائی که ملت های مرفه و کشورهای صنعتی زندگی میکنند صادر میشود .

در اینسوی مدار است که کالاهای ساخته شده شمال ۴۵ درجه بقیمت مناسب بفروش میرسد .

واژ آنسوی مدار است که زرادخانه های آمریکا و اروپا میلیونها دلار سلاح بجنوب مدار ۴۵ درجه میفروشد و به زندگی کارگران اروپائی و آمریکائی و سرمایه داران آنها رونق و رفاه و هنر و تمدن و فرهنگ میبخشد.

واژ آنسوی مدار است که کشتی های جنگی و طیارات بمب افکن و بمب های گلوله ای و ناپالم زندگی و دهکده ها و شهرهای ساکنین فقیر اینسوی مدار را بخون و آتش میکشد .

و در شمال مدار ۴۵ درجه است که پیامبران اخلاق و تمدن مسیحی در آسمان خراشهای شیشه ای نطق های غرا و سخنرانی های مطمئن در وصف رسالت خود در نجات آزادی و دموکراسی و فرهنگ و میراث اخلاقی و معنوی یونان و روم میکنند .

بله اوتانت باینجهت میگوید که اخلاق جهانی هرگز تابیدن پایه از پستی و ابتدال نرسیده که همه اینها رامی بیند و میداند و باعتبار شغل و مقام خود در مسیر این زور و ظلم و دروغ و بیرنگ قرار دارد و او می بیند که برای سیاستمداران دموکرات و متمدن . دروغ گفتن چقدر راحت است . چقدر آسان میتوان يك ملتی را بعنوان نجات آزادی از هستی ساقط کرد .

چقدر آسان میتوان بعنوان نجات آزادی ملتی را از آزادی محروم کرد . چقدر آسان میتوان بنام آزادی موحش ترین دیکتاتوری و خشن ترین رژیم پلیسی را بر ملتی تحمیل کرد .

او می بیند که ویتنام شمالی را بر خلاف همه اصول اخلاقی و انسانی مورد تجاوز قرار میدهند بدون آنکه باو بعنوان دبیر کل سازمان ملل متفق حق کوچکترین دخالتی دهند . او می بیند که کوبا را در محاصره دریائی میگیرند بدون اینکه او قدرتی برای رفع ظلم داشته باشد . او می بیند که به دو منیکن تفنگدار دریائی پیاده میکنند و مردم را یکمک سرباران دیکتاتورهای آمریکای جنوبی بگلوله می بندند بدون اینکه او بتواند از تجاوز جلوگیری کند . او می بیند که برخلاف منشور ملل متحد و اعلامیه جهانی حقوق بشر برتقال مردم بی دفاع و گرسنه آنگولا و موزامبیک و گینه را استثمار میکند و بهیچیک از قطعنامه های سازمان ملل اعتنا نمیکند بدون اینکه بتواند جلوی استثمار پرتقال و بمباران مبارزین آنها را بگیرد .

او می بیند که در يك شب دموکراسی ظاهری در یونان تبدیل بمخوفترین دیکتاتوری های نظامی میشود بدون اینکه او کوچکترین اختیاری برای دفع این تجاوز داشته باشد . او می بیند که سازمان ملل برای قدرتهای بزرگ جهان آلتی بیش نیست بدون اینکه قدرتی برای تغییر این وضع داشته باشد او می بیند که سفید پوستان افریقایی جنوبی وحشی ترین روشهای نژادی را بر علیه اکثریت سیاه پوست بکار میبرند ولی او بخاطر حمایت سیاست استعماری انگلیس و آمریکا وسیله ای برای دخالت ندارد . او می بیند که در رودزیا اقلیت سفید پوست حق هرگونه زندگی اجتماعی را از اکثریت سیاه پوست سلب میکنند بدون اینکه او قادر بحمايت از انسانهای گرسنه و محروم رودزیا باشد . او می بیند که هواپیماهای آمریکائی و انگلیسی سرزمین های عربی را بمباران میکنند بدون اینکه قدرت جلوگیری از این تجاوز را داشته باشد .

او می بیند که رابطه آنسوی مدار ۴۵ درجه و سیاستمداران و بانکداران و سرمایه داران آن با ساکنین فقیر جنوب مدار چیزی جز غارت منابع و اسارت سیاسی و اقتصادی و حمایت از استبداد و فساد و دروغ نیست بدون اینکه بتواند برای دگرگون کردن این نظام بربریت قدمی بردارد .

بنابراین اوتانت حق دارد که بگوید اخلاق جهان را بدین پایه از پستی و دنائت ندیده است .

اکنون میلیونها دلار اسلحه در صحراهای خاور میانه نابوده شده است . میلیونها دلار از ثروت میلیونها انسان فقیر و گرسنه که درآمد سالیانه آنها بسختی بصد دلار میرسد در عرض چند روز بصورت توب و تانك و هواپیما و مهمات از بین رفت . وبعد از خاتمه جنگ بین اعراب و اسرائیل اول اقدامی که از طرف دولت های متخاصم بعمل می آید خرید اسلحه تازه است به بینیم فروشندگان و سوداگران و سازندگان این مهمات جنگی چه کسانی هستند و از این معرکه جنگ و ویرانی و کشتار چه دولتهائی بهره مند میشوند .

آیا این سوداگران و فروشندگان کالای مرگ و نابودی جز آمریکا و انگلیس و فرانسه و روسیه شوروی و آلمان چه کشورهائی میتوانند باشند .

هندوستان و پاکستان با سلاح و مهمات چه کشورهائی جنگیدند و پس از متارکه مهمات تازه را از چه کشورهائی خریدند ؟

آیا عین حقیقت نیست وقتی رئیس موسسه عظیم ژنرال موتورز میگوید : «هرچه که برای ژنرال موتورز خوب و مفید است برای آمریکا هم مفید است ؟» آیا این تورم سلاح و مهمات در کشورهای عقب افتاده و ایجاد اختلافات مصنوعی و تقسیم بندی ها و مرزبندی های

سیاسی مصنوعی جز برای سوداگران اسلحه و موسسات عظیم صنعتی غرب برای چه کسانی نفع دارد ؟ در همین شش ماه گذشته دولت کارگری انگلیس قریب به يك میلیارد دلار سلاح جنگی و مهمات و وسایل دفاع هوائی بحرستان سعودی فروخت .

این يك علت جنگ و کشمکش در نقطه حساس خاورمیانه است . حتی روشنفکران و عناصر مترقی اسرائیل بچگونگی ایجاد حکومت اسرائیل به ترتیبی که از روز اول امپریالیزم انگلیس نهال این دولت را بصورت يك دشمن در کنار اعراب غرس کرد اعتراض دارند . آنها عقیده دارند که روش سیاسی دولت یهود و خشونت و عداوت آنها نسبت باعراب و آواره کردن يك میلیون عرب از خانه و زندگی شان محصول فکر افراطی ترین جناح سیاستمداران یهودی یعنی صهیونیست ها است . آنها عقیده دارند که میتوانستند برادرانه در کنار اعراب زندگی کنند و یکمک یکدیگر صحراهای سوزان عربستان را آباد نمایند . متفکر یهود نظیر ماکسیم رودن سون صریحا مینویسد : «صهیونیستها» حتی به نصایح یهودیهائی که صهیونیست نبودند گوش ندادند . زبان دولت یهود تا امروز یعنی تا وقوع این فاجعه با اعراب همسایه این بوده است : ما اینجا هستیم برای اینکه از شما قوی تریم مادران نجاتا موقعی که قوی تر از شما هستیم باقی خواهیم ماند . شما چه بخواهید و چه نخواهید ما همیشه از شما قوی تر خواهیم ماند . برای اینکه دوستان ما کشور های بزرگ و ثروتمند هستند . این با شماست که به ضعف و شکست خودتان اعتراف کنید و اینرا بعنوان يك واقعیت به پذیرید که ما در زمین هائی که از شما گرفته ایم حکومت خواهیم کرد . با این زبان صلح میان اسرائیل و اعراب فقط با تسلیم اعراب امکان پذیر میشود . اعراب تسلیم نمیشوند و فقط يك راه وجود دارد و آنهم مذاکره با اعراب است . مذاکره نه با زبانی که اسرائیل در بیست سال گذشته حرف میزده است یعنی قبول وضع موجود بلکه با زبانی صلح آمیز و قبول ظلم هائی که بر آوارگان عرب رفته است و استرداد حقوق از دست رفته آنها .

یکی دیگر از روشنفکران یهودی بنام ناتان وینسیتوک مینویسد : «چه دولت اسرائیل قبول کند و یا قبول نکند واقعیت مسلم اینست که روش کنونی اسرائیل این دولت را بصورت پایگاه امپریالیزم و راه دخول سرمایه داری آمریکا و اروپا به خاورمیانه در آورده است . مردم اسرائیل باید تمصب صهیونیسم را بکنار بگذارند زیرا علت اصلی درام فلسطین تضاد بین منافع امپریالیزم و بورژوازی ملی خاورمیانه است آینده مردم اسرائیل فقط بشارکت امکانات و همکاری با مردم کشورهای عرب بستگی دارد .

در اینجا بهتر میتوان نقش امپریالیزم را در خاورمیانه درك کرد دولت اسرائیل را در میان جنگ و کشتار و آواره کردن يك میلیون عرب مسلمان بوجود آورد یعنی باین ترتیب تخم نفاق و کینه ابدی را بین اعراب مسلمان و یهودیان کاشت و پس از آن تا امروز که نوزده سال از جنگ فلسطین و ایجاد حکومت اسرائیل میگذرد کوچکترین اقدامی برای حل این مسئله و سرو سامان دادن بزندگی آوارگان عرب و ایجاد امکانات سیاسی برای مصالحه بین اعراب و اسرائیل بعمل نیاورد بلکه بر عکس اسرائیل را از همه گونه امکانات مالی و معنوی بهره مند ساخت و این عقده را روز بروز با دست خود در دل اعراب بزرگتر کرد و در ضمن این آتش افروزی مداوم زمینه کاملا مساعدی برای فروش اسلحه بظرفین آماده کرد .

در حالی که یهودیان نیز حق زندگی دارند ولی دنیای غرب ظلم و ستمی را که طی قرون بر یهودیها کرده اند و در سر زمین اروپای مسیحی فقط در جنگ دوم جهانی شش میلیون یهودی را نابود کردند وسیله ای برای استفاده سیاسی و اقتصادی خود قرار دادند و نه تنها به اعراب ظلم کردند بلکه بر ملت یهود نیز بعنوان دوستی ستم کردند . در تاریخ یهود لکه های خونین فراوانی از مسیحیت برجای مانده است . از سال هفتاد میلادی این تجاوز شروع میشود و پس از سقوط اورشلیم يك میلیون یهودی بدست رومی ها قتل عام میشوند و بازماندگان قوم یهود یاتن به تبعید میدهند و با اسارت و بندگی در می آیند . در

قرن هفتم میلادی ظهور اسلام یهودیان را بارض مقدس برمیگرداند در حالیکه طی قرنهای درهای اورشلیم بروی یهودیها بسته بود . وقتی جنگهای صلیبی شروع شد باورود جنگجویان اروپائی بار دیگر بوجود یهودیها در فلسطین پایان داد . بعد از فتح اورشلیم در ۱۰۹۹ میلادی مسیحیها یهودیان رادر کنیسهها زندانی کردند و معابدت را باآتش کشیدند . در این دوران یهودیها بشدیدترین وضعی روزگار میگذراندند تا هنگامیکه بار دیگر هلال بر صلیب پیروز شد و مسلمانان مسیحیون را از خاک فلسطین بیرون کردند . دنباله سرگذشت یهودیان در اروپا نیز چیزی جز قتل و غارت و شکنجه نبود .

در انگلیس در سال ۱۲۹۰ میلادی در زمان سلطنت ادوارد اول یهودیان بوسیله مسیحیون قتل عام شدند . در سال ۱۳۰۶ در زمان سلطنت فیلیپ در فرانسه یهودیان قتل عام شدند . در سال ۱۹۴۲ یهودیها از اسپانیا وپرتغال اخراج شدند واموال آنها مصادره شد در سالهای ۱۶۴۸ - ۱۶۸۹ از زمان سلطنت هتمان یهودیها در اوکراین قتل عام شدند . و آخرین قتل عام یهودیها بدست نازیهای آلمان در سراسر اروپای اشغال شده بود .

و چه کسانی باید امروز در واقعیت و حقیقت اختلاف فلسطین که در اصل مولود طرحهای استعماری است رسیدگی کند . آیا جانسون میتواند با صرفنظر کردن از آرای یهودیان امریکا جانب عدالت را بگیرد . آیا سناتور رابرت کنیدی میتواند با چشم پوشی از آرای یهودیان نیویورک بدآوری برخیزد . آیا ویلسون نخست وزیر انگلیس و دوگل در فرانسه میتواند در مقابل ناسیونالیسم عربی اسرائیل را رها کنند و سیاست تثبیت وضع موجود (استاتو-کو) خاورمیانه عرب را بقیامت از دست دادن منافع نفتی نادیده بگیرند آیا روشنفکران و سوسیالیستهای معروف فرانسه نظیر مندس فرانس و گمی-موله ورنه مایر که از ثراد یهودند میتوانند بدون تعصب نژادی ودور از جذبه منافع اقتصادی که از نفت کشورهای عربی نصیب کشور آنها میشود فقط در شعاع احکام سوسیالیستی این اختلاف را ارزیابی نمایند . آیا اعراب که در اثر سیاست صهیونیستها و سیاست استعماری چیزی جز کینه وعقده از یهودیها در دل ندارند میتوانند باشناسائی موجودیت مردم اسرائیل به تفاهم با یهودیها برخیزند ودر اینجااست که حقایق دیگری آشکار میشود ودر زیر اختلاف اعراب و یهودیها بزرگترین مشکل سیاسی واقتصادی خاور میانه یعنی روابط این منطقه با دنیای غرب خود نمائی میکند اساس این رابطه بر مسئله نفت قرار دارد . اساس مسئله براینست که دولت های بزرگ صنعتی غرب حداکثر احتیاجات نفتی خود را از منابع خاورمیانه تامین میکنند و حداکثر فایده و سود را از این منابع میبرند یعنی نفت خاورمیانه هم منبع درآمد سرشار برای سرمایه داری غرب و هم بزرگترین منبع نیروی صنعتی غرب میباشد . وقتی غرب با این شدت از نظر اقتصادی بخاورمیانه وابسته است طبعاً از نظر سیاسی طالب حفظ وضع موجود (استاتو-کو) از نظر تولید وتوزیع وفروش نفت این منطقه میباشد ودر اینجااست که بقول ناتان بنستوک روشنفکر یهودی درام فلسطین معلول تضاد بین منافع امپریالیزم و بورژوازی ملی خاورمیانه است .

و چه ساده لوحند کسانی که خیال میکنند برسر مسئله سود و منفعت بین امپریالیزم قرن نوزده و بیست فرقی وجود دارد . تیسورمند در کتاب خود بنام « چین وسایه اش » مینویسد: کیفر جامعه ای که دروازه هایش را بروی کالاها و تجار غربی می بست سخت دردناک بود . جنگ تریاک در چین نمونه ای از این مجازات بود . روزنامه تایمز انگلستان در آغاز جنگ تریاک در ۶ نوامبر ۱۸۴۰ اینطور نوشت : « چین در ورای سواحلش مارا نمی جوید . از برخورد با ما اجتناب میکند . در داخل مرزهایش در بسته میماند تا آنجا او را دنبال میکنیم اما او درهایش را می بندد . باو اخطار میکنیم که راه ورود ما را باز کند . اندک اندک وبا احتیاط باین کار تن در میدهد این ادعای تحمل ناپذیر که بما اجازه میدهد دخالت خود را توجیه کنیم در واقع یکی از این دو معنی را میدهد . یا ملتهای متمدن در مراحل بشری از توده های بیسواد چنان برترند که حق دارند آنان را بوسایل ساده تولید

جای و ظروف تبدیل کنند . یا ما انگلیسیان بی باک کاملاً قدرت داریم مصلحت ملتی بی حس و حرکت را تشخیص دهیم و تعیین کنیم واین بما حق میدهد که نظرات خود را باین عروسکان مومی حقیر و بی دفاع تحمیل کنیم و بکمک گلوله آنها را باطاعت در آوریم ، آیا نفع ماست یا نفع چینی های بینوا که بما اجازه میدهد که نیروی سهمناک مرگ را بر آنها فرود آوریم . »

ومی بینیم که در این میان بیشترین تغییر نصیب چینی ها شده است نه امپریالیست ها . زیرا امپریالیست ها هنوز سرنوشت ملت های بی حس و بی حرکت را همچنان در دست دارند ونظرات خود را بعروسکان مومی حقیر تحمیل میکنند . درام خاورمیانه عربی در همین نکته است و درام ویتنام ودرام آمریکای لاتین ودرام آفریقا نیز ...

و در اینجا بطور مختصر اهمیت حفظ وضع موجود را در خاور-میانه عربی از نظر سیاست نفتی دول بزرگ یعنی تولید کنندگان و مصرف کنندگان اصلی نفت این منطقه شرح میدهم وچند سطر هم درباره علت علاقه آمریکا بویتنام از نظر اقتصادی مینگاریم .

مهمترین عامل پیوند سیاسی واقتصادی غرب بخاورمیانه در مسئله نفت خلاصه میشود .

۱- بازار اروپای غربی مشتری درجه اول نفت خاورمیانه است .
۲- کشورهای بزرگ غرب یعنی امریکا وانگلیس وفرانسه و هلند استخراج و تصفیه وفروش نفت خاورمیانه رادر دست دارند . بنابراین نفت خاورمیانه هم کالائی حیاتی برای اروپا و هم منبع عایدی هنگفت برای تراست های نفتی جهان غرب است وطبعاً استراتژی سیاسی واقتصادی این منطقه برای غرب يك استراتژی نفتی است . در سال ۱۹۶۶ میلادی ۶۵٫۴ درصد از احتیاجات نفتی اروپای غرب از منابع خاورمیانه تامین شده واگر بخوایم ارقام ریزتری در این مورد بدیم باین نتیجه میرسیم که از ۴۲۲٫۲۵ میلیون تن نفت مورد مصرف اروپای غربی ۲۷۸٫۴ میلیون تن آن از خاورمیانه تامین میشود وکشورهای عربی خاورمیانه ۱۷۵٫۱۹ میلیون تن وکشورهای عربی شمال آفریقا ۱۰۲٫۵۰ میلیون تن نفت باروپای غربی صادر میکنند همانطور که میدانیم نفت خاورمیانه در صنایع غربی وحمل ونقل و شبکه ارتباطی آن نقش اساسی دارد وباینجهت از نظر سیاست غرب هیچ عاملی وهیچ قدرتی غیر از کشورهای بزرگ غربی نباید بر سیاست نفتی خاورمیانه عربی حکومت کند وچون گذشته از تامین احتیاجات حیاتی صنعت وحمل ونقل اروپای غربی بوسیله نفت خاورمیانه این منابع در سال میلیونها دلار سود خالص نصیب کشورهای بزرگ غرب وتراست های نفتی آنها میکنند بنابراین اقتصاد خاورمیانه باید وابسته باقتصاد کشور های بزرگ سرمایه داری غرب باقی بماند .

ارقام واعداد بهتر میتواند منافع عظیم دولت های بزرگ غرب و کمپانی های نفتی آنها را از نفت کشورها آشکار کند .

هر باریل . از نفت کشورهای عربی که باروپا وارد و تصفیه میشود بمصرف کنندة اروپائی بقیامت متوسط ۱۹ دلار فروخته میشود درست توجه کنید که سهم کشورهای عربی از این مبلغ فقط ۶٫۷ درصد است و تمام بقیه آن یعنی ۹۳٫۳ درصد دیگر بکمپانی های نفتی وکشور های بزرگ صنعتی غرب تعلق میگیرد بشرحی که در جدول ملاحظه میکنید :

درصد	دولار باریل	
۲۳	۲۵۰	قیمت تولید
۶۷	۷۴۰	عواید کشورهای عربی
۵۵	۶۰۰	کرایه دریائی
۴۵	۵۰۰	قیمت تصفیه
۲۱٫۸	۴۰۰	انبار - توزیع و سود واسطه ها
۶٫۸	۷۶۰	سود خالص کمپانی ها در مرحله تولید
		مالیات مستقیم و غیر مستقیم در
۵۲٫۴	۷۵۰	کشورهای مصرف کننده
۱۱	۱۰۰	

همانطور که در جدول بالا می بینیم بغیر از ۶۷ درصد سهم کشورهای عربی صاحب منابع نفت . بقیه عواید یعنی ۳۳ درصد بقیه نصیب خزانه داری کشورهای مصرف کننده و موسسات مختلف غرب نظیر کمپانی های صاحب امتیاز و حمل و نقل دریائی و بیمه و تصفیه و توزیع میشود .

ولی اگر در توجه بمسئله مالی و اقتصادی نفت کشورهای عربی بهمین جدول اکتفا کنیم بمقدار زیادی از واقعیت ها توجه نکرده ایم . بعبارت دیگر منافع کشورهای بزرگ غرب از نفت کشورهای عربی در همین حد توقف نمیکند . باید بدانیم که کشورهای عربی صاحب منابع نفت در روز مجموعاً ۱۰ میلیون باریل نفت تولید میکنند . عواید این کشورها در سال از نفت ۲ میلیارد و ۵۰۰ میلیون دلار است . ولی باید دانست که قسمت مهم از این عواید در کشورهای بزرگ غربی باقی میماند و یا مجدداً بصورت سپرده بانکی و یا خرید سهام و معاملات مالی و یا خرید محصولات باین کشورها باز میگردد .

مالیاتهایی که از طرف کشورهای اروپای غربی از محصولات نفتی اخذ میشود بخاطر ارزان بودن قیمت نفت در برابر سایر منابع نیرو و سوخت ۱۱ درصد بودجه آنها را تشکیل میدهد . در سال ۱۹۶۶ جمع مالیاتهایی که از نفت کشورهای عربی در اروپا دریافت شده بالغ بر یازده میلیارد دلار گردیده یعنی چهار برابر عواید کشورهای عربی البته مقصود از عواید همان عوایدی است که قسمت مهم آن بعنوان مختلف بکشورهای غرب باز میگردد .

سود کمپانی ها در سال ۱۹۶۶ از نفت کشورهای عربی ۵ میلیارد دلار بوده است یعنی دو برابر عایدی کشورهای عربی .

تولید و استخراج نفت کشورهای عربی بوسیله کمپانی های غربی مستلزم خرید لوازم مورد احتیاج از همین کشورها و پرداخت حقوق ها و سایر مخارجی است که خود مقادیر معتناهی به کشورهای غربی باز میگردد در سال ۱۹۶۶ این مبالغ در جمع کشورهای عربی صاحب منابع نفت بالغ بر یک میلیارد دلار شده است .

باتوجه باین واقعیت بنظر می رسد که کشورهای بزرگ غربی و تراست های نفتی و مصرف کنندگان نفت ارزان کشورهای عربی با هیچ تغییر و تبدیلی در وضع موجود (استاتو-کو) ی خاورمیانه عربی موافق نباشند و اصولاً هیچ گونه کوششی را برای استقلال سیاست نفتی این کشورها نپذیرند .

اما در مورد توجه اقتصادی آمریکا بویتنام باید این حقیقت را قبل از آن بگوئیم که در وضع کنونی آمریکا ۶۰ درصد از منابع طبیعی جهان را در اختیار دارد در حالی که فقط ۶ درصد جمعیت دنیا را تشکیل میدهد . در شماره روز ۱۲ فوریه ۱۹۵۰ روزنامه نیویورک تایمز چنین میخوانیم .

«هندوچین ارزش آنرا دارد که انسان دست بخطر بزرگ بزند . در شمال هندوچین منابع آهن - تونگستن - مانگاز - زغال - چوب - برنج - کائوچو - چای - فلز و پوست وجود دارد . همه این مواد قابل صدوراند . حتی قبل از جنگ جهانی دوم هندوچین در سال بالغ بر ۳۰۰ میلیون دلار از فروش محصولات خود درآمد داشت . » در سال ۱۹۵۳ یعنی زمانی که هنوز فرانسویها با حمایت امریکائی ها در ویتنام میجنگیدند . ایزنهاور رئیس جمهور امریکا طی اعلامیه ای گفت :

« فرض کنیم که هندوچین را از دست بدهیم . باز دست دادن هندوچین منابع آهن و تونگستن هم که اینقدر مورد نیاز ماست از دست خواهیم داد . ما باید از این خسارت وحشتناک جلوگیری کنیم و ثروتهای هندوچین و آسیای جنوب شرقی را محافظت کنیم . ما تاکنون فقط از جزء کوچکی از این منابع بهره برداری کرده ایم با اینهمه این منطقه تاکنون ۹۰ درصد تولید جهانی کائوچو و ۶۰ درصد تولید جهانی آهن و ۸۰ درصد مد تولید جهانی کوپرا و روغن آراشید را تامین کرده است و بعلاوه مقادیر معتناهی شکر و چای و توتون و خشکبار و ادویه و لاستیک و صمغ طبیعی و نفت و مواد معدنی و آهن و بوکسید از این منطقه بدست می آید . » باتوجه باین مسائل است که آمریکا جنگ ویتنام کشیده میشود .

در وضع کنونی از هر دلار امریکا ۷۵ سنت آن صرف مخارج نظامی و هزینه های مربوط بجنگ و تسلیحات میشود و در این میان بین نظامی های نپتاگون و صاحبان صنایع رابطه بسیار نزدیکی وجود دارد .

در سال ۱۹۶۰ - بالغ بر ۲۱ میلیارد دلار کالای نظامی در امریکا تولید شد و از این مبلغ هنگفت ۷ میلیارد و ۵۰۰ هزار دلار بین ده موسسه بزرگ تقسیم شد و پنج شرکت از این ده موسسه هر کدام یک میلیارد دلار گرفتند در هیئت مدیره این موسسات بزرگ صنعتی بالغ بر ۱۴۰۰ افسر عالی رتبه عضویت دارند .

کشورهای جهان سوم باید باین واقعیت وقوف کامل داشته باشند که کشورهای بزرگ سرمایه داری با چنین درآمدهای هنگفت و با چنین روابط غیر عادلانه اقتصادی و سیاسی با ساکنین جنوب مدار ۴۵ درجه دارای سوسیالیسمی هستند که چه بسیار از عناصر روشنفکر و ساده مشرق زمین را مجذوب میکند . سوسیالیسم غرب وابسته باقتصاد سرمایه داری غرب است و سوسیالیسم وابسته باقتصاد سرمایه داری نمیتواند جهان سوم را در رهائی از اسارت اقتصادی و سیاسی غرب حمایت کند .

مادر مسئله اختلاف بین اعراب و اسرائیل شاهد تاریکترین قضاوت ها و متبذلترین تعصبات از جانب سوسیالیزم اروپائی بودیم . مادر همین اختلاف دیدیم که سوسیالیسم غرب وقتی منافع حیاتی سرمایه داری غرب بخطر بیافتد چگونه توی تله میافتد و مجش باز میشود . سوسیالیست های اروپائی نتوانستند خود را از مسائل عاطفی - مذهبی - سیاسی و اقتصادی دور نگهدارند و قضاوتی همراه با موازین سوسیالیستی بکنند چرا که در این اختلاف آنها نتوانستند از داوری وجدان و مزایای اقتصادی که از نفت میبرند چشم پوشی کنند . آنها وجدانشان ناراحت است برای اینکه شش میلیون یهودی در اروپای مسیحی و در اروپای متمدن قرن بیستم با سبانه ترین و وحشیانه ترین روش های حیوانی بقتل رسید . آنها وجدانشان ناراحت است برای اینکه حضرت پاپ پی دوازدهم در این سلاخی مهر سکوت بر لب زد و در کنار نازیسم هیتلر وفاشیزم موسولینی بزندگی مذهبی و ریاست روحانی خود ادامه داد .

آنها ناراحتند برای اینکه پلیس اروپای اشغال شده در دستگیری یهودیان و تبعید آنها با گشتاپو و اس - اس همکاری میکرد . و من که هیچگونه تعصبی در جهان مذاهب ندارم و هرگز نمیتوانم مسائل انسانی را با معیارهای مذهبی و نژادی و ملی حل کنم میتوانم بگویم که صلاح یهود و عرب اینست که در کنار یکدیگر برادرانه زندگی کنند و با همکاری یکدیگر ثروتها و منابع خود را بکار اندازند . زیرا خارج از واقعیت های موجودی که در این زمان اعراب و یهودیها را احاطه کرده است هیچ واقعیت تاریخی و نژادی و ملی و مردم شناسی و اساطیری نمیتواند دلیلی برای اقامه دعوا و حقانیت باشد . اسرائیل نمیتواند به بهانه اینکه فلسطین سرزمین تورات و وطن اصلی یهود است . یهودیان نیویورک را با اسرائیل مهاجرت دهد و اعراب ساکن آنجا را که پدر پدر و نسل بعد از نسل در این زمین زندگی کرده اند از خانه و زندگی شان آواره کند . همه کسانی که در این سرزمین زندگی میکردند اعم از یهودی و مسلمان و مسیحی باید در آنجا و در کنار هم زندگی کنند . اگر اساس دولت یهود و تشکیل کشور اسرائیل بر دوستون مذهب و نژاد قرار دارد بدون تردید یک چنین دولتی و مردمی آنهم بعد از هزاران سال مشقت و رنج و عقده های فراوان نمیتواند از تمایلات نژاد پرستی برکنار باشد .

افرادی که از اردوگاههای نازیها فرار کردند و از کوره های آدم سوزی اروپای مسیحی جان سالم بدر بردند و فرزندان و مادران و پدران و برادران و زن ها و اقوام خود را از دست دادند چگونه میتوانند با بکار بردن همان خشونت های نازیسم و تعصب نژادی در ارض موعود بزندگی راحتی که از هزاران سال قبل در اشتیاق آن میسوختند برسند . چطور یهود میتواند بر فلسطین ادعای حاکمیت مطلق تاریخی کند در حالی که در سیزده قرن پیش قرآن در مورد معراج محمد میگوید :

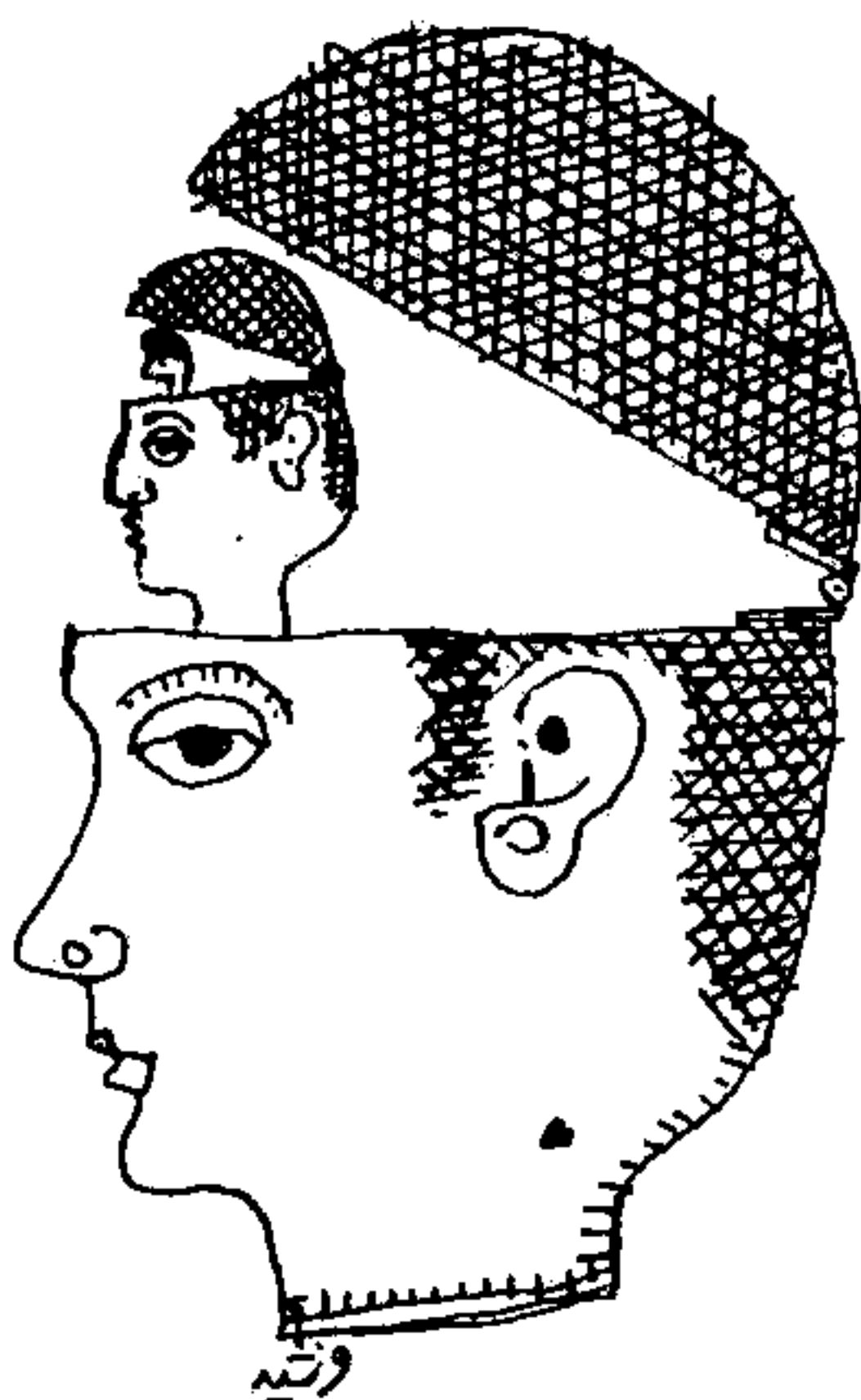
سبحان الذی اسرى بعبدہ من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی .

و نه از پیوند ، نه شهامت دارند و نه ارزش همآوازی ، آدمهایی هستند
عامی ، خودبین ، تکرر ، نفع طلب که این مسائل مانع بزرگی برای
همبستگی ها با آنها شده و هرگونه ایمانی را نسبت به پیشرفت و
تعالی اجتماعی و تعاونی از بین برده است.

گاه اتفاق افتاده است که بانسان روشنفکری برخورد میکنیم که باور
داریم او دارای جهان بینی و دانش اجتماعی خوب است . ولی زمانی که
درباره مردم و « شعور اجتماعی » سخن میگوئی ، بدون درنگ
میگوید :

— مردم ، آدم هایی تهی و بی شعورند . نه از محبت بوئی برده اند

چرا عده ای از روشنفکران علی رغم افکار و آمال خود به راه سقوط و انحطاط میفتند؟ ((شعور اجتماعی)) و روابط اجتماعی مسئله ای بنام روشنفکران



ولی این روشنفکران از یاد برده‌اند که شعور اجتماعی از روابط اجتماعی جداست. اگر می‌بینیم که امروز از کارگر ساده روز مزد گرفته تا اساتید و رهبران کله‌طاس جامعه، تنها نفع و سود خود را می‌خواهند نه نفع عمومی جامعه را - و یا اگر می‌بینیم دستفروشی که سرمایه‌اش را از دست داده و رفته کاره‌ای شده اینک بسر و کله دستفروشهای دوره‌گرد می‌زنند - و یا اگر می‌بینیم دانشجویی را که دیروز فریاد آزادیخواهیش بلند بود ولی امروز پس از خاتمه تحصیلات رشوه می‌گیرد، کارچاقی میکند و بی‌پاس ترفیع بیگناهی را بزدان می‌اندازد و غیره، ... اینها را نمیتوان شعور اجتماعی جامعه خویش دانست. بلکه باید آنرا روابط اجتماعی قلمداد کرد.

شک نیست که روابط اجتماعی جامعه‌ای میتواند فاسد باشد. ولی فساد روابط اجتماعی ملتی نمیتواند ما را معتقد گرداند که شعور اجتماعی همان ملت نیز فاسد و علیل است. چه اگر روابط اجتماعی جامعه‌ای آلوده بفساد و تباهی نبود، هرگز نارضایتی‌ای در بین نبود و وظیفه‌ای برای روشنفکر بعنوان نسل پیشرو جامعه.

ناگزیریم در اینجا سه مطلب اساسی را طرح و حل نماییم. اول اینکه آیا شعور اجتماعی با روابط اجتماعی یکیست یا نه؟ دوم اینکه آیا روابط اجتماعی زائیده چیست؟ سوم اینکه روابط اجتماعی فاسد میتواند عامل آن گردد که چنین بیرحمانه در مورد شعور اجتماعی مردمی سخن گفت و قضاوتی نمود یا نه؟

برای روشن شدن منظور یادآوری میشود که هر جامعه دارای سیستم خاص تولیدیست که تحت مناسبات وسایل تولیدی آن، روابطی خاص بین افراد يك طبقه و ارتباط ویژه دیگری بین طبقات مختلف ایجاد میشود. مثالی می‌زنیم تا ساده‌تر بمنظور برسیم:

۱ - دو کارخانه کفش دوزی را در نظر بگیرید که یکی دارای ماشین آلات و دستگاه‌های الکتریکی است که با چندین نفر متخصص در کار ماشین، روزانه صد جفت کفش تولید میکند. و کارخانه دیگری فاقد چنین وسایلیست. و عامل تولیدی آن تخصص افراد است در برش و قالب گیری و دوخت و دوز و روکش کفش‌سازی و غیره.

۲ - این کارخانه اگر بخواهد صد جفت کفش در روز تولید کند ناگزیر است چندین برابر تعداد کارگری که در آن کارخانه بوده‌اند، واجد کارگر بوده باشد.

۳ - مناسبات تولیدی که بین این دو کارخانه وجود دارد متفاوت است زیرا اولاً بعلت اینکه کارفرما مزد بگیر کمتری در جهت تولید محصول مورد نظر در اختیار دارد، میزان دستمزد کارگانش بیش از آن دیگریست و غیره.

۴ - بعلت قلت تعداد کارگر، کارفرما هرگز تابع منافع و درخواست های کارگران قرار نمی‌گیرد مگر اینکه سود وی نیز در آن باشد. درحالیکه دست از کار کشیدن کارگران غیر ماشینی وقفه عظیمی در امر تولید کارخانه بوجود خواهد آورد.

۵ - ارتباط و اتفاق و صمیمیتی که بین کارگران کارخانه غیر ماشینی در امر منافع عمومیشان - امکان دارد بوجود آید - در بین کارگران معدود کارخانه ماشینی چنین امکانی ناچیز است.

۶ - نارضایتی کارگران غیر ماشینی همیشه بیشتر از کارگران ماشینی است زیرا مزد ناچیز و شرایط کار غیر مطمئن است و کارگر میدانند که اگر يك روز بیکار باشد باید گشته بماند و بهمین دلیل، و با احساس کامل مسئولیت فردی، خویش را ناگزیر می‌بیند بهر امری تن در دهد تا دچار بیکاری و گشنگی نگردد.

۷ - چون امکان ازدیاد تولید و توسعه در کارخانه، در کارخانه ماشینی بیشتر از کارخانه غیر ماشینی است، خوشبینی کارگران ماشینی نسبت بازدياد مزد و ترفیع و تامین آینده زیاده‌تر از کارگران غیر ماشینی است.

مسائل مفروض فوق عبارت از مناسبات تولیدی دو کارخانه است و بعد تضاد فی‌المنفسه بین دو کارفرما از طرفی و تضاد منافع بین کارگران با کارفرمایان از طرف دیگر روابط اجتماعی تولید را مشخص می‌سازد.

یعنی اگر می‌بینیم که کارگران جامعه‌ای خوشبخت و مرفه‌اند، این نه باین دلیل است که افراد آن جامعه، افرادی خوشبین و عاقلند. چون روابط اجتماعی آنها که زائیده‌کننده یا ایجادکننده خوشبختی و تامین است، زائیده مناسبات تولیدی آنهاست که خود فرزند وسایل تولید است. بنحو دیگر اگر جامعه‌ای منحط و فاسد است باین دلیل که سیستم تولیدی و ابزاری جامعه ناسالم میباشد که ایجاب کرده است روابط اجتماعی جامعه فساد پذیر و یا مولد فساد باشد. ولی شعور اجتماعی امریست جداگانه از این روابط. شعور اجتماعی عبارت از آگاهی و دانشی است که مردم در جهت بهبود اوضاع اجتماعی و شناخت بهتر زندگی کردن و انتخاب اصلح را دارند. و اگر خود ناگزیرند که با روابطی منحط زندگی کنند، آگاهی و دانش کافی دارند بر اینکه زندگی سالم‌تر و بهتری وجود دارد و روش ارتباطی آنان غیر انسانی و غیر عقلانیست.

مثل این می‌ماند که گیله مردی مسلول باشد و خود آگاهی داشته باشد که سل مرض خطرناکیست. و همچنین بداند که در مناطق جنوب امکان بهبودی او بیشترست ولی قادر بکوچ کردن بجنوب نباشد، پس شعور بهبودی یا آگاهی بر مرض و راه درمان آن را میداند ولی بعلت نداشتن امکانات کافی قادر بکوچ کردن نیست. در چنین شرایطی اگر روی این گیله مرد نظر داده شود، آیا او را احق خطاب خواهند کرد که چون میدانند در جنوب بهتر میتواند درمان شود ولی بجنوب نمی‌رود، یا اینکه باید گفت محاط بودن در جبراست که وی را آدمی احق و بی‌شعور جلوه داده است؟ آنچه مسلم است امکانات موجوده او، عامل از قوه بفعل در نیامدن وی است نه خواست و آگاهی وی.

در جامعه ما نیز از کارگران کوره پزخانه گرفته تا مزدبگیران متخصص، دارای شعور بهتر زندگی کردن میباشد و آگاهی کافی نسبت بروابط کاملتر اجتماعی را دارند. ولی اگر می‌بینیم مناسبات و روابط آنها نسبت بهم و نسبت بخود غیر عادلانه و غیر انسانی است نه باین دلیل است که آنان فاقد شعور و بینش انسانیست. بلکه باید گفت امکانات آنها، آنان را وادار کرده است که روابط اجتماعیشان فاسد و منحط و غیر انسانی باشد.

همانطوریکه در مثال دو کارخانه دیدیم، روابط اجتماعی افراد نیز نه اینکه زائیده شعور اجتماعی افراد نیست بلکه زاده مناسبات تولیدی و سیستم تولیدی و ابزاری جامعه میباشد. پس نتیجه این میشود که بگوئیم انحطاط - در روابط اجتماعی افراد دلیل بر بیشعوری آنان نمیتواند باشد، و حال بحث در اینست که آیا انحطاط روابط اجتماعی جامعه‌ای میتواند مانع اعتلاء افراد آن جامعه باشد یا نه؟ در پاسخ باید گفت: اگر روابط اجتماعی جامعه‌ای سالم و انسانی بود و روابط اجتماعی آنها فاسد نبود، دیگر مسئله‌ای بنام مسئولیت طبقه روشنفکر و نسل های پیشرو در جامعه وجود نداشت! پس اصل اول روشنفکری احساس عمیق این مسئولیت است نه نشخوار بیمار گونه اراجیفی آنگونه!

حال اگر احساس میشود که دارای مردمی هستیم که روابط اجتماعی آنها - نه شعور اجتماعیشان - فاسد و ناگوارست تازه میرسیم باصل اول وظیفه‌ایکه بعنوان نسل پیشرو و مترقی جامعه بعده ماست نه ناامیدی و یاس از تعالی و شعور قابل پیشروی مردم. و همینقدر که احساس کردیم روابط اجتماعی مردم فاسد و ناسالم است، کافیت - مسئول بدانیم خود را بعنوان نسلی پیشرو در رهبری و اعتلاء طبقات اجتماعی برای دگرگونی عوامل و شرایط مولد فساد جامعه که در حال حاضر عبارت از سیستم «کمپرادوری» یادلال منشانه تولیدست و برزخیست بین فئودالیسم و بورژوازی ملی.

محمدرضا زمانی

راز خوشبختی

از نصرت‌الله نویدی



اینها قسمتهائی از نامه يك زن است... داستان زندگی اوست اجازه بدهید اول اصل مطلب را شرح دهم و بعد به نتیجه اخلاقی آن برسم .

شوهرم مرد . من ماندم و دختر سه ساله ام بیکی و تنها آنهم در این دنیای وانقضا، مسلمان که جای خود دارد . . . خدا نصیب هیچ کافری نکند روزهای اول که مثل آدمهای گیج ، صبح تا غروب مینشستم و برو بر بدر و دیوار نگاه میکردم - اصلا باورم نمیشد که شوهرم برای همیشه من و دخترش را تنها گذاشته باشد . که چه ؟ که برود و دیگر هیچوقت پشت سرش را نگاه نکند آخر مگر اینطور چیزی امکان داشت؟ آنوقت تکلیف من با دخترم چه میشد ؟ بکجا رو میکردم ؟ .. به کی میگفتم ؟ ها ؟ بکی میگفتم ؟ که بیا و محض رضای خدا بمن و دخترم نان بده لباس بده ، جا بده . . . بکی ؟ بکی ؟ ساعتها دست زیر چانه ام میزد و فکر میکردم و وقتی فکرم بجائی قد نمیداد آنوقت از روی بلا تکلیفی دخترم را بغل میکردم سرم را روی شانه اش می گذاشتم و بیصدا - بیصدا اشک میریختم . . . خدا نکند که شما هم مثل من بیصاحب بمانید . آنوقت هیچکس محض رضای خدا هم شده رو برویتان نمیکند . . راستش از کسی هم نباید توقع داشت چون توی این سال و زمانه انسان اگر نتواند چرخ زندگی خودش را بچرخاند خیلی هنر کرده است ، اداره کردن زندگی شوخی نیست . دنده فیل میخواهد . . میدانید دیگر وضع طوری شده است که انسان هر چقدر هم بخودش فشار بیاورد نمیتواند بفکر کسی دیگری باشد... در اینطور مواقع فوراً این فکر برای انسان پیش میآید که (موش بسورخ نمیرفت جارو بدم بست) نه ... نه اصلا نمیشود از قومی ، خویشی ، آشنائی توقع داشت که بفکر کمک و اینطور چیزها باشد .

بله من ماندم و دخترم بیصاحب اما هنوز آب و رنگی داشتم هنوز ظاهرم طوری بود که امید میرفت شوهر دیگری برایم پیدا شود.. ولی ای داد ... حتما وقتی این را شنیدید درباره من اینطور قضاوت میکنید «چه زن بیوفائی !! هنوز - سال شوهرش بر نگشته بفکر شوهر کردن

افتاده است...» ولی نه شمارا بخدا اینطور قضاوت نکنید اصلا نه شما هیچکس حق ندارد که درباره من اینطور قضاوت بکند آخر من در اینجا دیگر شوهر را (جسارت است) برای رفع يك نیاز مبتدل و بیش یا افتاده نمیخواستم . شوهر را میخواستم نا شکم خودم و دخترم را سیر کند.. شوهر را میخواستم تا مجبور نشوم.. بله تا مجبور نشوم که فقط بخاطر سیر کردن شکم سر خورده خودم و دخترم هر شب با يك دیو بسر برم. چه خیال میکنید ؟ آدم که گرسنه ماند .. آدم که دید ، ها ، نزدیک است که بچه اش از گرسنگی، دمر، روی زباله های توی کوچه ها، بیافتد مطمئن باشید هر پیشنهادی را از طرف هر کس که باشد قبول میکنم.. نه خودمانیم ؟ اگر شوهر نمیکردم؟ اگر همان چند روز اول فکر شوهر نمیافتم .. چکار میکردم ؟ ها چکار میکردم ؟ بکدام مقام ؟ بکدام محل ؟ بکدام موسسه رو میآوردم ؟ بکی میگفتم ؟ که من و بچه ام امشب برای شام ، نان خالی نداریم . بکی میگفتم ؟ که برای بخاریمان نفت نداریم . برای کرسیمان زغال نداریم. بکی میگفتم ؟ که برای دواي دخترم پول ندارم و این آخری یعنی پول دوا ... آنشب .. نه .. نه بگذارید. این بماند میترسم دیگر نتوانم بقیه اش را شرح بدهم . بگذارید تا کم کم جلو برویم .

چند ماهی از مرگ شوهرم گذشته بود که یکی پیدا شد .. مردی بود، حالا چه شکل بود ؟ . چه قیافه ای داشت ؟ این مهم نیست فقط این را میگویم که مرد بود .. که میتواند برای من و دخترم نان آوری باشد.. میتواند مرا از سقوط در دره بدنامی نجات بخشد آخر میدانید؟ همانطور که گفتم پل زندگی از زیر پای من کشیده شده بود و همه اش از این ترس داشتم که بالاخره مجبور بشوم.. و وقتی آن یارو بمن پیشنهاد ازدواج کرد ، بدون هیچ چون و چرائی قبولش کردم ... حتما بازم از اینکه آنطور زود بعد از مردن شوهرم ، شوهر کردم خواهید گفت چه بیوفا ولی نه . بیهوده انبیا و اولیا قسم اینطور نبودم . دوستش داشتم ، خاک برایش خبر نبرد ، حالا هم که سالها از آنوقت گذشته است ، باز هم هر وقت بیادش میفتم نوك دماغم تیر میکشد و باز هم احساس میکنم که دوستش دارم . مرده اش را ،

استخوانهای پوسیده اش را ... حالا هم باز هر شب جمعه بسر وقتش میروم و قبر او را با قبر آن کوچولوی عزیزم .. آخ خدایا ... نه بگذارید نه بگذارید ، بگذارید این بماند برای بعد . بگذارید این بماند . . .

بله شوهر کردم ، ظاهراً مرد بدی نبود . اوئش فکر کردم میشود باهاش کنار آمد . میشود امیدوار بود که روز پیری و کوری هم بیای آدم بنشیند ولی... نمیدانم ... نمیدانم ... يك دوماهی که گذشت کم کم نظرش از دخترم برگشت . از آن طفلک بدش میآمد.. هر وقت او رامیدید احساس میکردم که چیزی در وجودش جنگ میاندازد. ابروهایش را بهم میکشید . . پتو پيله اش را بهم میریخت . . انگار دختر من خاری بود و توی تخم چشم او مینشست . . اینطور بودیم تا یکروز کار بالا گرفت ، آنروز شوهرم صاف و پوست کنده گفت :

- زن میدانی چیه ؟ من اصلاً چشم ندارم دختر تو رو ببینم ... زور که نیست . . .

طفلک دخترم . . مگر باو چه کرده بود . ها؟ چه کرده بود ؟ حتما برای خرج و مخارجش بود ؟ حتما از اینکه اوهم شکم داشت و لقمه نانی زهر مار میکرد مردك ناراحت بود ؟ گفتم :

- مرد ! هر چه باشه دختر منه .. وانگهی مگه اون طفلک بتو چه کرده ! اگه برای خرج و مخارجشه..؟ اگر برای خرج و مخارجش بود چی ؟ .. شما را بخدا ببینید بعضی اوقات چطور يك فرد انسانی تبدیل به يك آدم زیادی میشود ، نتوانستم حرفم را تمام کنم اگر میگفت « برای خرج و مخارجشه . . من نمیتوانم خرج دختر مردمو بدم...»

آنوقت من چه میگفتم ؟ ها ؟ چه میگفتم ؟ یکمرتبه زبانم بند رفت .. ولی او مرد بود. او بود که مخارج من و دخترم را میداد . او گفت :

- نه ، نه برای مخارجش نیست اصلاً نگه داری دختر دیگران کار من نیست . دیگر نتوانستم خودم را نگاهدارم سرش داد زدم و گفتم:

- مگه روزاول از من خواستگاری کردی چشات کور بود ؟ مگه ندیدی که من یه دختر دارم ؟..

خونسرد بود و عصبانیت منم

کوچکترین اثری در او نداشت . همانطور که نگاهش بگلهای قالی بود گفت :

- آنروز اشتباه کردم . . خیال کردم میتونم ولی حالا نه ... نه... میدانی اصلاً دعوا لازم نیست یا من یا اون . . .

ببینید . ببینید چه شرطی را به من پیشنهاد میکرد . خیال کرده بود من بخاطر او میتوانم دخترم را مثل يك بچه گربه از در منزل بیرون بیاندازم چه غلطها ؟ . . آنوقت ، وقتی درست و حسابی دق دلم را سرش خالی کردم گفتم :

- حالا که تو چشم نداری دختر منو ببینی ... منم صد سال سیاه میخوام که سر به تنت نباشه . منم اصلاً نمیخواهم که ریخت منحوس تورو به بینم . . یاالله . . یاالله . . وقتی کار را تمام کردیم دست دخترم را گرفتم واز منزلش بیرون آمدم . . . خیالش رسیده بود ، که من بخاطر آن بی همه چیز دستاز دخترم برمیدارم ، خیالش رسیده بود که من وقتی باو شوهر کردم عاشق سرو گوشش شده بودم . . بله از منزلش بیرون آمدم و باز

(فدای خانه در بسته ات شوم مجنون - بهر طرف که نگاه میکنم بیابان است)

بله همه دنیا برای من بیابان شده بود . يك بیابان که تا چشم کار میکرد جنبیده ای در آن دیده نمیشد . . چند ماهی را هر طور بود گذراندم تا . . آخ خدایا نمیدانم بگویم چه وضعی پیش آمد .

یکمرتبه ، زد و دخترم مریض شد.. بله مریض شد . . چه فکر میکنید؟ يك دختر - سه چهار ساله با آن وضعی که من داشتم ، باید هم مریض بشود . بهر جا که سراغ داشتم رفتم و بهر کس که میشناختم ، رو انداختم . حتی پیش آن یارو . .

همانکه باصطلاح يك دو ماهی شوهرم بود و هر شب . . بله از زور پسی از زور بدبختی بسر وقت - اوهم رفتم ولی همان دم در ، زنش مثل سك هار بهم پرید . معلوم شد که آقا بهمان زودی، زن گرفته است . .

از آنجا همدمم رازوی کول گذاشتم و مثل سك كتك خورده زوزه کشان بمنزل برگشتم . ولی خیر طاقت نداشتم که آن وضع را ببینم ... که ببینم دخترم از بی دوائی ، از بی غذائی نقله بشود . شاید عده ای باشند که بتوانند این را ببینند اما.. نه ... من از آنها نبودم نمیتوانستم ببینم، نمیتوانستم

آنها نبودم نمیتوانستم ببینم، نمیتوانستم

زور نبود. آنروز عصرش حال دخترم از همیشه بدتر شد، شاید بیشترش از گرسنگی بود، آخر سه روز بود که قوت خدائی از گلوش پائین نرفته بود. دخترم بیهوش و بیگوش افتاده بود. اولش تا آنجا که جانداشتم شیون کردم توی سرو صورتم زدم.. ها، نزدیک بود که خودم هم همانجا کنار دخترم بیفتم، و بعدش... بعدش بله دیگر تصمیمم را گرفتم، تصمیم گرفتم از هر راهی که شده پول تهیه کنم از هر راهی که شده!! آخ که پیر بچه بسوزد... بله تصمیم گرفتم از هر راهی که شده پول تهیه کنم اما.. اما با آن سرو ریختی که من داشتم حتم داشتم که هیچ حمایه‌ی حاضر نخواهد شد نفش را بصورت من بیاندازد. تا چه رسد بآنها که برای اینکار پول میدهند... جلو آئینه رفتم... مثل اینکه روز عروسیم بود، خودم را ساختم، سرم را شانه کردم و صورتم را دستکاری کردم... بچشمهایم که از گریه سرخ شده بود سرمه کشیدم. اما... اما اشک فرصت نمیداد، سرمه‌ها را میشت با سفیداب و سرخابی که بصورتم مالیده بودم قاطی میکرد... آخ شما را بخدا نخذید، چکار میکردم؟ میخواستم کاری کنم که مردم با رغبت بسوی من بیاورند. میبایست چشم و دلگیر باشم... خیر نشد.. بزکم بهم ریخت. اشک فرصت نمیداد، صورتم را شستم و از سر شروع کردم اما اینمرتبه برای اینکه بازهم اشک سرمه‌ها را نشورد، زیر خنده زدم... آنها چه خنده‌ای؟ حالا نخذکی بخند حتما فکر میکنید که دیوانه شده بودم. ولی نه، از دیوانگی نبود، مردم که خل نشده‌اند بالای زنی که شرشر از چشمهایش اشک میبارد پول بدهند. آنها کسی را میخواهند، که اقلا، يك دو ساعتی باهاش خوش باشند.... يك دو ساعت بقول خودشان همراهش عیش کنند... بله میخندیدم آنها چه خندیدنی؟... بچه‌ام آن گوشه بی-هوش و بیحال افتاده بود و من داشتم برای نجات او، برای اینکه او را از چنگال مرگ دربرم خودم را بازار میبردم.. شما را بخدا ببینید؟ خنده نداشت؟ مادری ببیند بچه‌اش دارد میمیرد و خودش را هفت قلم آرایش کند. میخندیدم... بشکن میزدم... حیف دایره دنبکی در بین نبود والا رقص را هم فراموش نمیکردم. آنقدر میرقصیدم تا خون خودم را از خدا، از پیغمبر، از

مردم، و از اجتماع، از همه و همه کس دیگر بگیرم... داشت دیرم میشد. هرکاری وقتی دارد و بلند شدنم وقتی... رقصیدن را برای وقتی که باسه... چهار... پنج... ده... پانزده نفر آشنا شوم... بله آنوقت میرقصیدم... آنوقت... از در منزل بیرون زدم... بیرون در پاهایم بهم میپیچید نزدیک بود. بیافتم، دستم را بدیوار گرفتم، دلم داشت حول میکرد... و چرا؟ آخر يك چشم بهم زدن بکوجه میرسیدم. کمی بعدش توی خیابان بودم و کمی بعدش در حاشیه خیابان میبایست مثل كيك بخارام... این راه و رسم خود فروشی بود... بله این راه و رسم کار بود. این از من... آماده بودم... آماده... اما آنها... آنها که میبایست مرا بخرند شاید نمی‌آمدند... شاید پیدایشان نمیشد؟ و شاید می‌آمدند ولی پسند نمی‌کردند آخر من جنس بودم و آنها مشتری. توی بازار هم خیلی جنس هست که بیخ ریش صاحبش میماند... شاید از این احساس بود که آنطور حول کرده بودم یا شاید از احساس اینکه حتما در اینکار هم شانس ندارم، آخر خود فروشی هم مثل هر کار دیگری شانس میخواهد و اگر من شانش اینکار را هم نداشتم آنوقت چکار میکردم؟ میدانید که من احتیاج داشتم خودم را بفروشم. میدانید که جان دخترم باین بسته بود... خیر اگر مرا نمی‌خریدند حتما دست بغل گوشم میگذاشتم و داد میزد «آهای مردم... آهای... تکه نابی هستم... دست نخورده...» و باز هم اگر کسی پیدا نمیشد آنوقت حتما دنبال هر مردی که گیر می‌آوردم میدویدم التماس میکردم... گریه و زاری میکردم... روی دست و پایش میافتادم... خیلی وقت بود که از در بیرون زده بودم... اما... رعشه... لرز... دندانهایم روی هم بند نبود... انگار همه یخهای دنیا را به پشتم بسته بودند... هنوز آن بیرون در دستم بدیوار بود و توی دنیائی که دور سرم میچرخید منگ و گیج ویلان مانده بودم. ویلان بودم ویلان ویلان... يکهو انگار ستوی که زیر طاق دنیا بود از کمر شکست. انگار تمام مردمی که روی زمین هستند همه یکزبان فریاد زدند «مادر جان... مادر جان...» صدای ناله دخترم بود. صدای او بود که یتیم بود.

دیگر چشمم جائی را نمیدید. بهر طرفکه نگاه میکردم گرداب بود، گردابی که آبهای کف کرده‌اش درهم میپیچید و من، خودم و دخترم را میدیدم که داریم در کام این گردابها فرو میرویم... دخترم طفلک دستش را بطرف من دراز کرده بود بطرف من که خودم هم حال و روز او را داشتم انگار از من مایوس شد، چون باز صدای دخترم را شنیدم این مرتبه فریاد زد «باباجان بابا جان» سر خودم داد زدم، بخودم غیرت دادم، آنوقت همانطور که دستم بدیوار بود پاها عقب برگشتم پیش دخترم. میخواستم ببینم چه‌اش شده است... عجیب بود او که آنطور بیهوش افتاده بود، یکمرتبه چنان فریاد بزند... دل توی دلم نمالده بود... بیچاره من... بیچاره همه مادرهائی که شوهر هایشان میمیرد و توی این دنیای وانثا تك و تنها میمانند... با هر مصیبتی بود خودم را بدخترم رساندم... اما آنچه دیدم هیچ مادری نبیند... دخترم لحافش را پس کرده بود دستهایش را که خشك شده بود با آسمان گرفته بود و چشمهای از حلقه درآمده‌اش بسقف زل زده بود... طفلک شاید از دیدن قیافه عزرائیل وحشت کرده بود... دیگر طاقت نیاوردم جیغ جانانه‌ای کشیدم که حتم دارم عرش خدا را هم لرزاند... و دیگر نفهمیدم چطور شد...

میگویند مرگ برای بعضیها نعمت بزرگی است. این راست است، منجمله برای دختر من... وانگهی... آه که نمیدانم چطور بشما حالی کنم... اگر او نیمرد؟.. اگر او یکساعت دیگر هم توی این دنیا میماند؟ آنوقت من چه میشدم؟ ها؟ چه میشدم؟ يك روسپی تمام و کمال... نه؟ و حالا بجای اینکه خانه و زندگی نسبتا خوبی داشته باشم... بجای آنکه چند بچه داشته باشم... بجای اینکه مرد پیری داشته باشم که هر شب نان و گوشتی از در برایم بیاورد يك زن بدنام بودم که لاشه گندیده‌ام توی زباله دانیها افتاده بود و همه تف و لعنتم میکردند... اینطور نیست؟ شما را بخدا غیر از این است؟ اگر او چند ساعت فقط چند ساعت دیگر زنده میماند اگر او همان لحظه‌ای که من بیرون در بودم آنطور نمیشد حالا حال و روز من از چه قرار بود؟ نمیدانم شما چه فکر میکنید؟ ولی من امروز که سالها از مرگ دخترم گذشته است هروقت مینشینم و کلامم را قاضی

میکم میبینم راز سعادت و خوشبختی امروزم در مرگ او نهفته است در مرگ آن کوچولوی عزیزم... نه، تعجب نکنید. آخر اگر او آنشب نیمرد؟....

این بود راز خوشبختی يك زن.. آنچه خواندید قسمتهائی از نامه او بود. البته نه اینکه خیال کنید که من با عقیده خالی از تعصب این زن مخالفم، خیر او راست گفته است، اولاً که برای امثال دختر این خانم مرگ نعمت بزرگی است (در اینکه شکی نیست) ثانیاً همانطور که خانم با آب و تاب شرح داده است اگر آنشب خدا رحم نمیکرد و جناب عزرائیل را بسروقت بچه نمیرساند هیچ بعید نبود که حالا لاشه بو کرده زن گوشه‌ای افتاده بود و از هر کس و نا کس تپا میخورد... و من البته در اینجا بآنها هم که نامه این زن را برنده شناختند و با تقدیم یکعدد ساعت گالو خوشبختیش را تکمیل کردند درست حق میدهم ولی... ها!! راستی یاد و هوش را ببینید. اصلاً خدا شاهد است انسان از بس چیزهای عجیب و غریب میشوند باك گیج و ویج میشود. آخر من از اول که قلم دست گرفتم خیال داشتم ترس و دلهره‌ای را که در اثر خواندن این نامه در من ایجاد شد شرح بدهم ولی میبینید که در سرتاسر نوشته‌ام اسمی از آن نبرده‌ام، مطمئناً من تنها نبوده‌ام که آنروز این نامه را برایم خواندند. خیلی‌ها بودند منجمله زنهایی که شوهرهایشان مرده بود و توی این دنیا بی‌کس و ویلان مانده بودند آنرا شنیدند اگر آنها هم وقتی شنیدند که زنی راز خوشبختی را در مرگ بچه معصوم و بیچاره‌اش دانسته است دست بدعا بر میداشتند و بدرگاه خداوند معتال دعا میکردند که جناب عزرائیل را بسر وقت بچه‌های آنها هم بفرستد، آنوقت تکلیف بچه‌های یتیم چه میشد؟ همین کلفت ما همینکه شوهر بی‌همه چیزش چهار تاجچه سرش گذاشته و خودش فنگش را بسته است اینهم آنروز سرا پا گوش شده بود و من از شما چه پنهان حالا هم که حالا است ترس برده‌اشته است که نکند بر سرش بزند و وقتی میبیند از جناب عزرائیل خبری نیست خودش دست بکار بشود و آنوقت طفلک بچه‌های زبان بسته و بیگناه او.....

اندیشه‌های دو کاسترو



از دکتر باقر پرهام

ژوزوئه دو کاسترو ماه پیش به ابتکار موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی به ایران آمد.

با چهره این مرد و افکار و عقاید او آشنا هستیم. عصیان‌گری است که خاستگاه وریشه مصیبتی بنام گرسنگی را در دنیای امروز برای جهانیان فاش کرده است. خلاصه‌ای از عقاید و افکار او را که ضمن سخنرانی‌های اخیر او در موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی نیز ایراد شده بقلم یکی از محققان آن جامعه در زیر میخوانید.

از آقای دکتر نراقی و همچنین آقای دکتر پرهام که در تهیه و تدوین این گزارش جهت مجله نگین، ما رامورد مهر و محبت قرار داده‌اند صمیمانه سپاسگزاریم.

«نگین»

بودند. هنگامی که F.A.O بالاخره پذیرفت که در باره گرسنگی از همه جهان استمداد بطلبد من این را بعنوان یک پیروزی تلقی کردم.» (۲)

این سخنان مردی است که نقاب از چهره گرسنگی جهان برداشته و گناه نابخشودنی استعمار را برملا ساخته است. این مرد که چندی پیش بنا بدعوت مدیر موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی بایران آمد و در موسسه مذکور طی دو سخنرانی نظریات خویش را شخصاً مطرح کرد، ژوزوئه دو کاسترو از مردم برزیل است.

او مردی است از جهان استعمار زده که با مشکلات و مسائل آن آشنائی کامل دارد، مردی است که در درون وضعیت عقب مانده زیسته و بزرگ شده اما این شایستگی را یافته است که با مطالعه یکی از مهمترین مظاهر عقب ماندگی، یعنی گرسنگی علت‌های واقعی آنرا جستجو کرده و مساله را بصورت علمی مطرح و تحلیل کند.

مساله نابرابری اجتماعی مساله تازه‌ای نیست. اندیشه‌هایی که خاستگاه آنها مشاهده واقعیت ستم ورنج در میان آدمیزادگان است از دیرینه‌ترین اندیشه‌های تاریخ بشری هستند. اما شیوه طرح مساله

«این فکر که گرسنگی نوعی بیماری است، فکری تازه است... من سالها جنگیدم تا این فکر را بهمگان قبولاندم. میگفتند این حقیقت ندارد و تو باین بهانه تحریکات کمونیستی راه انداخته‌ای. من از آنجا که مسئولیت را بگردن استعمار گری میانداختم، به کمونیست بودن متهم میشدم. و حتی در اولین کنفرانسهای F.A.O(۱) در کانادا، اتازونی وژنو، همه از بکار بردن کلمه گرسنگی احتراز داشتند... این کلمه از جمله تابوها (محرمات) بشمار میرفت و نمیبایست آنرا بکاربرد. وقتی که من در ۱۹۶۶ پیشنهاد کردم همه نیروها برضد گرسنگی بسیج شوند افتضاح بپاشد. میگفتند: «این بما مربوط نیست. این يك موضوع سیاسی است. ما برای مطالعه کم غذائی باینجا آمده‌ایم، وظیفه ما اندازه گیری مقدار ویتامینها و کالریهای لازم، بذرها و مواد بارور کننده و غیره است. ما حوصله این نظریات را نداریم. راحتان بگذارید.» هنگامیکه من رئیس F.A.O بودم هزاران نامه اعتراض دریافت داشتم. همه کشورهایی که آنها را بعنوان کشورهای کم رشد مثال میزدیم به من اعتراض میکردند و هر قدر کشوری کم رشد تر و عقب افتاده‌تر بود شدیدتر اعتراض میکرد اصلاً منکر وجود مشکل گرسنگی بطور کلی

ویرخورد اندیشندگان با آنست که تازگی دارد. این کاری بود که در قرن نوزدهم صورت گرفت و فیلسوفان و متفکران غربی در اینراه پیشقدم بودند.

قرنها پیش در زمینه اخلاق، سقراط فیلسوف یونانی، فلسفه را از آسمان بزمین آورد، او به انسان آموخت که دستور زندگانی خویش را در خودش که موجودی زمینی است بجوید نه در خدایان آسمان. اما پس از سقراط، فلسفه هنوز تا قرنهای زمین را رها کرده و در آسمان سرگردان بود. و شکفت آنکه واقعیات هر قدر عینی تر و بزرگانی روزانه زمینی پیوسته تر بودند در اندیشه های فلسفی، صورتی انتزاعی تر و آسمانی تر بخود می گرفتند. ولی تکامل در کار بود و جهان در حرکت انقلابها یکی پس از دیگری در رسیدند، کپرنیک بطلمیوس را بی اعتبار کرد، دکارت و بیکن و همانندان آنان روش تحقیق علمی و فلسفی را دگرگون ساختند و کانت، نقاد جان و خرد انسانی، دفتر متافیزیک قرون وسطائی را بست. در زمینه مسائل انسانی و جامعه انسان انقلاب بزرگ فرانسه جنبشی بی مانند بود که شالوده های نوینی را جانشین نظام قدیمی ساخت. اما اندیشه های سیاسی و اجتماعی هنوز کاملاً زمینی نشده بود و انسان هنوز نیاموخته بود که جامعه و سازمان اجتماعی را خود پدید آورده و راه حل مشکلات آنها را نیز در خود و در همین جهان خاکی خود باید جستجو کنند و نه در آسمان. اینکار در قرن نوزدهم صورت گرفت. فیلسوفان غربی بنیاد نظری مسائل اجتماعی را بشیوه ای علمی پی افکندند و روش مطالعه حرکات جامعه و تاریخ را بنحوی مطابق با واقعیات زندگانی اجتماعی و وضعیت واقعی انسان ارائه دادند. علم گذشته از طبیعت، انسان و بستر فعالیت ها و کوششهای او در راه تکامل یعنی جامعه را نیز در بر گرفت.

بدینسان یک خود آگاهی سیاسی پدید آمد، که کوشش میکرد با دیدی علمی به اجتماع بنگرد یعنی اینکه، نخست، مصالح کار خود را از واقعیات روز و حقایق زندگانی اجتماعی بگیرد نه از اندیشه های انتزاعی و تو خالی و دیگر آنکه از واقعیات پراکنده قوانین کلی حرکت اجتماعی را بیرون بکشد و سیستمی جامع بسازد. این کاری عظیم و شگرف بود، انقلابی بزرگ در زمینه مسائل اجتماعی و سیاسی بود هم سنگ با انقلاب کپرنیکی. اما با همه توجهی که پدید آورندگان غربی این خود آگاهی سیاسی به کلیت جهانی بودن آن از خود نشان دادند، بسیاری از مسائل مهم جهانی خصوصاً مسائل جوامع غیر غربی، در آن باختصار برگزار گردید و وظیفه تحلیل علمی و واقع بینانه آنها برای آیندگان باقی ماند.

مهمترین این مسائل، استعمار گری و نتایج حاصل از آن در کشورهای استعمار زده جهان بود.

آن حرکت اندیشه که در مغرب زمین، «خود آگاهی سیاسی» را برای انسان بارمغان آورد و کوشش و جنبش توده ها را برای به دست گرفتن سرنوشت اجتماعی خویش و پدید آوردن شرایط انسانی برای رشد و توسعه استعداد های آدمی در داخل جامعه موجب گردید، آن روشن شدگی بنیادی، اینک در جهان استعمار زده، در جهان رشد نکرده و عقب مانده غیر صنعتی در کار پدید آمدن است، و جای شادمانگی است که این بار در میان پیشاهنگان این مرحله تکاملی، چهره هایی درخشان از مردمان همان جهان عقب مانده مشاهده میشوند. دوکاسترو یکی از این چهره هاست. کشف واقعیت گرسنگی و غریبان کردن آن بصورت علمی و نشان دادن علل و موجباتی که بیش از نیمی از مردم روی زمین را در حال گرسنگی نگاه داشته است کار بزرگ و بی مانند ژوزوئه دوکاستروست که با تحقیقات خود در این زمینه و انتشار کتابها و رسالات متعدد مانند «ژئوپولیتیک گرسنگی» و «کتاب سیاه گرسنگی» و با اقدامات علمی در مجامع جهانی و در سطح همگانی بصورت کنفرانس مصاحبه و مانند اینها، مردم جهان را بیدار کرده و یک دانستگی جهانی در این زمینه به وجود آورده است. دوکاسترو کار خویش را چگونه و از کجا آغاز کرد؟ خود وی باین پرسش چنین پاسخ داده است:

«من فکر میکنم که کار من نتیجه یک تغییر دید بود. من نیز مانند همه مردم در آغاز زندگی تصور میکردم که گرسنگی یک نمود چاره ناپذیر طبیعی است که با انتخاب و صلاحیت عوامل حیاتی بستگی دارد. این نظری بود که به من آموخته بودند.

نخستین کشف درونی من این بود که این قانون ظاهری را دور بپفکنم و من اینکار را در سالهای جوانی ام کرده ام. زادگاه من «رسیف» در شمال شرقی برزیل از شمار کم رشد ترین مناطق روی زمین است. یک سوم جمعیت این منطقه یعنی در حدود ۲۳ میلیون موجود بشری در نهایت فلاکت بسر میبرند. میزان درآمد سالیانه آنان بزحمت تا ۱۳۰۰ دلار درآمد سالیانه ملی میرسد. حتی در خود «رسیف» ۲۰۰ هزار موجود بشری در شرایطی وحشتناک زندگی میکنند. آنان کسانی هستند که در نتیجه بیکاری، در نتیجه «تک زرعی» که نمودی مصنوعی است، و در نتیجه خشک سالی که نمودی طبیعی است از مزارع نیشکر بسوی شهرها هجوم آورده اند. من در چنین دورنمایی از بدبختی چشم به جهان گشوده ام.

در سرتاسر طول رودخانه بزرگ، مانگل (Mangle) یعنی پهنه گسترده گل سیاه قرار داد. این منطقه باتلاقی، پوشیده از موب کامبوها یا کلبه های کاهگلی با سقفهایی از ورقه های آهنی موجداری است. خوراک ساکنان بینوای این کلبه ها، خرچنگ است. خرچنگهایی که خود از کثافات انسان تغذیه میکنند. در منطقه مانگل، درآمدی از خرچنگ بوده، خرچنگ هست و خرچنگ خواهد بود.

نخستین اثر من، داستانی بود بنام «حلقه خرچنگ». آدمیزادگان ساکن موب کامبوها، بوی خرچنگ میدهند و به شیوه خرچنگها میاندیشند، آنان مثل خرچنگ عقب عقب راه میروند. از اینجا است که من به گرسنگی و مساله کم رشدی توجه پیدا کردم مرحله دوم اندکی بعد عملی شد، یعنی هنگامی که من بعنوان پزشک دریکی از صنایع بزرگ پنبه مشغول کار شدم. در آنجا، بیشتر بیمارانی که بودند که بیماری مشخصی نداشتند اما باینهمه حقیقتاً بیمار و از کار کردن ناتوان بودند. اربابها میگفتند که اینان مردمان تن پروری هستند، این مصادف با زمانی بود که اندک اندک این عقیده پیدا میشد که تنبلی یک عیب ساده نیست، بلکه علتی دارد. من این علت را جستجو کردم و سرانجام دریافتم که این بیماران واقعاً از یک بیماری مشخص رنج میبرند و آن بیماری گرسنگی...

بدینسان دوکاسترو به مساله گرسنگی توجه پیدا میکند. دباله این توجه تحقیقات دامنه دار اوست در باره چگونگی این مساله، رابطه آن با مساله مهمتر استعمار و عقب ماندگی اقتصادی بخش مهمی از جهان رد نظریه های استعماری که میکوشند مساله را طبیعی جلوه داده و آنرا ناشی از خصوصیات اقلیمی سرزمینهای عقب مانده یا زائیده مختصات قومی اقوام عقب مانده بدانند، و بالاخره توجه براههای اساسی حل مساله عقب ماندگی و پیشنهاد پاره ای شیوه های جهانی و ملی برای روبرو شدن با این مساله. بکوشیم تا با مراجعه به نوشته ها و مصاحبه های دوکاسترو و نیز با اتکاء به سخنانی که وی در طی اقامت خود در ایران و سخنرانیهایش در موسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی ایراد کرد خطوط کلی اندیشه ها و اقدامات او را مشخص سازیم.

۱- بیماری گرسنگی و جهانی بودن آن

نخستین کار دوکاسترو، کشف گرسنگی و کشف بیماری گرسنگی است. صاحبان منابع غربی در کشورهای عقب مانده کارگران ناتوان و گرسنگی زده را که قادر بکار نبودند به تنبلی و تن پروری متهم میکردند. دوکاسترو که کار خویش را از پزشکی شروع کرد بعنوان طبیب شاغل در یکی از این گونه موسسات فرصت مناسبی یافت تا این ادعا را بکمک تجربه و امتحان علمی بیازماید. نتیجه اش کشف بیماری گرسنگی بود. او دریافت که سل، کم خونی، زخم معده، خستگی زود رس و ناتوانی از کار همه از عوارض بیماری گرسنگی اند.

در «کتاب سیاه گرسنگی» با اتکاء به نتایج تحقیقات اف. آ. او چنین مینویسد «فقط ۲۸ درصد از جمعیت جهان از مقدار کالری لازم در روز (یعنی بیش از ۲۷۰۰ کالری) بهره مند میشوند، ۱۲ درصد از

۲۲۰۰ تا ۲۷۰۰ کالری و ۶۰ درصد فقط ۲۲۰ کالری غذا مصرف میکنند، یعنی تقریباً در یک حالت روزه دائمی بسر میبرند و به تدریج خود را میخورند و میسوزند و نابود میشوند. (۴)

کمبود مواد غذایی لازم از قبیل پروتئینها از کمبود مقدار کالری هم وخیمتر و خطرناکتر است: «آمار رسمی اف. آ. اوشان میدهد که هفده درصد جمعیت جهان مقدار لازم پروتئینها را که ۳۰ گرم پروتئین حیوانی است بدست میآورند و ۲۵ درصد از ۱۵ تا ۳۰ گرم و ۸۵ درصد دیگر مردم جهان کمتر از ۱۵ گرم پروتئین مصرف میکنند.» (۵) دوکاسترو میگوید علت ضعف و درماندگی جسمانی طبقات فقیر، همین گرسنگی مزمنی است که ۶۶ درصد مردم جهان بآن مبتلا هستند. بنابراین دومین کشف مهم دوکاسترو کشف جهانی بودن گرسنگی است. ۲- چرا گرسنگی وجود دارد؟ تئورسینهای استعمار جهانی در پاسخ میگویند که زمینهای زراعتی در مقام مقایسه با جمعیت جهان کم است و مواد غذایی روی زمین برای خوراک همه مردمان جهان کافی نیست. دوکاسترو ثابت کرد که چنین نیست. او میگوید: «مطالعات عدهای از متخصصان انستیتوی تکنولوژی دانشگاه کالیفرنیا به سال ۱۹۵۶ و زیر نظر جیمس بونر نشان داد که اگر تمام منابع نباتی جهان را مورد استفاده قرار دهند میتوان جمعیتی پانصد برابر جمعیت کنونی زمین را خوراک داد». آمار و ارقام موجود حکایت دارند که از همه زمینهای قابل کشت و زرع استفاده نمیشود و مقدار زمینهای زیر کشت جهان در مقایسه با آنچه که واقعا میتواند مورد استفاده قرار گیرد بسیار ناچیز است. از این گذشته انسان تا کنون برای تهیه غذا بیشتر از خاک استفاده میکرده است و حال آنکه دریاها و اقیانوسها نیز منابع غذایی مهمی بشمار میروند که خصوصاً با استفاده از تکنیک جدید میتوان از آنها بهره برگرفت.

از سوی دیگر علم و تکنیک جدید توانائی ما را در استفاده بهتر و کاملتر از زمینهای زراعتی موجود، درخشکانیدن باتلاقها و قابل زرع کردن صحراهای وسیع بسیار بالا برده است، از این لحاظ پیروزیهای واقعی و عینی درخشانی در پیش چشمان ما قرار دارد، از این قبیل است پیروزیهای بعضی از کشورهای خاورمیانه در خاورمیانه در کشیدن بیابانها به زیر کشت و ایجاد شبکههای آبیاری در صحاری خشک و سوزان و اقدامات مهم شوریها در استپهای وسیع این کشور. تکنیک پیشرفته انسان امروز به اینهم اکتفا نمیکند و قادر است مواد غذایی را از مواد دیگر و به صورت مصنوعی بوجود آورد. مانند موفقیتهای امروزی علم در تهیه خاویار مصنوعی بنابراین افسانه کمبود زمین قابل زرع و کمبود مواد غذایی در جهان باورکردنی نیست و ساخته و پرداخته کسانی است که منابع غذایی جهان را بخود اختصاص داده و محصولات غذایی را بنحوی ناعادلانه توزیع و تقسیم کردهاند. گرسنگی گناه انسان است و این گناه را نباید به گردن طبیعت انداخت «متهم ساختن طبیعت و همصدا شدن با مالتوس و ادعای اینکه این وضع زائیده قهر طبیعت و یا حاصل ندادن آن و همچنین تولید مثل بی بند و بار انسانهاست دردی را دوا نخواهد کرد. تمام این دعویها از نظر علمی رد شده است. این نکته بشدت رسیده که طبیعت لثیم نیست و منابع آن نه تنها برای تغذیه مناسب انسانها در سالهای آینده کافی است بلکه زیاد هم خواهد بود. باید اعتراف کنیم که این لثامت زائیده وضع انسانی ما و وضع غیر انسانی تمدن ما انسانهاست که مبتنی بر استعمار غیر انسانی ثروتهای مستعمرات است، استعماری که با روشهای مخرب و نابود کننده اقتصادی انجام مییابد و بآن وسیله مواد اولیه لازم برای توسعه صنعتی به دست کشورهای استعمارگر میافتند.» (۶)

۳- رابطه گرسنگی با عقب ماندگی اقتصادی

پس مساله گرسنگی، مساله ای طبیعی نیست و زائیده خصوصیات

مناطق و مردمان گرسنگی زده جهان هم نمیتواند بود یعنی نمیتوان آنرا یک بیماری بومی خاص مناطق معینی دانست که پیوسته و خود بخود رواج داشته است. دوکاسترو میگوید هرگاه جغرافیای گرسنگی را مطالعه کنیم خواهیم دید که نقشه مناطق گرسنگی زده با نقشه مناطق کشورهای عقب مانده مطابقت دارد. شگفت اینکه اینگونه مناطق، غالباً از مناطق کشاورزی جهان و تولید کننده محصولات غذایی اند و باینهمه مردمان آنها خود در گرسنگی بسر میبرند. دلیلش اینستکه با شیوه های استعماری از رشد و ترقی مناطق و کشورهای مذکور جلو گیری شده، اقتصاد آنها دارای تنوع نیست و کشاورزی شان محدود بتهیه یک یا چند محصول معینی است که بازار فروش آنها در خارج از کشور و در مناطق صنعتی جهان قرار دارد. به این ترتیب کنترل کشاورزی و تولید داخلی حتی در زمینه همان محصولات معدود نیز در دست خود آنان نیست. گرسنگی این مناطق، یک حادثه اتفاقی و یک نمود مصنوعی است که بدنبال رواج شیوه استعمار گر غربیان و عقب ماندگی اقتصادی ممالک مذکور پدید آمده است. کشور چین در قرن بیستم تا قبل از ۱۹۴۸ نمونه یک کشور گرسنه در جهان بود، و حال آنکه در طول تاریخ، یعنی در زمانهای گذشته نشانه هایی از چنین گرسنگی در آن کشور در دست نداریم و پس از ۱۹۴۸ و روی کار آمدن رژیم جدید در چین نیز آن گرسنگی وسیع و وحشتناک در طی ده سال چنان ریشه کن گردید که دیگر آثاری از آن باقی نمانده است. دوکاسترو در سخنرانی خود در ایران چین را بعنوان یک مثال برجسته و نمونه بیسابقه مبارزه با گرسنگی در جهان معرفی کرد و یاد آور شد که بهنگام مسافرتش یکشور چین در سال ۱۹۵۷ هر قدر در خاک آنکشور گشته نشانی از بیماری گرسنگی ندیده است.

۴- بدآموزیهای استعمار و امپریالیزم

با آنکه پیشرفت تحقیقات دانشمندان غربی و شرقی و محققان جهان عقب مانده بخوبی نشان داده است که گرسنگی و مادر آن یعنی عقب ماندگی اقتصادی از خصوصیات اقلیمی و بومی نبوده بلکه نمودهایی مصنوعی و زائیده دخالت استعمار هستند، باینهمه برخی از نظریات گمراه کننده غربیان هنوز هم رواج دارد و سرمایه بسیاری از کشورهای عقب مانده را در بیراهه ها تلف میکنند. مهمترین آنها مساله «کذائی جمعیت» است. غربیان با آواز بلند این مطلب را در همه جا رواج میدهند که جمعیت جهان بیش از حد لازم افزایش یافته است و رشد جمعیت در ممالک عقب مانده خطرناک است و وانمود میکنند که علت مهم عقب ماندگی اینگونه کشورها همین رشد سریع جمعیت آنهاست و تشویق می کنند تا برنامه هایی برای مبارزه با افزایش جمعیت و رواج شیوه های جلوگیری از آبستنی و غیره تدوین گردیده و مرحله اجرا در آید. این تاکید بیش از حد در باره افزایش جمعیت و عنوان کردن آن چون یک مساله حاد، بعقیده دوکاسترو از آخرین بدآموزیهای امپریالیزم است. او میگوید جمعیت جهان آنقدرها هم زیاد نشده. خصوصاً مناطقی از جهان را که بعنوان پرجمعیت معرفی میکنند میتوان مناطق کم جمعیت دانست که هنوز قسمت اعظم خاک آنها مسکون از جمعیت نگردیده است، مانند چین، اصولاً مساله جمعیت مساله ای نسبی است، و نباید آنرا بصورت مطلق و بدون در نظر گرفتن عوامل اقتصادی دیگر مطرح کرد. در یک بیابان بی آب و علف وجود سه نفر هم دلیل بر زیادی جمعیت است و حال آنکه اگر همان بیابان را آبادان کنیم صد ها هزار نفر را میتواند در خود جادهد و وجود هیچیک از آنها هم زیادی نباشد.

پس میبینیم که گرسنگی زائیده عقب ماندگی و عقب ماندگی اقتصادی نیز ناشی از توزیع ناعادلانه ثروت، تقسیم ناعادلانه کار میان ممالک صنعتی پیشرفته و ممالک عقب مانده در اثر رواج شیوه های استعماری است. و از آنجا که استعمار گری یک حادثه اتفاقی تاریخ بوده است بنابراین عقب ماندگی اقتصادی نیز یک حادثه است و پس، و بخوبی میتوان آنرا از میان برداشت.

نتیجه آنکه، دوکاسترو نشان داده است که مساله گرسنگی و عقب ماندگی مساله ای سیاسی است و باید از راههای سیاسی حل گردد.

(۴) کتاب سیاه گرسنگی، ترجمه پرویز مهرگان، تهران ۱۳۴۳

ص ۱۶-۱۵

(۵) ایضاً ص ۱۶

(۶) ایضاً ص ۲۲

آینده تمدن سمعی و بصری در ایران

مقایسه دو کشور ایران و ژاپن از این جهت آموزنده است جدول زیرین که از کتاب «اطلاعات در سراسر جهان» (۱۹۶۶) استخراج شده است اهمیت فرهنگ سمعی و بصری را در ایران در مقام سنجش با مملکتی صنعتی در قاره آسیا بخوبی نشان می‌دهد.

نسبت وسائل ارتباط عمومی به جمعیت در دو کشور آسیائی (مقیاس: یکصد نفر مردم)

کشور	روزنامه	رادیو	تلویزیون	سینما
۱- ایران	۱۵ نسخه	۶۷ گیرنده	۵۰ دستگاه	۷۰ جا
۲- ژاپن	۴۲ نسخه	۱۹۶ گیرنده	۱۴۳ دستگاه	۳۲ جا

در حالی که مصرف سرانه کاغذ روزنامه و مجله در سال ۱۹۶۴ در همه دنیا حدود ۵ کیلوگرم (آمریکای شمالی ۲۷٫۷ کیلو - اروپا ۱۰٫۳ کیلو - اقیانوسه ۲٫۴ کیلو - آسیا ۱ و آفریقا فقط ۰٫۶ کیلو) است و مصرف سایر انواع کاغذ بطور متوسط ۲۰ کیلوگرم، ارقام مشابه در ایران در همان سال به ترتیب فقط ۴ کیلوگرم و ۰٫۹ کیلو گرم است و خود این رقم‌ها گواهی صادق بر این حقیقت است که هنوز دانش‌ها و تجارب، سینه بسینه از نسل‌های دیرینه به نسل‌های نو خاسته منتقل می‌شود و خط و کتابت در مجموع از جهت انتقال میراث‌های فرهنگی سهمی قابل ملاحظه ندارد.

چون تمدن ایران علی‌رغم آثار درخشانی که در علم و ادب مکتوب پدیدار کرده است بقرنهای دراز بیشتر بر مبانی سمعی و بصری متکی بوده است استقبال ایرانیان از وسائل جدید سمعی و بصری چون سینما - رادیو و تلویزیون که بیش از تمدن کتبی ملایم و موافق طبع جامعه بود و رای حد انتظار بود و در حالی که توسعه روزنامه و کتاب بسیار بکندی صورت گرفت گسترش وسائل جدید سمعی و بصری همچون یسط آتشی بود که در کاهدانی افتد. شماره سینماهای ایران در حال حاضر از ۲۳۷ در سراسر کشور فزون است و عده تماشاگران سالانه از ۵۲ میلیون می‌گذرد و تعداد رادیوها و تلویزیون‌ها که در دسترس مردم است چنانکه بیش از این اشاره شد چند برابر امکاناتی است که تمدن کتبی در اختیار آنان گذاشته است.

مطالعات گوناگون حاکی از آن است که ایرانیان، روزانه بطور متوسط چند برابر وقتی که صرف مطالعه می‌کنند به شنیدن رادیو - تماشای فیلم یا مکالمه و غیر آن می‌گذرانند ولی رغبت خواندن در میان جمعیت باسواد که خود به حدود ۵۶ میلیون نفر محدود است به عده بسیار خیلی اختصاص دارد و در حالی که تیراژ کتب در موارد نادر از دوهزار نسخه فراتر می‌رود و استثنائاً به ده‌هزار می‌رسد و تیراژ مجلات و اکثر جرائد یومیه نیز در همین حدود مانده است هر فیلم تازه را صدها هزار تماشاچی تماشا میکنند و هر برنامه رادیو یا صداهای هزار نفر گوش می‌دهند و شماره گیرنده‌های تلویزیون که تا این اواخر به حدود یکصد هزار محدود بود (۱۹۶۳) به سرعت، حتی پیش از تاسیس شبکه تلویزیون ملی، ازدیاد می‌پذیرد. تولید فیلم فارسی که بین سالهای ۱۳۱۱ تا ۱۳۲۶ به دو یا سه فیلم بسنده کرده بود اینک از سالی سی و چهل فیلم بیشتر شده است و بطور متوسط سالانه چهارصد تا پانصد فیلم خارجی نیز اضافه بر آن به مملکت وارد می‌شود و این جمله شوق خاص مردم را بوسائل ارتباط سمعی و بصری حکایت می‌کند.

شاید حداقل بیست سال کوشش ضرور باشد تا خط و سواد را بقسمی

بقیه در صفحه ۷۱

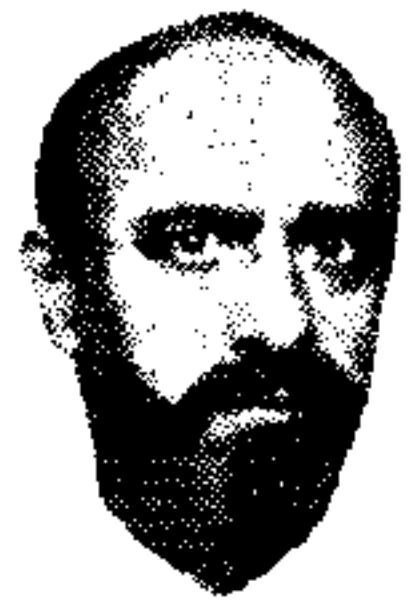


درست است که سنت کتابت در ایران بسیار کهن است و گذشته از الواح گلی و کتیبه‌های سنگی و مانند آن که در اطراف واکناف این سرزمین پراکنده بوده است هزارها هزار رساله خطی، کتابخانه‌های معتبر ایران را آکنده می‌کرده است و درست است که از آغاز ورود صنعت چاپ در ایران که با اعتباری حدود سیصد و شصت سال و باعتبار دیگر حدود یکصد و پنجاه سال (۱) است تاکنون هزارها عنوان کتاب انتشار عام پیدا کرده است (۲) و درست است که در حال حاضر باعتبار آمارهای جهانی رواج سواد و کتابت در ایران از بسیار کشورهای متاخر دنیا بیشتر است (بموجب آمار سال ۱۳۴۵، حدود سی درصد جمعیت هفت ساله بالای ایران باسواد است)، معذک باعتقاد ما هنوز سهم «فرهنگ سمعی و بصری» در این سرزمین آشکارا بیش از حصه «تمدن مکتوب» است و این امر مسلم نیست که با همه کوشش و جنبشی که در کار مبارزه با بی‌سوادی در سالهای آخرین پدید آمده است (چنانکه در حال حاضر حدود یکصد و پنجاه هزار نفر در کلاس‌های تعلیم سواد در سراسر مملکت شرکت دارند) تعادل میان این دو گونه فرهنگ و تمدن تغییر کلی پیدا کند و چنانکه در جامعه‌های صنعتی امروزی دیده شده است تمدن کتبی بر نوع دیگر که مبتنی بر نقل و روایت و مشاهده است غلبه حاصل نماید.

(۱) رجوع کنید به مقاله چاپ و چاپخانه در ایران دائرة المعارف

فارسی مصاحب ج ۱

(۲) رجوع شود به فهرست خانها با مشار بهمت ایرج افشار



حرف‌هایی باخودم درمیان راه

بهمین فرسی

« Why is it so few people can listen to and hear what others are saying »

C.J. Pansy

هفت و بیست .

بالاخره هفت و ده دقیقه صبح پریدیم . یعنی پریدم . یعنی پرانندم . با جت بی . ا . او . سی . که دیروز و دیشب در شل کن وسفت کن نگهم داشته بود . قرار بود سه و ده بیرو . خبر آمد که شش و نیم می‌پرد . باز خبر آمد که هفت و چهل و پنج می‌پرد . باز خبر آمد که خیر این‌هم قطعی نیست . بنا شد که به « مسافر » یعنی به من تلفن بزنند و ساعت قطعی حرکت را بگویند . خب ، حالا این مسافر که تا به امروز در لانه‌اش (چه پرندایی هستم من !) تلفن نداشته چه باید بکند ؟ می‌تواند بین نه و نیم تا ده شب تلفن کند به فرودگاه و بپرسد . چشمش چهارتا ! می‌خواست تلفن داشته باشد . می‌خواست آن چهار سال پارسال ها که با وزیر تلفن مصاحبه می‌کرد عطیه وزارتی را بپذیرد . اصلاحی خواست به فرنگ نرود . ولی می‌رود . می‌فرستندش . اما پیش‌تر از آن که بفرستندش ، می‌رود . همیشه می‌خواسته است . حالا شده است . بماند .

تلفن شد . یعنی کردم . اما موفق نشدم تماس بگیرم . همین جور بوق می‌زد . اشغال بود . شاید هم اشغال . از بی‌چارگی ، یعنی ناچاری ، به يك « مرد خوب » تلفن زدم . يك مرد خوب همین بس است . اسمش را نمی‌برم . خیال نمی‌کنم خیال باز کردن « دکان خوبی » داشته باشد تا من اینجا با بردن اسمش برای او یا برای خودم تبلیغات کنم . اصلا با این کلک‌ها (که در یادداشت های يك سفر یا يك حضر نام آدم ها را ببری و مثلا قرضدارشان کنی ، این جوری ...) نمی‌شود مردم را مالك شد . یا من اهلش نیستم . من اسمی نخواهم برد .

مرد خوب بیدار بود . اصلا « مرد خوب » همیشه بیدار است . او توانسته بود تماس بگیرد . گفته بودند ممکن است بین پنج و نیم تا شش و نیم بیرو . باز هم كشك . پشت بلیطات نوشته که هواپیمایی یعنی همین . گفته بودند دو بعد از نیمه شب خبر قطعی را می‌توان گرفت . تشکر ها از مرد خوب . و گوشی تلفن به زمین . همین الان به جای « مرد خوب » خواستم بنویسم « مرد نيك » . اما این برجسب هم كهته شده . تشریفات و تعارف شده . دیگر معنی نمی‌دهد . این روزها می‌گویند « مرد ناز ! » پیف ! ...

و مرد خوب گفت مراقب باشم و تلفن کنم و هر وقت شب جواب قطعی دست آمد ، بگویم هیچ ملاحظه ، و مجامله وووو . به او زنگ بزنم یعنی تلفن کنم . آن وقت او ، يك ساعت قبل از وقت پرواز ، از دور دست شمال شرقی به دور دستی در جنوب غربی خواهد آمد و مرا برخواهد داشت . و خواهد برد و توی فرودگاه ... و بلکه پروازگاه خواهد انداخت و از شرم خلاص ، آخی‌ی ... سر شب با دوستی و دوستی گذشته . و بقیه شب با دوستی و زنش . در خانه‌ی که ابعاد و خط و های آن آشنا . آشنا ؟ همین ؟ ... من و مرحبا بر همین دل زبانش را می‌دادی که سینه‌ی دیده‌ام . اگر بخواهید براق شوید می

گویم در هیچ سینه‌ی ندیده‌ام . وقتی می‌خواهد ، دیگر می‌خواهد . حتی از هزاران فرسنگ حسی و جغرافیایی فاصله .

دوازده و نیم ، یعنی نیم ساعت از ظهر سیاه شب گذشته ، تلفن کردم . گفتند باز هم معلوم نیست . گفتند هنوز از دهلی بلند نشده . تا نیم ساعت دیگر روشن می‌شود . باز هم نیم ساعتی به گیج گیجه و شکر گیجه گذشت . در همراهی هیچ و سکوت . این که می‌نویسم هیچ ، یعنی همه چیز . ولی چیزهایی که نمی‌توانم قطارشان کنم و مثل هلو تو حلقوم ذهن تو سر بدهم .

يك ساعت پس از ظهر سیاه . چرا این طور است ؟ غالبا ، درست در پایان شب ، اگر به ساعت نگاه کنم ، احساس ظهر می‌کنم . ظهر سیاه . ظاهرا پر خواهم نوشت . پيله به جزئیات یا کلیات نمی‌دانم . خلاصه پيله کردن موقوف !

الان به ساعت نگاه کردم . سی و پنج دقیقه است که روی هوا هستیم . یعنی در هوا . همه چیز در هوا . نه فقط پا . در این فاصله زیرمان همه‌اش ابر بوده . ابر پشمکی ، ابر قارچی و ابر ریش رستمرو حوضی . زل زدم به ابر بیتیم می‌توانم تعبیری برایش بتراشم . نه . ابراست دیگر . تعبیر که زور نیست .

راستی هیچ از آن احوال و عوالم منسوب به سفر درمن نیست . تو فرودگاه ولایت ... ای بی‌چشم ورو ! هنوز سی و پنج دقیقه فاصله نگرفته زده‌ای زیر ولایت ؟ باشد . حساب می‌کنیم . آره ، تو فرودگاه يك کمی هینجان داشتم . یعنی می‌خواستم که ملت ولم کنند . ملتی که جمعا نه نفر بود . تنها بودن و انتظار کشیدن توی شالی ترانزیت را ترجیح می‌دادم . نمی‌پرسم چرا من خودم می‌دانم چرا . و نمی‌خواهم تو بدانی . تو هنوز خوب نرسیده‌ای . اصلا به تو چه .

خلاصه . يك و نیم بعد از ظهر سیاه معلوم شد که شش می‌آید و شش و ربع یا نیم می‌پرد . مرد خوب را با صدای زنگ تلفنش از خواب شبکش پرانندم . به همان زنگ اول گوشی زابرداشت . گفت « نه ، بگو » یعنی « ... نده چرا تلفنش میدی . »

مرد خوب حال تشریفات ندارد . ولی وقتی آدم می‌بیند که واقعا آسایش یکی را دارد از او می‌گیرد باید چیزی بگوید نه . ولی کلمات بدجوری مضحك و بی معنی شده‌اند .

از آن طرف هم ، دوستی مهربان و عزیز و توسلح المشروب و تحمت احمل خافو ادو را کشید تا پروازگاه . اصلا با این « فرودگاه » بدجوری چپ فتاده‌ام . ولی باز هم حضرت جت بی . ا . او . سی . سر وقت نشست و سر وقت هم با نشد . و روایت کردند که این « خط مرتب » یعنی خط هواپیمایی بی‌اواسی نظم و ترتیبش مال مشیر مشرق نیست . از هتک گنگ و دهلی و نمی‌دانم کجاها می‌گذرد . نمی‌توانند و بلند می‌شوند و در این آماکن لنگی و تاخیر از زمین است که به آسمان سرایت می‌کند . و مختصر طیاره و طیاره چینی نیست . به هر

خرداد ماه ۱۳۱۰ شمسی بود، من در سیکل اول مدرسه متوسطه امریکائی همدان تحصیل میکردم، همدان در آن زمان مرکز شهرستان های غربی ایران و نیز یکی از مراکز تجارتي کشور بحساب میآمد، شهری بود پرحرکت و فعال و در عین حال از صفا و معنویت زندگی سابق ایران برخوردار، آفت اخلاقی در آنجا راه نجسته بود ولی از مظاهر تمدن جدید بوجه احسن استفاده می شد. سرگرمی جوانان ورزش و شرکت در محافل ادبی و مجامع نطق و خطابه بود و گردش های دسته جمعی در کوهستان و دهکده های بهشت آسای همدان، نه «بار» بود و نه «کاباره»، دختران و پسران دانش آموز، فضیلت اخلاقی داشتند و در ضمن فراگرفتن درسهای خود، روان خود را نیز به پاکی و نیک اندیشی میآراستند، حتی رفتن به سینما را هم (با آنکه فیلمهایش دست کم مضر و شهوانی نبود،) اتلاف وقت میدانستند و ندرتا کسی بسینما قدم میگذاشت.

در مدرسه امریکائی کلاسهای تعلیمات اخلاقی بود و راستی جوانان را ارشاد میکردند، امریکائیای آنروز مقیم ایران بیشتر هیئتهای مذهبی و مردمی آراسته بکمالات انسانی بودند و با امریکائی امروز که وحشتناکترین فاجعه های تاریخ را در ویتنام بوجود آورده و مردمی بی پناه و بی گناه را بجرم آزادی و استقلال طلبی شب و روز در زیر بمباران های فجیع نابود می کند و پلها و راهها را خراب می سازد و جنگلها را آتش میزند فرق بسیار داشت. آنان گروهی بودند فارغ از سودای توسعه طلبی و جنگجوئی و اسلحه فروشی. تنها مبلغ تعلیمات اخلاقی و انسانی حضرت مسیح بودند و قلوب را با محبت جلب میکردند. بهر حال نیمه دوم خرداد و فصل گل سرخ و شکوفه و عظمت بهار همدان بود. مدرسه امریکائی جشنی شکوهمند پیا داشته بود تا «دیپلم» فارغ التحصیلای مدرسه متوسطه را توزیع کند و از «سید حسن تقی زاده» که آنوقت وزیر مالیه بود، برای شرکت در جشن و توزیع دیپلمها دعوت شده بود. تقی زاده آنروز در زیر عنوان زرین و درخشان رهبر مشروطه عزت و حرمت داشت.

هنوز نیرنگ بازی بیگانه و افسون سازی رهبران مشروطه فاش نشده بود و مردم عناوین مجهول «رهبر ملی» و «سردار ملی» و «سالار ملی» را واقعیت می پنداشتند، تقی زاده هم در زیر این عنوان پرفریب جای داشت و از کارهای خود او مانند تمدید قرارداد نفت و آلت فعل شدنش نیز پرده بیکسو نشده بود.

تقی زاده برای شرکت در جشن مدرسه امریکائی از طهران بهمدان آمد و با پیشواز و پذیرائی مجللی مقدم او را گرامی داشتند. روزی که دیپلمها در مدرسه بدست او توزیع می شد (پانزدهم خرداد) جمعی از شخصیت های معروف در جشن شرکت جستند. «عارف قزوینی» شاعر ملی و ترانه ساز بزرگ هم حضور داشت. برای نخستین بار بود که قیافه رنجور و لاغر و چهره غمگین و محروم و استخوانی

عارف را دیدم. بچنان حالتی بود که دلم برای اوسوخت، او در برنامه جشن نقشی داشت یعنی شعری قرار بود بخواند و سخنی براند. چکامه ئی مبنی بر خیر مقدم تقی زاده ساخته بود. پشت تریبون جای گرفت، چند جمله بیان کرد و شعر خود را خواند، هنوز چند بیت از آن شعر را بیاد دارم که چنین گفت:

ز ری سوی همدان رخت بست و بارگشاد
یگانه راد تقی زاده بزرگ نهاد
زبان شوم ز زبان تمام تا گویم
به پیشگاه تو پیغام جمع تا افراد
بهار بهر پذیرائی تو گسترده است
بساط سبز ز اردی بهشت تا خرداد
میان ملت ایران و آمریکا کرد
خود این قدوم تو طرح یگانگی ایجاد
کهن بماند این ملت کهن بنیان

قوی بماند آن دولت قوی بنیاد
شعر عارف با تحسین و دست زدنهای بسیار مواجه شد. «تقی زاده» و «مستر فیشر» رئیس مدرسه از عارف سپاس گذاری کردند، شاید در آن میان تنها من بودم که شنیدن شعر عارف و ستایش از تقی زاده برایم ایجاد تردید و تعجب کرد، من در آن هنگام هفده ساله بودم و از تاریخ مشروطه و چگونگی ایجاد این قیام خبری نداشتم ولی از چند نفر از روحانیان و دانشمندان آن زمان مانند مرحوم سید عبدالحسین نیرسان شهبهانی (که خود وکیل دوره اول مجلس بود) و نیز از پدرم چیزهایی شنیده بودم و بتأثیر آن شنیده ها در صحت مندرجات تواریخ مشروطه تردید داشتم و بیشتر آن نوشته ها را مجموع تبلیغاتی میدانستم که پیروزمندان حادثه مشروطه برای مصلحت و منفعت خود ترویج داده و شایع ساخته اند. (۱) با چنین اندیشه ئی برایم جای شگفتی بود که شخصیت آزادی خواهی چون عارف چرا تقی زاده را ستود؟ شنیده بودم هنگامی که در برابر التیماتوم روس ها و همآهنگی انگلیس ها با آنان برای اخراج «شوستر» و مستشاران امریکائی (پایان سال ۱۳۲۹ و آغاز سال ۱۳۳۰ ق) ملت ایران بیا خاسته بود و در کوچه و بازار طهران پیشه وران، روحانیان، دانش آموزان، حتی بانوان با شعارهای «یامرگ یا استقلال» با هیجان و شور و غرور حرکت میکردند و تعدیات استعمارگران روس و انگلیس را نکوهش می نمودند و فریاد مظلومیت ایران را بگوش جهانیان میرساندند و ناصرالملک نایب السلطنه انگلوفیل و ترسو و سازگار را تقبیح می نمودند، عارف با افکار عمومی و احساسات پاک ملی همآهنگ شده بیدادگری روسهای تزاری را با نغمه های جانسوز بگوش مردم میرسانید و افکار را تکان داد و تصنیف پرشور و مهیج خود را ساخت.

تنگ آن خانه که مهمان ز سر خوان برود
جان فدایش کن و نگذار که مهمان برود
گر رود شوستر از ایران رود ایران بر باد
ای رفیقان مگذارید که ایران برود



از: ابراهیم صفائی

يك خاطره از عارف

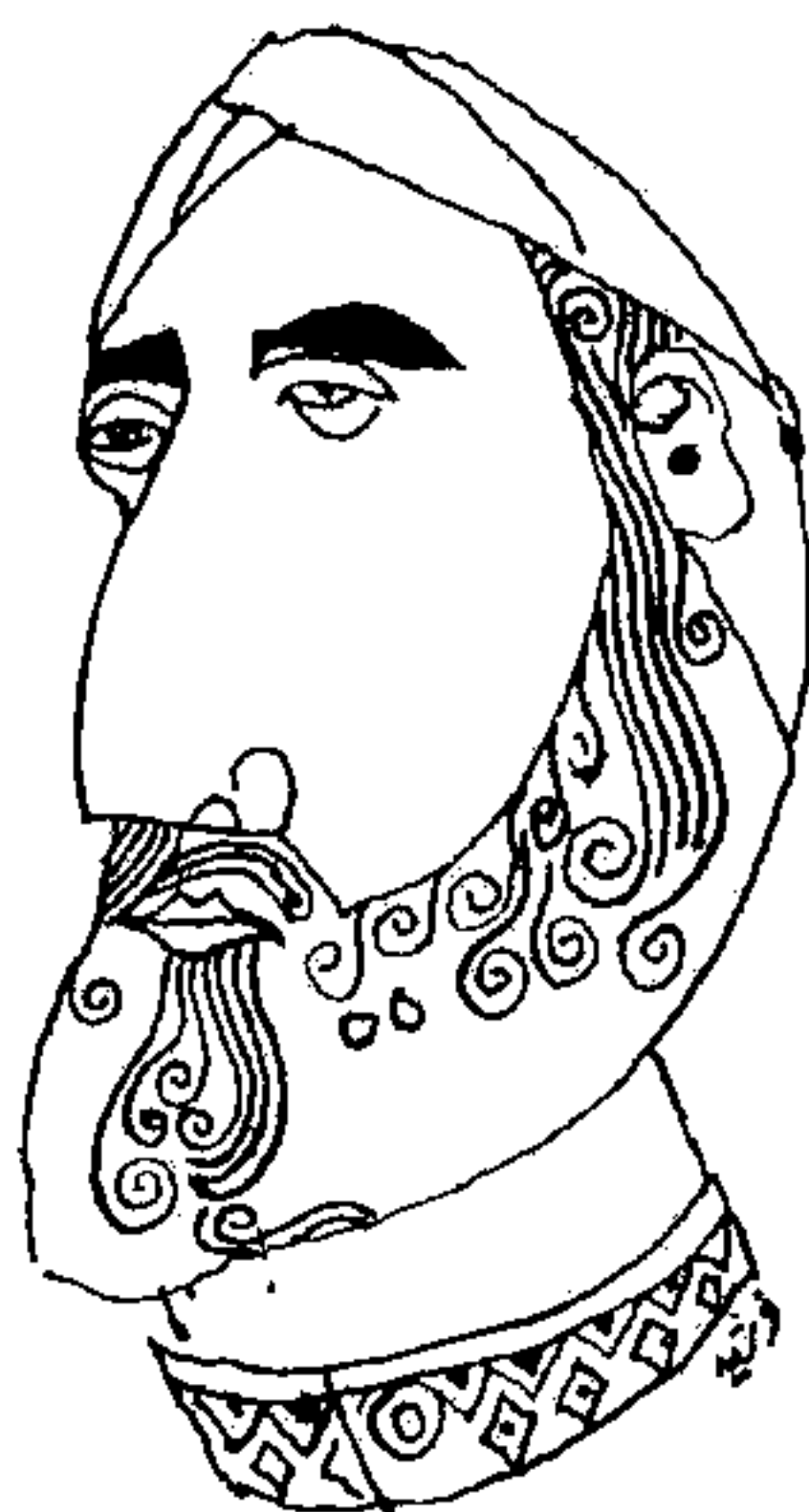
ولی تقی زاده در آن هنگام علیرغم افکار عمومی به موتمن الملك رئیس مجلس تلگراف میکرد و مجلس و دولت را دعوت به تسلیم در برابر خواسته های روس و پرداخت خسارت ادعائی آنان می نمود (۲) و روزی که پلیس «پیرم» و اردوی بختیاری مجلس را بدستور نایب السلطنه و دولت بستند تا نقطه و مرکز مقاومتی در برابر بیگانگان وجود نداشته باشد باز هم تقی زاده این عمل را یعنی بستن مجلس را تأیید نمود. ولی عارف بر این بیدادگری و بیداد پذیری فغان میکرد و فغان خود را بگوش مردم میرسانید حال چرا عارف تقی زاده را می ستاید؟ می گفتم شاید من درباره مشروطه و سران مشروطه اشتباه کرده ام؟ این موضوع برای من «عقده» و «مسئله»ئی شد. پس از چند ماه که با فکر خود مبارزه داشتم بر آن شدم که بملاقات عارف بروم و حل این «معما» را از خودش بخواهم.

ماه آذر ۱۳۰۹ بود چهار سال و چند ماه دیگر از عمر عارف باقی مانده بود، او در بیرون شهر در مزرعه کوچکی بنام «قلعه کاظم خان سلطان» زندگی پر رنج و ملال خود را میگذراند و کسی را بخود راه نمیداد، تنها دوست و غمخوار و مدد کار وی «دکتر بدیع الحکماء» بود که حذاقت پزشکی را با صفات پاک انسان دوستی درهم آمیخته و عارف از هر حیث مدیون محبت او بود ماهی سی تومان هم دولت باو میداد. روزی پس از تعطیل مدرسه سه نفر از شاگردان همکلاس خود را با مقصد و مقصود خود همراه کرده بدیدار عارف شتافتیم، شهر را پشت سر گذاشتیم و در جلگه دامان الوند وارد قلعهئی شدیم. در يك ضلع قلعه ساختمان برج مانندی بود، از پله های آن بالا رفتیم. دو اطاق بود که عارف و خدمتکارش در آنجا زندگی میکردند. خدمتکار ما را نپذیرفت و گفت آقا کسی را ملاقات نمی کند، ما گفتیم. محصلیم، بداخل اطاق رفت و بازگشت و باز هم نپذیرفت، من بفکرم رسید که از عاطفه ادبی استفاده کنم کاغذ کوچکی از جیبم بیرون آورده روی آن نوشتم:

حضرت عارف بجان مشتاق دیدار توئیم

در بما بگشا که محو شعر و آثار توئیم

این کاغذ را بخدمتکار عارف دادم و خواهش کردم بنظرش برساند، رفت و پس از لحظه ای باز آمد و ما را بدرون اطاق دوم هدایت کرد، عاطفه ادبی موثر افتاد، وارد شدیم، سلام کردیم و احترام بجای آوردیم، عارف با همان چهره سوخته و لاغر و محنت زده جلو پنجره روی صندلی نشسته و منظره دامن الوند و «دره مرادیگ» را تماشا میکرد، جواب سلام داد و پرسید «شعر مال کدامتان بود؟» من خود را معرفی کردم، جز صندلی خود عارف يك صندلی بیشتر در اطاق نبود من و دوستانم روی زمین نشستیم، عارف مقصود ما را پرسید، من آغاز سخن کردم و عقدهئی را که در دل داشتم گفتم و پرسیدم، شما مشروطه را انقلاب ملی میدانید؟ تقی زاده را رهبر ملی می پندارید؟ یا آنکه غیر



از: عبدالعلی دست غیب

تحلیلی از اندیشه و هنر

سعدی شیراز

هر متاعی ز کشوری خیزد

شکر از مصر و سعدی از شیراز

«سعدی»

«سعدی» سخنرای نامدار شیراز، از ستارگان قدر اول ادب زبان پارسی دری است. وی از جمله کسانی است که فرهنگ عصر خویش را بکمال آموخته و بر میراث ادب و فرهنگ کهن چیزی افزوده‌اند. گلستان (در ۶۵۶ تصنیف شده) و بوستان (در ۶۵۵ بنظم درآمده) دو کتاب کلاسیک تصوف و ادب پارسی است که اساس رابطه‌های اخلاقی و طرز معاشرت و آداب صحبت مردم عصر گوینده را با زبانی شیرین و فصاحتی کم نظیر طرح کرده، و به زمان ما رسانده است.

سعدی در دوره‌ای می‌زیسته که خاک ایران پایمال سم اسپان مغول و تاتار بوده است. از طرف دیگر بین شرق و غرب جنگهای صلیبی ادامه داشته و جهان چون موی زنگی درهم افتاده، روزنه‌های نجات و رستگاری بسته شده تیرگی و وحشت و مرگ و بیداد می‌داند و راه نفسی پیدا نیست. در همین زمان از گلستان شیراز پرنده‌ای خوشخوان چون

«سعدی» برمی‌خیزد و فریاد شوق او بر سرکوی و برزن و در محراب کلیسا و مسجد و کنشت می‌پیچد و آوای دلسوختگی و وجد و عشق و نغمه‌های زندگانی از نای سحر او شنیده می‌شود.

سعدی مردی سفر کرده، همه آفاق دیده، عاشق، وادویی دانش دوست و نیک سخن و خوش محضر بوده. سعدی خود صوفی آواره‌ای بود که بسیاری از نقاط آبادان جهان عصر خویش را سیر و سیاحت کرد و از هر خرمی خوشه‌ای اندوخت. وقتی بدست مردم «فرنگ» اسیر شد و در خندق طرابلس بکار گل گمارده شد تا آنکه یکی از روسای «حلب» او را بدید و بشناخت و به ده دینارش آزاد کرد. پیش از آن در نظامیه بغداد علم اندوخت و همانجا بکار تدریس پرداخت و چون دید نقش در جماعتی دلمرده در نمی‌گیرد راه بیابان در پیش گرفت. چندی بعد او را در هند و در بتکده سومنات می‌بینیم و جدال او را بابتگران تماشا می‌کنیم. وقتی نیز همراه اوبه سفر تبریز می‌رویم و با «همام تبریزی» که سخن دلنشین دارد، اما سعدی شیراز نیست روبرو می‌شویم.

«...سعدی شاعر درباری نبود، بلکه باید گفت شغل شاغل او شاعری نبوده است، چه او در نظامیه بغداد تحصیل کرد، و شغل او سفر و سیر در بلاد اسلام مجلس گفتن و وعظ و ارشاد خلق بسوی دین و اخلاق بود.» (۱) سعدی از واعظان دوره گرد بود، و هر جا می‌رسید با سخنان دلنشین خود دیگران را مجذوب می‌ساخت، اما در يك جا قرار نمی‌گرفت و بهیچ یار و دیار خاطر نمیداد. وی از صوفیان سهروردی (منسوب به شیخ شهاب‌الدین سهروردی ۶۳۲ مرده) بود و از مجلس «شهاب‌الدین سهروردی» درك فیض کرد. این مرد «پیر» سعدی بوده و سعدی او را در بوستان «پیردانا» نامیده است و نیز از «ابوالفرج بن جوزی» (۶۵۶ مرده) دانش آموخته و به او و «نجم‌الدین کبری» (۶۱۸ مرده) و از قطب‌های بزرگ اهل خرقه و صوف بوده) ارادت تمام داشته است.

نام سعدی همراه نام کسانی چون: فردوسی خیام، سنائی، مولوی، حافظ... سر دفتر شعر پارسی دری است. شعر او گاه دل را می‌لرزاند و گاه سبب شادی میشود و زمانی بگریه می‌اندازد و وقتی در بحر تفکر غوطه ور می‌سازد: فریاد شوق سعدی هنوز از خلال سخنان تر و عذب او شنیده میشود. بیانش در حد لطافت و زیبایی است. نثر او بدیع، فهمیدنی و ساده و تقلید نشدنی است. گفته‌اند که شعر و نثر سعدی «سهل و ممتنع» است. راستی جز این نیست و سعدی را نمیتوان تقلید کرد، و با اینکه باید خواند و مکرر خواند، زیرا گفته‌اش حالی و ذوقی عجیب دارد.

کلام سعدی گویا و جاندار است. وقتی بسخن می‌آید گوئی با انسان حرف می‌زنند. اما مصاحبی پر حرف نیست، یار شاطر است نه بار خاطر. در مقدمه گلستان توضیح میدهد که مصلحت بگوشه گیری و خاموشی گرفته بود ولی یکی از دوستان و هنرپروان که «در کجاوه انیس سعدی بود و در حجره جلیس» برسم قدیم از در می‌آید و سعدی را خاموش می‌بیند. سعدی خاموشی؟! از سعدی می‌خواهد حالا که امکان گفتار هست بلطف و خوشی سخن گوید. اما یکی از مصاحبان، عزم جزم سعدی را به خاموش ماندن آشکاره می‌سازد. دوست سعدی قانع نمیشود. زبان سعدی کلید در گنج هنر است، نباید بسته بماند. سعدی از گفتگو با یار دیرین ناتوان میشود و بناچار روی به اقلیم سخن می‌آورد. در فصل بهار که شدت سرما آرمیده و ایام دولت گل سرخ در رسیده چنین می‌نویسد: «گفتم برای تزهت ناظران و منحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که: باد خزان را بر ورق او دست تظاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف مبدل نکند.» پس «گلستان» ساخته و پرداخته می‌گردد، که گلی نیست پنج یاشش روزه بلکه گلستانی است همیشه خوش و تر و تازه.

تاثیر سعدی در ادب اروپا نیز مهم بوده است. نوشته‌های او در زمره کتابهایی است که مآخذ کتاب Gesta Romanoum بشمار آمده و این کتاب خود منبع بسیاری از افسانه‌ها و تمثیلات ادب غرب است.

«آندره ریر» بیش از سیصد سال پیش منتخبی از گلستان را بنام «گلستان یا کشور گلها» چاپ کرد و مورد توجه بسیار واقع شد، داستانهای گلستان از این راه در راه ادب اروپا راه یافت. در مجموعه امثال منظوم افسانه سرای بزرگ «ژان دولافوتتن» قصه‌هایی دیده میشود که از سعدی اقتباس شده. «کیست که قطعه بدیع جذبه را در شرقیات هوگو بخواند و در آن گوشه خلوت کنار دریا، نغمه امواج کف‌آلود را که در پیشگاه عظمت آفرینش به آهنگ خدائی ترنم می‌کنند بشنود و سعدی را بیاد نیآورد که همه کائنات را از كَبْك و غوك و بلبل و بهائم در تسبیح و خروش می‌بیند (۲) و می‌گوید:

دوش مرغی به صبح می‌نالد / عقل و صبرم برد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را / مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که ترا / بانگ مرغی چنین کند مدح و هوش
گفتم این شرط آدمیت نیست / مرغ تسبیح خوان و من خاموش
بنیاد شعر و نثر سعدی بر تجربه واقعیت‌های زندگانی است. شور درونی او را به سفر می‌کشاند و از این رو در يك جا آرام نمی‌گیرد و بگفته یکی از قهرمانهای حکایت «گلستانش»: «... فواید سفر بسیار است از تزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران.» از این رو گفته‌های سعدی جنبه مشترك انسانی، زیاد دارد و در ترجمه بزبان‌های دیگر معنی و اثر خود را از دست نمیدهد. «ارنست رنان» می‌گوید:

«... سعدی واقعا سخنوری بزرگ است. ذوق سلیم ترنزل ناپذیر او، لطف جاذبه‌ای که به آثار او روح خاص می‌بخشد، لحن سخریه آمیز و پر عطوفتی که با آن معایب و مفاسد جامعه انسانی را ریشخند می‌کند، این همه اوصاف که در نویسندگان شرقی بندرت یافت میشود، او را در نظر ما عزیز می‌دارد. وقتی آثار او را می‌خوانند گوئی با يك نویسنده اخلاقی رومی، یا يك منتقد بذله گوی قرن شانزدهم سرو کار دارند.» (۳)

✱

در آهنگهای لطیف شعرو نثر سعدی، شادی و غم، جد و طفر، عقل و عشق... جلوه گری دارند و هر کدام به نوبه خویش بما وجد و حال می‌بخشند. گفته‌اش ملال نمی‌آورد، زیرا با نکته‌ها و لطیفه‌های شیرین که ویژه خود اوست نغمه گری می‌کند.

ویژگیهای بیان سعدی را در موارد زیر میتوان یافت: سادگی بیان. سعدی از ساده گویان و ساده نویسان است. گفته‌اند کلامش «سهل و ممتنع» است. یعنی نخست بنظر آسان می‌آید که نظیر اشعار سعدی سروده و نظیر نثرش نوشته شود ولی «جماعتی که حظ روحانی می‌شناسند» خواهند گفت چنین نیست و «سخن ملکی است سعدی را مسلم» سخنان ساده و روشن سعدی موزون و پراز زمزمه و نغمه است. «ملك الشعراء بهار» می‌گوید کمتر جمله‌ای در گلستان میتوان یافت که از نظر عروض مصراعی تمام یا ناتمام در آن ندید. (۴)

سعدی آگاه است که برای رسیدن به لطف معنی باید کلام نیرومند داشت. سخنور کسی است که نکته‌های تازه را در لباس نظم یا نثری فصیح و شیوا ادا کند. چنین هنری در گفته‌های سعدی هست آنجا که برای خاموشی خود در برابر دوستش عذر می‌آورد، و آنجا که در جدال با درویش مدعی به نزاع بر می‌خیزد، و در جامع بعلبك که با مردمی دلمرده و افسرده صحبت میدارد... همه و همه نشان نیرومندی کلام سعدی است. بخشی از سادگی بیان سعدی، مرهون ایجاز شگفت‌انگیز اوست. حکایت زیر که در حد اعلا ایجاز و اختصار است دلیل این گفته است.

«... کسی مژده پیش انوشیروان آورد. گفت شنیدم که فلان دشمن ترا، خدای عزوجل، برداشت. گفت: هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟!»

سعدی با اینکه ساده می‌نویسد آهنگ کلامش پراز شور است. «گلستان» نشانه‌ای از هماهنگی لفظ و مضمون است که گذشتگان آنرا «فصاحت» نامیده‌اند. لطیف و شوریده و زیبا می‌نویسد. بهر حال شعر

وثر سعدی در يك جهت ويك حد هستند واین کمال کمتر در کسی جمع آمده است. شعرش به روانی نثر است و نثرش به گیرندگی شعر! صنعت پردازی. ویژگی دیگر هنر سعدی، بویژه در نثر او، «صنعت پردازی» است. درست است که کلام «سعدی» ساده و روان است اما نه آن گونه که ناآشنایان می‌پندارند. نیرومندی سعدی در سخن طوری است که مطالب مشکل را بی‌هیچ دشواری باز می‌گوید و در ضمن سخنان از صنعت های لفظی و معنوی بدیعی سرشار است.

پیش از سعدی، «خواجه عبدالله انصاری» (۳۹۶-۴۸۱) نثر مسجع را باب کرد. این نثر از طرفی طبیعت شعر داشت و از سوی دیگر همانطور که «بهار» در اثر نفیس خود (سبک شناسی) نوشته: «بیشتر قریندهائی مزدوج و مرصع و مسجع داشت که تقلید از ترانه های هشت هجائی وقافیه دار عهد ساسانی بود.» (۵) مثلاً سعدی با پیروی از «عبدالله انصاری» بهامای نظیر جمله زیر را ارائه میکند. نثری شعر گونه عرضه میدارد.

«... شنیدم که سحرگامی باتنی چند خاصان بیالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می‌ریخته و قدح شکسته. و قاضی در خواب مستی بی‌خبر از ملك هستی...»

سعدی چه چیزهائی را از «عبدالله انصاری» گرفته است؟ نخست قرینه سازی. سعدی هم چون «عبدالله انصاری» معارنه های زیبا می‌آورد و چیزهای متضاد یا همانند در برابر هم قرار میدهد. مانند:

فتنه بنشست و نزع برخاست

دوم: آمیختن شعر و نثر. «سعدی» در ضمن داستان بمناسبت اشعاری می‌آورد که اثر داستان را بسی می‌افزاید. این اشعار گاه از بوستان و گاه از غزلیات سعدی است و گاه بمناسبت موضوع در همان زمان نوشتن داستان سروده شده است. سوم: ایجاز. نوشته های «عبدالله انصاری» کاملاً موجز و مختصر است زیرا او رو بروی خدا ایستاده (بویژه در مناجات نامه) و در فرصت تنگی که دارد باید حرفش را بزند، پس نمی‌خواهد و نمی‌تواند به تفصیل بپردازد، ناچار با معنی و کوتاه و فشرده می‌شود. سعدی این ویژگی را بخوبی دریافته و آنرا در نثر خویش بکار برده. باب هشتم «گلستان» (در آداب صحبت) کاملاً به رساله های «عبدالله انصاری» شبیه است و دارای جمله های کوتاه و پر معنی است چون:

اگر همه شبها شب قدر بودی

شب قدر بی قدر بودی

سعدی غالباً به پیروی از «عبدالله انصاری» عبارت های مسجوع می‌آورد. اگرچه این عبارت ها شور و حال کلام عبدالله انصاری را ندارند ولی مایه هنری و ساخت و پرداخت کلام در آنها بیشتر است. مثلاً:

یار موافق بود و ارادات صادق

در اینجا باید از تناسب ترکیب جمله های سعدی سخن گفت. سعدی با ایجازی که خاص اوست به توصیف طبیعت یا حالت های انسانی می‌پردازد و در این توصیف ها به تجسم مطلب مورد نظر کاملاً تواناست: «... مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفتند: توانگری به هنر است نه به مال و بزرگی به عقل است نه بسال (گلستان باب اول).»

سخن سعدی فصیح است، یعنی از تنافر حروف، غرابت استعمال مخالف قیاس، کرامت در سمع... دور است. تعقید لفظی ندارد یا کم دارد. سعدی حدود کلمات را خوب می‌شناسد و سایه روشن Naunce زبان را خوب درک می‌کند. اگر می‌گوید «... فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد...» در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید. راست و درست است. آوردن صنعت در سخن سعدی همراه با تعقید لفظی و معنوی نیست. مقصود را بکوتاهترین صورت ممکن به ذهن خواننده منتقل می‌کند. به بینید وقتی قصد فروتنی دارد در کلامش چه لطف و جادویی در کار می‌کند:

«... اگر در سیاحت سخن دلیری کنم، شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة به حضرت عزیز آورده. شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و

چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد!»

نثر سعدی نثری است مسجع (سجع در لغت بمعنی آواز بال کیوتر است و در اصطلاح آوردن واژه های هم آهنگ در آخر جمله های يك عبارت است و موجب زیبایی و خوش آهنگی کلام میشود.) سجع در نثر حکم قافیه را دارد در نظم و سه گونه است و هر سه نمونه را در گلستان می‌توانیم دید:

سجع متوازی: آنچه نیاید، دل بستگی را شاید.

سجع مطرف: حضرتش بخشنده مال است و بر آورنده ای آمال

سجع متوازن: فلان انبازم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان.

علاوه بر صنعت سجع، صنعت «ترصیع» نیز در نثر و نظم سعدی دیده میشود:

در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود، و او ان دولت ورد رسیده.

توصیف و هماهنگی ترکیب: آنچه در شعر سعدی بیشتر و در نثر او کمتر، دیده می‌شود و او را از شاعران و نویسندگان دیگر ایرانی متمایز می‌سازد، ترکیب هماهنگ (هماهنگی) در کلام اوست. هماهنگی چیست؟

باید گفت در هر اثر زیبا گرده ای از تناسب و هماهنگی وجود دارد. پیکری که پیکر تراشی هنرمند چون «میکل آثر» از دل سنگ بیرون می‌کشد واجد نوعی زیبایی است که حاصل توازن و تناسب ایده هنر آفرین اوست و او توانسته ایده و احساس خود را به سنگ خشن و سخت تحمیل کند حاصل کار او سبب احساس زیبایی در بیننده می‌شود، و به این ترتیب در او احساسی از نظم، هماهنگی، کمال و سرخوشی بر می‌انگیزد. بنابراین هر اثر هنری باید جهات متعدد داشته باشد تا مورد پسند همگان قرار گیرد. و این کمال در حکایت ها و غزل های سعدی نیز دیده می‌شود، و بویژه تناسب و هماهنگی و پیوستگی غزل های او شگفت انگیز است. غزل او کلیتی دارد که مربوط به خاطر نظم اندیش اوست.

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم

گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم

چو التماس برآید، هلاك باكى نيست

كجاست تير بلا؟ گوييا كه من سپرم

بيند يك نفس اى آسمان دريچه صبح

بر آفتاب، كه امشب خوش است باقمرم

بدین دو دیده که امشب تراهمی بینم

دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

خوشا هوای گلستان و خواب در بستان

اگر نبودى تشويش بلبل سحرم

سخن بگوى كه بيگانه پيش ما كس نيست

بغير شمع و همین ساعتش زبان بپریم

میان ما به جز این پیرهن نخواهد بود

و گر حجاب شود تابدا منش بدرم (۶)

سرتاسر این غزل وقف بیان يك حالت روانی است. می‌بینیم چقدر شور انگیز و هماهنگ است، از صدر تا ذیل پیوستگی خود را حفظ می‌کند، و چون جویباری شاد و پندرام از قله های مرتفع احساس و اندیشه عاشقانه سرازیر می‌شود و کشت زار عاطفه را سیراب میدارد. پستی و بلندی در آن نیست. روان و شاد و طرب انگیز و بسامان است. نیازمند دقت و تعمق چند ساعته نیست که از ورای کلمات ظاهر بخواهیم به راهی دور برویم و عروس فکر شاعر را در نقطه ای دور دست نشسته به بینیم، بلکه شعری است شفاف، پاک، و روان و عذب و خوش و تر و استادانه.

هماهنگی و تناسب لفظ و معنی منحصر به غزل های سعدی نیست. «بوستان و گلستان» نیز دارای این ویژگی هستند. سعدی در این دو کتاب جائی از سیرت پادشاهان سخن ساز می‌کند و جائی از اخلاق درویشان. وقتی از فوائد خاموشی حرف می‌زند و زمانی از رسم های صحبت. گاهی از فضیلت قناعت می‌گوید و گاهی از شور انگیزی عشق

در «بوستان» داستانهای منظوم سعدی فراهم آمده است، که با داستانهای «گلستان» پشت و روی يك سکه اند، منتهی یکی به نثر است و دیگری به نظم. در بوستان نیز از «عدل» و «احسان» و «عشق» و «تواضع» و «رضا» و «تربیت» ... سخن میرود و اصول عقاید مردمان همعصر سعدی در ضمن حکایتها بیان می شود.

در «بوستان» نظم بر شعر می چربد. یعنی جنبه سخنوری و بیان عقیده بر جنبه شاعری چیرگی پیدا می کند. حکایتهای بوستان صورت شاعرانه دارد (یعنی دارای وزن و قافیه و صنایع بدیعی است) اما ذاتا شعر نیست. ولی گاهی توصیف های بدیع دارد. مثلا در داستان «حاتم طائی و فرستاده پادشاه» در باب دوم سعدی به وصف اسب می پردازد، و نمونه خوبی از هنر توصیف عرضه می دارد، و وصف عشق در باب سوم نیز چنین است. هنر توصیف و هماهنگی در غزل های سعدی به اوج میرسد و او در ضمن غزل های خود طرح ها و تصویرهای هنرمندانه ای ارائه میدهد. و در قصاید خود اوصاف طبیعت را از بهار و خزان ... به گیرائی می آورد.

طرح و شکل قطعه زیر (که در باب سوم بوستان آمده) دارای آن هماهنگی ذاتی است که آنرا چون يك تابلو زیبای نقاشی می سازد. پری پیکری برقص درمی آید، و هاله نور زیبایی او و سایه فروغ درخشنده اش که بر پیرامونیان افکنده شده، رنگ سپیدی است که سیاهی و ناکامی عشق را بیشتر جلوه گر می سازد:

شنیدم که بر لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری
زدل های شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک
یکی گفتش از دوستان، چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت
مرا خود بکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشان دم مزنی که شرک است بایار و باخویشان! (۷)

✱

عشق سرچشمه جویبار شور و زیبایی است که بر اوراق دفترهای سعدی جاری است. بگفته «فروغی» گویی وجود «سعدی» را از عشق سرشته اند. با چه ظرافت و شیوایی به بیان عشق می پردازد، مثلا برای لطافت يك دهن و بیان وصف عشق کمتر کسی میتواند چنین شعری بگوید:

زینهار از دهان خندان
و آتشین لعل و آب دندان
و همچنین سایر پسیکولوژی های عشق صوری و مجازی را مثلا کدام شاعر ماهر میتواند پسیکولوژی عشق را چنین بیان کند:
روز و سلم قرار دیدن نیست
شب هجرانم آرمیدن نیست
یا:

چنان بروی تو آشفته ای بیوی تو مست
که نیستم خبر از هر چه در دوعالم هست
مجال خواب نمی باشدم ز دست خیال

در سرای نشاید بر آشنایان بست
سعدی چون عاشقی راستین است. در خاطر خواننده شور و هیجان برمی انگیزد. باب پنجم «گلستان» و باب سوم «بوستان» و غزلیات سعدی به مشکل عشق اختصاص دارد و او در این بخش ها جنبه های متفاوت عشق، از عشق به همجنس تا عشق به آفریننده، را ارائه میدهد. تمایل عشق بازی با همجنس Homosexuality در گلستان (باب پنجم) و بوستان (باب سوم و باب هفتم) و بعضی غزلیات سعدی دیده میشود. در این بخش ها، سعدی به صراحت خود را همجنس باز خوانده و جزئیات وصل خود را توصیف کرده و از این رو دلیلی ندارد که این توصیفات را فقط انعکاس روابط جنسی آن زمان بدانیم و بخیال خود در صدد تبرئه گوینده برآئیم. امروز حتی در جامعه های پیشرفته و صنعتی هموسکسوال ها از تظاهر به تمایل خویش در برابر جمع خود داری می کنند و کوشش دارند تمایل خود را پشت پرده نهان دارند. اما در نشریه هایی که اینجا و آنجا پنهانی یا بطور آشکار انتشار می دهند، مکرر به نامهایی چون افلاطون، لئوناردو داوینچی، میکال آثر، والت ویتمن ... اشاره می کنند و از عشق اینان به همجنس

ستایش می کنند. شاعران و نویسندگانی که تمایل به عشق بازی با همجنس دارند آماده اند که شور خصوصی و محرمانه خویش را در اثر خویش با دیگران در میان گذارند (۸) و چون سعدی بگویند:

خوش میرود این پسر که برخاست
سروی است چنانکه میرود راست
ای آتش خرمن عزیزان

بنشین که هزار فتنه برخاست

در عرفان ایرانی عده ای هستند که چون خدا را سرچشمه زیبایی میدانند آماده اند تا همه نوع زیبایی را ستایش کنند و اینان عاشقانه و زیباپرستان. هم در خرابات مغان و هم در مسجد نور خدا می بینند. از «شیخ ابوسعید ابوالخیر» پرسیدند که «مردان او در مسجد باشند؟» گفت در خرابات هم باشند. (۹)

اینان معتقدند در هر چه بنگرند خدا را می بینند و از این رو پایه کار را بر ستایش زیبایی می گذارند و در هر چیز زیبا عنصر معنوی و بارقه ای از پرتو زیبایی آفریننده مشاهده می کنند (۱۰). این نظر بطور فلسفی در اشعار «محمی الدین عربی» بنام «ترجمان الشواق» منعکس شده و سپس توسط «صدرالدین قونیوی» و «مولوی» به «فخرالدین عراقی» و سایر شاعران همزمان سعدی رسیده. سعدی نیز چون «عراقی» به اصول مذهب عشق توجه میکند و طرفدار مکتب عاشقان است (چون مایه غزل عشق است) و از زیبا پرستی مادی شروع می کند، و از زیبا رویان و چشم و دل سیاهان دم می زند و باشورو هستی از گل اندامان و گلرخان یاد می کند:

این لطافت که توداری همه دلها بفرید
وین بشاشت که توداری همه غمها بزدايد
رشکم از پیرهن آید که در آغوش تو خسبد
زهرم از غالیه آید که براندام تو ساید

بیان عشق در شعر سعدی هماهنگ و متناسب با نظر زیبا پرستانه اوست غالبا از عشق مادی آغاز می کند و طرح و تصویری از يك زن زیبا عرضه می دارد. مثلا می گوید: «زلفت رها مکن که چنین درهم او فتد» اما چند سطر بعد از گذر همین عشق بسوی عرفانی میرود و اشاره های عارفان را مکرر می کند و می گوید: «مشکن دلم که حقه راز نهان تست!» و گاهی نیز چون صوفیان قشری و زاهدان، عشق ورزی را دگر و نفس پرستی را دگر میدانند.

✱

سعدی در دوره ای می زیست که مغولان به ایران سرازیر شده و خراسان و بخش مرکزی ایران را به آتش بیداد خود سوزانده بودند. ابن ایلغار وحشتناک بیشتر آبادی های ایران را ویران و مردمان آنها را آواره کرد. اگر چه بتدبیر اتایک پارس، پای مغولان به پارس نرسید ولی آثار حمله مغول در همه جای ایران از جمله پارس مشهود افتاد. گروه گروه مردم فرار را بر قرار برتری میدادند. جهان سرای قرار وایمینی نبود. انعکاس ایلغار مغول در «تاریخ جهانگشای» اثر «عطا ملک جوینی» و سایر کتاب های تاریخی آن دوره دیده میشود. پس از آنکه لشکر مغول بخارا را فتح کرد، «چنگیزخان» با اسب بدخل مسجد جامع راند و پرسید که سرای سلطان است؟

گفتند: خانه یزدان است. او نیز از اسب فرود آمد و بر دوسه پایه منبر برآمد و فرمود که صحرا از علف خالی است اسبان را شکم پر کنند. انبارها که در شهر بود گشاد کردند و غله می کشیدند و صنایع مصاحف بمیان صحن می آوردند و مصاحف را در دست و پای می انداختند و صندوق هایش را آخور اسبان می ساختند و کاسات بنید پیایی کرده و معنیات شهری را حاضر آورده تا سماع و رقص می کردند، و مغولان بر اصول غنای خویش آوازاها برکشیدند و آئمه و مشایخ و سادات و علما و مجتهدان عصر بر طویله آخور سالاران، به محافظت ستوران قیام نموده و امثال و حکم آن قوم را التزام کرده ... اوراق قرآن در میان قازورات لگد کوب اقدام و قوائم گشته ...

در این حالت «امیر امام جلال الدین علی بن الحسن الرندی» که

بقیه در صفحه ۵۲

دکتر باستانی پاریزی زن و جنگ

(۲)

توپر بیچهر چنانی که به هنگام وداع
رشکم آید که تیراهم به خدا بسپارم
و این غیرت و تعصب کار را بجائی رساند که روزی قومی مثل
عرب حاضر شدند مایه فساد یعنی دختران معصوم خود را از روز
اول درگور اندازند که دیگر هرگز احتمال جنگ و نام برایشان
باقی نماند . لابد پیش خود خواهید گفت که علت به خاک سپردن

شک نیست که رفتار بابلیان و مرمریان و امثال آنان بازنان
از روی غیرت و تعصب بوده است و درین مورد تا آن حد افراط
کرده بودند که فکر نمی کردند شاید وضعی پیش آید و بعد از آنها،
این موجودات لطیف مورد ترحم دشمن قرار گیرند و نجات یابند
یا بالاتر از همه خدا حافظ آنها باشد و در حقیقت هم زبان شاعر خودمان
شده بودند که گفته است :



دختران در عرب چه بود و این رسم از کی پیدا شده است ؟ اکنون بشنوید :

گویند علت پدید آمدن این عادت غیر انسانی چنین بود که دیان بن منذر برادر نعمان بن منذر عده کثیری از زنان قبیله بنی تمیم را باسارت برد و بعد از آنکه مقرر شد زنان را بازگشت دهند عده ای از دختران همانجا ماندند و شوهر اختیار نکردند از آنجمله دختر قیس بن عاصم که نزد پدر نیامد و قیس برآشفت و نذر کرد از این پس هر چه دختر پیدا کند زنده بخواک کند و اعراب از این عادت پیروی کردند. (۱) من نمی دانم آن زن بیچاره ای که باسارت برده شده و ناچار خانه و زندگی و شوهری خواه ناخواه فراهم کرده طبق چه قانونی باید بچه و زندگی خود را رها کند و به خانه پدر بازگردد ؟ بهر حال این کار موجب شده که در عربستان تعداد زن به حداقل برسد و کار بدانجا کشد که رسم و سپیان و چند شوهری در میان عرب رواج یابد و از همین جهت است که در جاهلیت « زنان آزاد » در میان عرب بسیار بوده اند و بسیار یافت می شده اند رجال و مردانی که پدرشان معلوم نبود ، و ناچار آنها را بنام مادرشان میخواندند ، مثل زیاده بن ابیه (= زیاد پسر پدرش) که مدت ها فرماندار فارس و ولایات مهم ایران بود و مردم ایران او را بنام مادرش « زیاد بن سمیه » می خواندند .

البته این رسم در میان قبیله ای محدود بود و کم کم از میان رفت و دین اسلام جنبه دیگری برای زن قائل شد که در جنگهای عرب بسیار مؤثر افتاد .

بنده گمان میکنم ، در طی تاریخ ، هیچکس بهتر از عربها ، از زنان در جنگ استفاده نکرده است ، اینان وقتی بایران یاروم حمله بردند زنان را هم همراهشان برداشتند ، و این زنان در پشت ستونها حرکت میکردند ، موقع جنگ هروله میکشیدند و جوانان را تشجیع میکردند ، و جوان مغرور هم که میدانید وقتی زنی ببیند که ناظر اعمال اوست چطور تا پای جان فداکاری میکند (مخصوصا اگر عرب هم باشد) اما مهمتر از آن این بود که این زنان ، علاوه برین کار وظیفه پرستاری مجروحان را داشتند ، آنان را زخم بندی میکردند و مداوا مینمودند و غذا میدادند ، با این ترتیب ، همانکاری را که امروز دنیا به عنوان پرستاران زمان جنگ انجام میدهد ، اعراب در صدر اسلام میکردند .

مثنی سردار عرب ، چون در جنگ با ایرانیان کشته شد ، سعد وقاص در فرماندهی جانشین او گشت و نخستین کاری که کرد این بود که با « سلمی » همسر مثنی هم ازدواج کرد . (۲) معروف است ، در یکی از جنگها ، شوهر دومش سعد ، دچار بیماری شده و دملی درآورده بود که موجب عدم حضور او در میدان جنگ بود و از درد کورک می نالید .

سلمی ، وقتی ناله سعد را شنید ، برای تهییج شوهرش ، و هم چنین بخاطر مردانگی های شوهر اولش مثنی ، در حالی که با خود گفتگو میکرد (بطوری که سعد بشنود) گفت : ای مثنی ، کجائی ، کجائی که ببینی آنکس که در بستر تو خفته است ، از درد دملی می نالد (و حال آن که تو از زخم سنان جان شکار نمی نالیدی) . سعد از غیرت برخاست و سیلی بگوش سلمی زد ، و سلمی باز هم از عقیده خود منصرف نشد و رو بسعد کرد و گفت : عجب است که هم غیرت داری و هم ترسو هستی ! (۳)

امروز که در لشکرگاهها ، سربازان زن دوش بدوش سربازان مرد می جنگند و گروه « پرستندگان » و « سپاهیاران » تشکیل میشود و ادارات شهری بانی پلیس های زن را بکارگمارده اند و نیروی هوائی ، این فرشتگان لطیف را بصورت ملائکه غضب مامور بمباران شهرها میکند ، شاید عجیب بنظر آید که رفتار آن روزگاران چه میسنائی داشته است و چطور بود که يك شاعر ایرانی مثل اسدی طوسی حاضر بوده بگوید :

به نزد پدر دختر ار چند دوست

بتر دشمن و مهترین نشکش اوست

البته نباید فراموش کرد که همه این رجال و سپهسالاران و سپهسالاران و صدور وقضا و فرماندهان و غیر فرماندهان ، همه ، در روز های صلح مقهور و منکوب همین زنان بوده اند :

این امیران که سر قدرت ساینده به عرش

وین وزیران که بدرگاه مشاورند و مشیر

شیر روزند و کجائی که به شب زیر لحاف

تا ببینی که چه روباه شود گردن شیرا

و ظاهرا همین علاقه و جنون جفت جوئی آنان بوده است که در موقع احساس خطر دست بچنان عمل ناجوانمردانه ای میزدند ، و گرنه شك نیست که دوست داشتنی ترین اشیاء و کسان در نزد آنان همین زنان بوده اند و گاهی چندان در این مسائل غوطه میخورده اند که بقول ابن سینا « عرض عمر » را بر « طول عمر » ترجیح میداده اند و از آن جمله بود ، ابوالحسن سیمجور سپهسالار سامانیان و امیر قهستان خراسان که چون « متصدی امارت خراسان گشت ، روزی به به خیال تمهید بساط عیش و نشاط بایکی از کنیزان بیباغی رفته آغاز مباشرت نمود ، و در اثناء آن حالت ، مرغ روح از آشیانه بدنش رزمیده ، آلت مباشرت از کار افتاد » (۴)

* *

گفتگو از سرنوشت اجناس لطیف در زمان جنگ بود ، لابد شنیده اید ، که المقتنع « نقابدار خراسان » پس از آنکه در نخبش قیام کرد و از لشکر مهدی عباسی شکست خورد و قلعه را در خطر استیلای دشمن دید چاره ای اندیشید ، « اصحاب و احباب خود در راحتی النسوان و الصبیان زهر داد تاروی بشهرستان عدم نهادند ، آنگاه اجساد آن مردگان را سوخته ، خویشتن را در خم تیز آب افکند و جمیع اعضاء و اجزایش در آن خم بگداخت ، مگر موی سرش که بر زبر تیز آب بماند » (۵) یا بروایت دیگر همه اصحاب را از صغیر و کبیر در شراب زهر داد تا بمردند و این رفتار مقتنع درست شبیه رفتار مردم صیدا بود در زمان اردشیر سوم هخامنشی . در سال ۵۴۱ قبل از میلاد مردم صیدا ، پس از آنکه ، متوجه شدند که سپاه ایران مانند مور و مانخ دیوارهای حصار را در احاطه دارند ، تصمیم بخودکشی کرده بخانه های خود در آمدند و درهارا بسته منازل را آتش زدند و خودشان با زنان و اطفال درین حریق عمومی بسوختند ، دیو دور گوید که چهل هزار نفر با غلامان درین واقعه تلف شدند و شهر طعمه آتش گردید ، نلند که نوشته که عده تلف شدگان چهارصد هزار نفر بود ... پس از تسخیر شهر ، اردشیر ، خاکسترها و زمین های این شهر را بچندین تالان بفروخت . توضیح آنکه اشخاصی داوطلب شدند که در خرابه های این شهر کاوش کنند و ازین راه به حدوفور طلا و نقره گداخته بدست آورند (۶) بدین طریق مرده خورهای زمان جنگ بنوائی رسیدند .

باز رفتار مقتنع و مردم صیدا راهی به دهی می برد که مردوزن باهم سوخته اند .

بهر حال ، باز هم چنین وقایعی در تاریخ تکرار شده است ، وقتی ، سیاه خونخوار مغول از نواحی شرق و شمال شرق بدشتهای ایران بزرگ سرازیر شد ، شهر های بزرگ شرقی مثل چاچ و سمرقند و بخارا لقمه اول آنان بود ، از جمله شهرها و قلعه هایی که اول بار از میان رفت ، قلعه و شهر طمنج بود در ترکستان شرقی که خصوصا زنان و دختران هنرمند و موسیقی دان داشت ، دخترانی که مختاری شاعر نیز در باب آنها گفته است :

ساقیان نادره گوینده شیرین ادا

مطربان چابک طمنجی حاضر جواب

و این قلعه طمنج آنقدر مستحکم بود که جز يك راه از

تنگه ای ، برای ورود راهی دیگر نداشت (۷) ، در طبقات ناصری آمده است :

و چون که بر منزل دیگری (حدود طمناج) رسیدیم، زمین، چنان از روغن آدمی چرب و سیاه گشته بود که سه منزل دیگر در آن راه میبایست رفت تا به زمین خشک رسیدیم، چندین خلق از عقونیت آن زمین، بعضی رنجور و بعضی هلاک شدند، چون به در طمناج رسیدیم، بزرگ موضع دریای برج حصار - استخوان آدمی بسیار جمع بود، استفسار کرده آمد، چنان تقریر کردند که در روز فتح این شهر، بیست هزار دختر بکر را از این برج بیرون انداختند و همانجا هلاک شدند، تا به دست لشکر مغول نیفتند، این جمله استخوانهای ایشانست (۸)

قساوت عجیبی است و بهر حال این هم یکی از موارد سر نوشت زنان و دختران معصوم بوده است و مفهوم آن آنست که این عروسک های دلربا، فقط شاهدان بزم و وسائل تفریح و اثاثیه تزئینی زندگی بوده اند لاغیر.

در همین روز گاران حمله مغول، شاهد جریان دیگری از چنین بازی می شویم. سلطان جلال الدین خوارزمشاه، وقتی با حرم خود از برابر مغول بطرف هند میگریخت در حوالی رودخانه سند متوجه شد که سیاه عظیم مغول در پی اوست (۹)، سلطان کنار رودخانه رسید، سند رودخانه نیست، دریائی عظیم است، در آنجا فقط یک قایق شکسته بود که امکان استفاده از آن برای سلطان وجود نداشت، سپاهیان مغول نزدیک رسیدند و خروش از حرم سلطان برخاست، آنطور که از قول خود سلطان روایت شده است. زیرا شاهد دیگری وجود نداشته. مادر و زوجه و جماعتی از زنان حرم سلطان به شیون از جلال الدین خواسته که ایشان را بقتل برساند (۱۰)

سلطان هم دست یکایک آنان را گرفت و بکام دریای خروشان سند انداخت با این طریق بار او سبک شد و خود توانست با اسب و قادارش به آب زند (۱۱) سلطان عنان بر تافت و چتر خویش را ربوده، جوشن بینداخت و تازیانه بر اسب زده خود را در آب سند انداخت گویند که از کنار آب تا رودخانه زیاده از ده گز بود... چنگیز خان هم چنان بر کنار آب ایستاده بود که سلطان از اسب فرود آمد و زین برداشته و نماد زین و تیرها و قبادر آفتاب یهن کرده تا خشک شود و غلاف شمشیر از آب پاک ساخت و چتر را بر سر نیزه تعبیه فرموده در شیب آن تنها بنشست و این واقعه در رجب عشرين و ستمائه (۶۲۰) به ظهور آمد (۱۲) و این همان نجائست که چنگیز گفته: کاش فرزندی این چنین داشتم.

بهر حال، آنچه مسلم است، قضیه پیشنهاد به رودخانه افکندن زنان را از قول خود جلال الدین باید دانست، چون از غرق شدگان خبری باز نیامده است، اما باید اشاره کنم که این شاهزاده خالدار غیور (۱۳) و باحمیتی که اینطور همسران خود را به آب افکنده است بعد از گذشتن از سند و در واقع پس از آنکه خرش از پل گذشت تلافی بی همسری را کم و بیش در آورد، بدین معنی که در هند، چون به لاهور آمد، دختر یکی از راجه های هندی را به زنی گرفت، و بعد از طریق کرمان بشیر از رفت و دختر اتابک سلغور شاه را (۱۴) به ازدواج در آورد و بعدها ضمن تسخیر مراغه و تبریز با زن اتابک اوزبک ازدواج کرد و کیفیت این ازدواج از عجایب تاریخ است که باید آن را شنید.

در شهر سنه اثنین و عشرين و ستمائه (۶۲۲) سلطان جلال الدین بظاهر تبریز نزول کرده به محاصره مشغول شد، روزی ملکه (دختر سلطان طغرل سلجوقی، زن اتابک پسر جهان پهلوان که از ترس جلال الدین از تبریز خارج شده بقلعه النجف پناهنده شده بود) بر باروی بلده رفته و چشمش بر شهر یا رعالی مقدار افتاد، سلطان عشق شهرستان جان او استیلا یافت و داعیه ازدواج از باطنش سر بر زده، دعوی کرد که شوهر، او را طلاق داده است!

قاضی قوام الدین بغدادی چون میدانست که این دعوی بی-

معنی است التفات بآن نمیکرد، و دیگری از ارباب دیانت، که او را عزالدین قزوینی میگفتند - گفت، اگر منصب قضا بمن مفوض شود من این مواسلت را با تمام رسانم.

خدمتش را (یعنی جناب مستطاب عزالدین را) قاضی ساختند و او ملکه را در سلك ازدواج سلطان کشید. (۱۵)

اما اینکه چطور این قاضی شریف فتوی داد که همسر اتابک اوزبک بدون اینکه شوهرش او را طلاق داده باشد، مطلقه است، خود یک بحث حقوقی جالب دارد که باید از جناب بهاء الدین طباطبائی در باب آن فتوی خواست! خلاصه مطلب اینست که این زمان بقاضی گفته بود: اتابک اوزبک یکی از غلامان خود قسم یاد کرده است که اگر او را - یعنی غلام را - بکشد، زوجه اش را به طلاق مطلقه است. و چون اتابک برخلاف قسم خود، آن غلام را کشت، ملکه خود را مطلقه میدانند، قاضی تبریز و بعضی از فقهای دیگر هم: برای اینکه روی قاضی بلخ را سفید کرده باشند، حق را بملکه دادند، و سلطان جلال الدین او را به زنی گرفت. (۱۶)

واقعا وقتی این نوع هوسرانی ها را آدم میبیند، از آدمی بودن خود شرمسار است و باین فکر میافتد که: - اولاً چرا آدم شد و میشو و بز و گربه و حتی مرغ کوچکی با سم بلبل نشد که فقط فصل معینی را چهار بعشقه بازی یا صریحتر بگویم رفع حوائج جنسی خود باشد و در سایر فصول سال لا اقل از چنگ این دیو اخلاق خوار محفوظ بماند و بکار و زندگی خود برسد.

ثانیاً این فکر پیش می آید که چطور است که آدمی زاده انداز به یک گاو و یک خر یا بند اصول نیست که وقتی نوع ماده آنها شکم دار و حامله باشد لا اقل وقتی باو میرسد، پوز خود را به هوا بلند نکند!

بهر حال، اتابک که در قلعه النجف بوده وقتی خبر نکاح ملکه را با جلال الدین شنید از غصه رنجور شده. اندکی بعد فوت کرد و جلال الدین بعد از فتوحات بسیار در گرجستان و ری و اصفهان به مراغه آمد، در این وقت همسر اتابک خاموش پسر قزل ارسلان در مراغه حکومت می کرد و او دختر علاء الدین احمد بلی بود، که شرف الملک وزیر جلال الدین میخواست با این زن ازدواج کند، ولی قبل از آنکه این امر صورت گیرد، جلال الدین از عراق رسید و آن زن را به ازدواج خود در آورد. (۱۷)

سپس سلطان در ۲۸ جمادی الاولی ۶۲۷ به نخجوان رفت و علت عزیمت به آن طرف آن بود که صاحبه (خانم حاکم) شهر مزبور اظهار میل به قبول زوجیت سلطان کرده بود، جلال الدین به نخجوان رفت و آن زن را به ازدواج خود در آورد. (۱۸) بعد از آن شهر خلاط را که در همان حدود نخجوان است محاصره کرد و بعد از ده ماه محاصره بر شهر تسلط یافت و از جمله اسیرانی که درین واقعه به دست جلال الدین افتاد زوجه ملک الاشرف - یعنی دختر ایوانی سردار معروف گرجی - بود و جلال الدین آن زن را هم به تصرف خود گرفت (۱۹).

در شوال ۶۲۸ سلطان جلال الدین به حدود دیار بکر رفت و یکی از کردها به فکر کمک به او افتاد و سلطان را پیش زن خویش گذاشت و برای احضار قبیله خود به کوهستان رفت، درین ضمن کردی مسلح پیش زن او آمد و به او گفت: این خوارزمی کیست؟ گفت: چون شوهرم او را پناه داده در امان است، لیکن آن کرد سلطان را کشت، نسوی گوید: علت قتل سلطان این بود که چون دانست که این میهمان خوارزمی، خود سلطان است، او را با انتقام برادر خودش که در محاصره خلاط به قتل رسیده بود کشت. (۲۰) من تعجب میکنم چطور این همه زن، در ظرف ۸ سال (از رجب ۶۲۰ تا شوال ۶۲۸) با اطلاع از اینکه سلطان بدست خود، زنان را در رود سند انداخته، با شغب و شهوت بسیار، آغوش

خود را به روی این جوان مغرور و جسور - بقول مرحوم اقبال - باز می کردند .

فی الواقع ، وقتی آدم این اوضاع را می بیند ، آن وقت قبول میکنند که چرا این همه زنان ، عاشق مرد فراری بر نامه تلویزیونی میشوند - با اینکه میدانند که او متهم به قتل زنش است - و آخر سر هم همه او را بی گناه میدانند ! شاعری در باب خوش گذرانیهای این «دون ژوان» ایرانی همان روزها گفته است :

شاه ، زمی گران چه بر خواهد خاست

وز مستی بی کران چه بر خواهد خاست ؟

شاه مست و جهان خراب و دشمن پس و پیش

پیداست کزین میان چه بر خواهد خاست ؟

بهر حال ، از مطلب خود دور نشویم ، گفتگوی این بود که زنان را در ایام جنگ چگونه مورد لطف قرار میدادند ، اکنون بنمونه دیگر آن توجه فرمائید :

در اوایل دوران صفوی ، سیستان مورد هجوم ازبك قرار می گیرد و ملك الملوك جلال الدین محمود با همه این القاب و اسامی مطمئن با چند تن از یاران و بستگان و ضمن زنان و حرمش ناچار بدو فرار میشود و هنگام فرار متوجه میشود که ازبك در تعقیب او هستند ، مؤلف تاریخ سیستان که درین جریان خودش حاضر و جزء فراریان بوده ، هنگامیکه برای چاره مشغول گفتگو با همراهان است واقعاً چنین میگوید :

«ما و شاه حسین و دوسه یراق دار این دهنه را نگاه میداریم ، شما بعد از فراغ از ناموس خود (یعنی کشتن زن و بچه های خودتان) بمن این امداد نمائید که والدۀ حمزه میرزا (مقصود زنش است) و دو همشیره مرا بکشید (واقعاً زهی سخت دلی و تعصب !) و با مردم به آب اندازید ! و همشیره حمزه میرزا را نیز طفلی است ، با طفل خود بآب اندازید ! و هرگاه ازبك ما را بکشد ، شما و حمزه میرزا بر آب زنید ... بعد از این وصایا ، حسب الرضای ملك باین امر فجیع در چنین فرصتی راضی شدیم (دستتان درد نکند) و داع یکدیگر کردیم و بکنار آب رفتیم ، زن بیچاره راضی بمرگ شد ، منتها به استناد این که ازین ستون تا بآن ستون فرج است ، پیشنهادی کرده که عاقلانه تر است ، و اما آن پیشنهاد :

«والدۀ حمزه میرزا با پسرخود گفت : عموی خود را بگوی ، ما عورات همه تریاک همراه داریم ، هر کدام پنج شش مثقال میخوریم و چادرها سر کشیده خود را درین دریای اندازیم بشرط آنکه چون ازبك نزدیک رسید این کار کنیم .» (۲۲)

باید به یاد آورد قلب مادری را که بقول ایرج با اینکه پسر آنرا از سنۀ تنگ مادر بیرون آورده بود ، معذک باین حال میگفت ، وای پای پسرم خورد بسنگ ، یا حالت آن مادری را که به قول دولت آبادی با اینکه بوسیله پسرش در چاه افتاده بود معذک میخواند : آه فرزندی ، نیفتی در چاه . و یا داستان مادری را که به قول ملك الشعراء بهار ، آنهمه تعبیه می چید که بچه اش نخورد غصه وقت جان دادن .

باز سخن از سر نوشت زن در جنگ بگوئیم ، این قصه مربوط به دوره قاجاریه است :

پس از آنکه آقاخان قلعه بم را پناه قرار داد ، فتحعلیخان و امیر حبیب الله خان توپخانه مصمم به قلع و قمع او شدند ، محمد علیخان ناروئی بلوچ نیز با آقاخان هم دست شده بود ، امیر توپخانه با چند توپ به بم رفت و خود آقاخان از بم به بلوچستان گریخت . امیر بآن حدود آمد ، در حدود دریگان باورسید و آقاخان شکست یافت و دو ثلث لشکر او اسیر شد .

نگاشته نماند که از طرف فرمان فرمای هندوستان بوسیله سعید خان بلوچ مساعدتهائی باو شده بود ، با همه اینها آقاخان شکست خورد و بقلعه شمل رفت و از آنجا از راه بیابان گذشته

به لاش جوی و گرشك رسید و از آنجا بقندهار رفت (۱۷ ذی قعدة ۱۲۵۷) و سپس متوجه هندوستان شد . خود آقاخان نوشته است که در آنجا خرج مهمانی ما را خشکه از قرار روزی صد روپیه مقرر کردند .

تمام کسانی را که در آن ایام با آقاخان همراهی کرده بودند امیر توپخانه قلع و قمع کرد ، از آنجمله خواجه علی یارزی بود که در یارین کوس خود سری زد .

امیر یارین را فتح کرد و گوش خواجه علی را میزد که از آن زمان معروف بگوش بریده شد .

اما یکی از فجایع او در نرماشیر و بمپور (بن فهل) ، رفتن او به قلعه بمپور برای تعقیب محمد علیخان ناروئی بوده است . بر اثر اختلافاتی که میان بلوچها بود ، امیر سعید خان بلوچ نیز با امیر توپخانه همراه شد و هزار جماعت سوار برداشت و بمحاصره بمپور پرداخت تا قلعه را گشودند و قلعه گیان را اسیر ساختند .

در روضه الصفا آمده است روزی که امیر توپخانه بشکار رفته بود ، سربازی بیکی از زنان بمپوری خواست دست اندازی کند ، باقیمانده گان قلعه بعد از این واقعه هم قسم شده ابتداء هم زنان و دختران خود را ، خودشان ، به دست خود کشتند که بدست اردو نیفتند سپس دسته جمعی با سربازان درافتادند و چنان شد که بقول هدایت « جوی خون جاری گردید و بسیاری مقتول شدند بعد از مراجعت امیر توپخانه چون متفرق نشدند مجدداً قشون نظام ازدحام گرفته در قتل آن طایفه اهتمام کرد و امیر توپخانه بار عایای افغانه و بلوچیه بجز قتل و قهر رفتاری نکردند و چندین هزار کس از آن طوایف اسیر و قتل کرد و به سفك دماء تطاولی سخت رفت که فی الحقیقت پادشاه عدالت پناه تابدان حذر ضان داده بود »

به روایت سپهر « او اسیران را با کاندوز نجیر با خود ببرد و تا مسافت پنج منزل بقندهار رفت ، آنگاه صورت حال را عرض کرده با اسیران روانه درگاه پادشاه داشت ، شاهنشاه غازی ، طیارچه تمام الماس بتشریف او بفرستاد »

مرحوم سپهر گوید : وهم در این سال (۱۲۵۸) حبیب الله خان امیر توپخانه بعد از مراجعت از سفر بلوچستان و بن فهل و نهب و غارتی که از سفر بلوچستان و افغانستان بدست کرده بود برك و سازی ملكانه طراز داشت ، درین هنگام در دار الخلافۀ طهران بساط عیش و نوش بگسترد و دختر اتاخان را که از بزرگان قبیلۀ شاهسون بود و در طراوت رخسار و خلوت گفتار در مملکت آذربایجان نامبردار بود - از بهر خویش نكاح بست و جماعتی انبوه از صاحبان مناصب توپخانه را بفرستاد تا او را بخانۀ پدر با هودج زر کوچ دادند ، و تاقیه كن كه سه فرسنگ كم و بیش تا طهران مسافت دارد بیاورند و بزرگان و اهل نظام پذیره اوشدند . از طرفی ، امیر توپخانه بساط شاهانه گسترده از خوردنی و آشامیدنی چندانکه در حوصله حساب نگنجد حاضر ساخت و چندان که دانست و توانست از جانوران مواشی و نخجیران وحشی و ماهیان بحری و مرغان بری ذبح کرد که کس از آن بیش نشان نمیداد ، روز چهارشنبه نهم رجب که بهار عیش و طرب و نهار لهو و لعب بود ، هنگام نماز دیگر که امیر توپخانه آن غیرت ماه را چشم براه بود ناگاه زماش برسید و آهی سرد بر آورد و هم چنان برجای خویش سرد گشت ، خلوت مغنیان بتلاوت مقریان تحویل کرد و سخنان تهنیت بکلمات تعزیت تبدیل یافت پذیرندگان ، هودج زرین غروس را بسلب سیاه محفوف داشتند و از بیرون طهران آن دختر تابناك را بجانب آذربایجان راجع ساختند .

هدایت گوید :



روز روز جمعه بود

هوشنگ ابرامی

روز روز جمعه بود ، هوا نیم
ابری ونیم آفتابی ، خانه‌ها مشرف
بههم ، پنجره‌ها باز ونیم باز ومردم
کنجکاو وفضول . روانشناس کنار
پنجره ایستاد وچشمش بهشاعر افتاد.
شاعر تنبل ودمر روی کاناپه دراز
کشیده بود و بایک ساق پایش در
هوا قوس وقرح می کشید . یکمرتبه
از جاجست ، قوطی خالی سیگار
هما را از روی صندلی برداشت وبا
يك ته مداد شروع به نوشتن کرد :
زمان هرگز نپاشد گرد شادی ،
بروی غمگساران
زمن اما...

مکث کرد ودوسه بار زیر لب
تکرار ، «زمین اما... زمین اما...»
بالینکه شعر یکباره به او الهام شده
بود ولی کلمه‌ها لجبازیشان گل
کرد . شاعر پیش خودش گفت که
اگر جای «زمین» را با «زمان»
عوض کند منطقی‌تر خواهد بود .
بیادش آمد که زمین در پاشیدن
گردو خاک نقش موثری دارد تا
زمان . واز نو شروع کرد بخواندن :
زمین هرگز نپاشد گرد شادی .
اما مشکل حل نشد .. شاعر چند
سالی بود که سیمایش را با تیغ
ریش تراش آشنا کرده بود وحتم داشت
که در آتیه نزدیک نبوغ شعری‌اش
بسرحد شکوفائی خواهد رسید واورا
شهره عالم خواهد کرد . دلیلش
هم این بود که سه سال متوالی در
کلاس چهارم ادبی رفوزه شده بود .
قوطی سیگار راسرجایش گذاشت .
بلند شد نشست . بسته سیگار خیام را

از جیبش در آورد وآخرین سیگار
را آتش زد . پاکت خالی را مچاله
کرد وبه گوشه اطاق انداخت .
روزنامه شب قبل را از زیر صندلی
برداشت ودوباره مداد را بدست
گرفت ...

ای مرگ ! می ستایمت
ستایشی عظیم ، به عظمت کوه اورست
می ستایمت ای مرگ !
چونانکه مجنون لیلی یا رومئو
ژولیت را

یا که چون برهمنائی ...
روی عبارت آخر خط کشید واز نو
نوشت ..

یا که چون مرد مومن خدای را
می پرستمت ای مرگ

همچون پرستش خدای تنهائی را
اینها را تند تند نوشت و دوباره
شروع کرد بخواندن . لحظه‌ای این
شعر يك شاهکار ادبی بنظرش آمد
ولی یکمرتبه بعد از جلال افتاد و
شاعر بخود گفت که شعر اویک چیز
بی‌مزه است که حتی پدر تعمیرکاری
هم نمیخورد . روزنامه را برگرداند
و ته مداد را به نوک زبانش زد .

فضا سبز است وباران برزمین بارد
چو مروارید

درختان سرخ وشرمگین ...
باز مغز شاعر خشکید . اصلا او
امروز يك مرگش بود . روزنامه را
با غضب بگوشه‌ای پرت کرد ومشتی
به کف دستش کوفت . دندانهایش
را بههم سائید و زمین را نگاه کرد
ورفت توی فکر .

در دمونستراسیون پر شکوه

میدان شهر ، ناقد پشت میکروفونی
ایستاده بود وعرق میریخت وفریاد
میزد : « واین شاعر بود که نهضت
بزرگ ادبی را در وطن ما بوجود
آورد . اونه تنها سنتهای پای گیر را
که مشتی کهنه پرست نادان هواخواه
آنها بودند . شکست ، او نه فقط
بند های قافیه را از هم گست و
اوزان شعری را بههم ریخت بلکه
شاعر همه چیز را ، همه چیز را حتی
کلمات را درهم پاشیدو برشعر کهنه
ونوهردوشا ... »

صدای هیبیب هورای جمعیت گوش
فلاک را کر میکرد . شاعر لبخند
نمکینی زد وبیالا نگرست .

روانشناس همچنان او را تماشا
میکرد وسر تکان میداد . زمزمه را
شروع کرد : «ای بیچاره .. تو فریاد
يك دردی ، يك چیزیت میشود که به
شعرو شاعری رو آورده‌ای . والا
مثل بچه آدم میرفتی پی کسب و
زندگیات ، هی عمرت را تلف کن
وشعر بگو . باآن قیافه مسخرهات .
چه میخواهی بکنی ؟ بعد از مجموعه
اشعاری که با هزار محیبت چاپ
زدی کجای دنیا را گرفتی ؟ آثار
جاودانیات باد کرد ! که چه مثلا ؟
گرفتیم مردم اباطیل ترا نخواندند .

نمی میرند که ، غذای روح میخواهی
بدهی به آنها ؟ طفلک معصوم
حقیقت پس پرده اینستکه تو با این
شعرایت میخواهی توجه همه را
بسوی خودت بکشی . تویک کمبودی
داری ، عقده‌ای داری ، درد بیدرب
مانی داری ، حتما يك بلائی بمرت

آمده که به هنر رو آورده‌ای به
گمانم کمپلکس داری اگرشعر نگوئی
که کسی از دردت خبر ندارد . چرا
بیخود وبیجهت خودت را لومیدی .
واقعا که ترجم انگیز ترین انسان
قرنی . هر چه بیشتر بخوای هنر -
نمائی کنی بیشتر کوس رسوائی
خودت را بجدا در آورده‌ای ... »

روز روز جمعه بود . هوا نیم
ابری ونیم آفتابی ، خانه‌ها مشرف
بههم ، پنجره‌ها باز ونیمه باز ومردم
کنجکاو وفضول .

فیلسوف کنار پنجره ایستاد و
نگاهش به ورزشکار افتاد ، ورزشکار
باسرو سینه برهنه ویشم آلود وسط حیاط
ایستاده بود وزیبائی اندام میگرفت .
اندام او از زیبائی يك پا آنطرف‌تر
گذاشته بود وهیکلش بصورت يك
غول بی شاخ ودم در آمده بود .
با سیندای فراخ ، عضلاتی پیچ در
پیچ و ورقنبدیده . تمام عشق و
زندگی او این بود که بازهم به
ستبرای عضله‌هایش بیافزاید . خانه
اویک باشگاه ورزشی بود . ازورنه‌ها
وهالترها و آلات ورزش يك کلکسیونی
جمع کرده بود . کنار هالتر ایستاد
وآنها با يك ضرب بلند کرد
« نگاه کنید دخترها ، پیر دخترها ،
زنها ، پیرزنها ، بیوه زنها . دل‌هایتان
ضعف میرود ؟ چه کنم که نمیتوانم
دل همه‌تان را بدست بیاورم . رستم
دستانم و یل دورام » هالتر را زمین
گذاشت وبا دست چپ عضله گرفت
« کیست که بتواند بامن دست و پنجه

نرم کند. هر مردی را میتوانم بر سر انگشت بلند کنم. مثل يك كاه. عضله را نگاه كن. جانم به قدرت خدا. بالاخره اين منم كه نام وطن را بلند آوازه خواهم كرد. بايد فردوسی زنده شود تا نام مرا برای نسلهای بعدی زنده نگهدارد» و لحظه‌ای بگوشه‌ای خیره شد.

میدان عظیم ورزش المپيك بود و مرد ورزشكار بر سكوی افتخار ایستاده بود، پرچم وطن را در دست داشت. پرچم آنقدر بزرگ بود كه میله‌اش تا سقف آسمان میرسید. پرچم راراست نگهداشت. سقف آسمان ترك برداشت. مثل اینکه دیلمی را به شیشه‌ای زده باشند. ورزشكار آنچنان قدوهیكل وحشتناکی بهم زده بود كه میلیونها تماشاچی پیش پایش مور و مور یانه بودند. آهنگ سرودی در گوش او طنین افکند. مثل طوفان.

فیلسوف همچنان سرگرم تماشای ورزشكار بود: «این مرد با يك جانور، با يك گاو نر چه تفاوت دارد؟ از عقل و خرد منطق چه میداند؟ اگر بجای او بودم خود را بدار می‌آویختم، مظهر جهل! مجسمه متحرك نادانی! بیگانه با علم و دفتر و كتاب. گرفتم كه هیكلت سه برابر و ده برابر شد. تكلیف مغزت چه خواهد شد؟ چه میدانی و چه درك میکنی؟ چقدر كه دلم برایت ریش است. از زندگی يك چیز دانسته‌ای و آنهم كلفت كردن سینه و گردن و بازو است. این منم كه ترا باید براه عقل و براه زندگی راهنما باشم. اما تو تنها نیستی كه چنینی. همه انسانها موجودات گمراهی‌اند. ای انسانهای معصوم جاهل! شماها هیتلر را سرزنش می‌كنید، او را دیوانه زنجیری میخوانید، اگر زنده‌اش بدستتان بیفتد قیمةاش می‌كنید اما هر كدام از شما يك هیتلرید نا همان طرز تفكر و با همان ولع بی‌انتها، مثل فضا. يك هیتلر ضعیف و كوچولو آن گور بگوری می‌گیرفت و باز میخواست بگیرد و شما هم همینطور دو ستاره گرفتید، می‌خواهید دو قه‌اش كنید. از خانواده بریدید، می‌خواهید از دین و خدا و خودتان برید. مشدی‌شدید می‌خواهید حاجی بشوید. وكيل شدید، برای وزیر شدن ایندر و آندر می‌زنید. و همینطور بگیرو برو. مضحك اینجاست كه دسته معنویون فكر می

كنند كه فقط مادیون هستند كه به این بدبختی گرفتارند. اما همه‌تان همینید. آخوند میزند حجت الاسلام بشود و كشیش براب پاپ شدن آرزوها در سر میپروراند... آیا همانطور كه بودای بزرگ گفت سعادت غائی انسان در گسستن بند آرزوها نیست؟ چرا، این حساب دو دوتا چهارتاست حساب علت و معلول است. بدبختی پش ناشی از آرزوهای اوست و اگر آرزو نباشد بدبختی نیست. تمام شد و رفت...»

روز روز جمعه بود، هوا نیم ابری و نیم آفتابی، خانه‌ها مشرف بهم، پنجره‌ها باز و نیمه باز و مردم كنجكاو و فضول...

مرد انقلابی كنار پنجره ایستاد و نگاهش به صوفی افتاد. صوفی مردی بود چهل و پنج پنجاه ساله كه خودش را از دارودسته اگريستانسپا لیستهای بی بند و بار كاملا بدور میدانست و حتی آنها را مسخره میکرد. او مرید و كشته ملای رم بود و قرآنش دیوان شمس تبریزی از بیست سی سال پیش از آن چاپهای مختلف مثنوی را گردآورده بود و خیلی از شعرهای آنرا از بر داشت. صوفی دیوانه سكوت و خانه نشینی بود. حالا در خانه تنها بود. بچه‌ها رفته بودند بی تفریح. او روی صندلی راحتی لم داده بود و از آفتاب ولرمی كه از پشت شیشه او را ناز می‌كرد حظ میبرد. انگشتش لای كتاب بود، كتاب مثنوی و در دنیای خودش غرق «...های بدو، های بیا، های برو، دیر شد، زود شد بند شد، كند شد، كم شد، زیاد شد، خونت را كشیف كن و جوش یزن عذاب بكش یزن بسرت. خواب راحت راحرام كن. كه چی؟ نه راستی كه چی؟ این آدمهای بدبخت دنبال چی میدوند؟ دنبال خوشبختی؟ همشان میزنند سرو كله هم تا از دیگران پیش بیافتند. هر كسی خیال می‌كند راه درست را او دارد میرود. ولی آیا واقعا رهرو راه درست کیست؟ هیچ كس چشم ندارد دیگری را ببیند. شاید به این خاطر كه دیگر دنیا گنجایش پذیرش آدم را ندارد. مثل اتوبوس دو طبقه وقت تعطیل مدارس انفجار جمعیت!... حالا زنهای این كره خاکی به قرصهای جلوگیری از آبستنی بیشتر احتیاج دارند تا

نان و قند و چای... و مردها.. راستی چرا در فن ختنه پیشرفتی حاصل نمیشود؟»

و مرد انقلابی صوفی را از دور و رانداز كرد. «كاش میشد این مرد فلك زده را نجات داد.

اسیر چه افكار واهیست؟ آنهم در چه دورانی. بنده بی نام و گمنامی بنده گریز از لذات زندگی. گریز از همه چیز. پشت پا زدن و بی اعتنائی به علایق زندگی بخاطر آرامش و آسایش فكر و خیال. چیزی كه همه دنبالش هستند و كسی گریزش نمی‌آورد. گریز، باز هم گریز، بیشتر و بیشتر. مثل كسی كه او را داخل چاه ویل بیاندازند. پائین و پائین میرود و محیط زندگی را بر خود تنگ‌تر و تنگ‌تر می‌كند. ارزش چنین آدمی در چنین روزگاری چیست؟ واقعا چیست؟ فقط دو وجب خاك می‌خواهد»

خون مرد انقلابی بجوش آمد. «در روزگاری كه سفر به كرات آسمانی می‌كنند، همسایه من نشسته و شكلك خرقه پوشها را درمی‌آورد. بلند شو، آدم شو مرد. بلند شو تا ترم دك و دنده‌ات را خور دكنم كم با آن تسبیح لعنتی دستت بازی كن» ولی صوفی صدای او را نمی‌شنید.

روز روز جمعه بود هوا نیم ابری و نیم آفتابی، خانه‌ها مشرف بهم، پنجره‌ها باز و نیمه باز و مردم كنجكاو و فضول.

شاعر كنار پنجره ایستاده و نگاهش به نویسنده افتاد. نویسنده چنگ در موهای سر فرو برده بود و می نوشت و گهگاه سر بلند می‌كرد و در زیر سیگاری اش دنبال ته سیگاری می‌گشت، دلش برای يك پك سیگار لك زده بود. نه نوكری بود و نه كلفتی كه برود برایش سیگار بخرد و خودش می‌ترسید كه اگر از جایش بلند شود رشته افكارش از هم بگسلد و نتواند دنباله نوشته‌اش را بگیرد. مامائی بود كه داشت بچه‌ای را می‌خواست. قلم بر صفحه كاغذ میرقصید و پائین و بالا میرفت: «و تازه میخوری و میروی و میدوی و جست میزنی و می‌بینی كه حضرات خشتك بر سر كشیده‌اند و وس سلام. و این اول بسم الله است با كلی رتب و یا بس دیگر. خوب كه شستند و كنارت گذاشتند میشوند مریدت. آنهم چه جور...»

باز با نوک انگشتش اشغالهای زیر

سیگاری را زیر و رو كرد. در دنیای ذوق غوطه میخورد. نگاهش ثابت ماند. دسته‌های گل بود كه برایش میفرستادند. جایزه نوبل را رد كرد. به اندازه كارمندان يك وزارتخانه منشی گرفته بود تا جواب نامه‌هایش را بدهند. خيك غرور شده بود غصب انداخت و در پاسخ گوینده تلویزیون كه شرمسارانه عقیده او را درباره ادبیات معاصر كا زابالا نكا خواسته بود شروع بدرفشانی كرد. گله گله جوانان را راهنمائی می‌كرد و به آنها یاد میداد كه چه بنویسند و چگونه بنویسند.

و شاعر بی اراده خندید و گفت: «نگاهش كن ترا بخدا مجنون مفلوك را. آخر ترا چه بنویسندگی. بی مایه بی شعور. برو روزیت را جای دیگر طلب كن. با آن چیزهایی كه تابحال چاپ زده‌ای و به خلق خدا داده‌ای آبروی هر چه نویسنده و شاعر و نمایشنامه نویس است يكجا برده‌ای. حیف كه من حاكم شهر نیستم، و گر نه دستور میدادم به جرم نویسندگی دستبند بزنند دستهایت و ببرندت زندان چی می‌نویسی؟ يك مشت اراجیف اراجیف با عین. عراجیف. خائن پست. دكان باز کرده‌ای. به خونت تشنه‌ام. اصلا تو چه حق داری كه به حریم ما تجاوز كنی. دنیای ما از وجود شاعر و نویسنده قلابی مسموم شده. می‌كربها! حشرات! نفس نكش هوای محله را نجس میکنی.»

روز روز جمعه بود. هوا نیم ابری و نیم آفتابی، خانه‌ها مشرف بهم، پنجره‌ها باز و نیمه باز و مردم كنجكاو و فضول.

سیاستمدار كنار پنجره ایستاد و نگاهش به محقق افتاد. محقق روی كتابهای دور ورش قوز کرده بود و با قیافه كیمیاگر قرون وسطائی سرگرم كشف رمز حیات و ممات بود كتابی را بر میداشت و كتابی را می‌گذاشت، مثل اینکه گردو بازی می‌كرد. عینكش را نوک بینش گذاشته بود و خیلی عمیق می‌خواند. در سن شصت و هشت سالگی روی صدوسی ششمین اثرش داشت كار می‌كرد. درست سالی دوتا. عهد کرده بود كه شماره آثارش را تا دویست تا برساند البته مقالات معتدلی را كه در مجلات علمی و سنگین داخل و خارج بچاپ رسانده بود بحساب

نمیآورد. محقق با همه کیچکی جبهه وزنه سنگینی بود. و در واقع همه سنگینی‌اش هم مال مخش بود. دریای علم بود و کوه دانش و علاوه بر همه اینها عنوان پر طمطراق استاد دانشگاه را هم داشت. محقق همیشه در این خیال بود که با خلق اثری بشر را از گمراهی و بیراهی و سرگردانی نجات بخشد. اما در تمام عمرش با همه زوری که زده بود نتوانسته بود جز نشخوار حرفهای دیگران چیزی تحویل بدهد. در باز شد و ربابه کلفت او با سینی چای آمد تو. محقق حتی سرش را هم بلند نکرد. انگار هیچ چیز نشنیده بود. کلفتش به آرامی گفت: «آقا» و آقا سر برداشت و با اضطراب ربابه را ورنده کرد و فنجان چای را برداشت و گفت «چه بموقع» و بجه قندی را به دهانش نزدیک کرد و نگاهش به توده کتابهای دور ورش افتاد و فی‌البداهه این شعر در مغزش جرقه زد.

هم محقق بود و هم دانشمند هم گذارد در دهانش قند! و بعد لبخند ملیحی زد، سیاستمدار همچنان محقق را می‌پایند: «چه موجود رنجور و عییلی، فوتش کنند میرود آسمان باز کن در را بیا بیرون، از هوای پاک استفاده کن. زندانیت که نکرده‌اند. هی کتاب و هی کتاب. دم صبح و لنگ ظهر و نیمه شب همانجا چنك زده و با کتابهایش ور میرود. واقعا که بنده تو سری خورده خدائی! تا ببینی اجدادت چه محیبتی کرده‌اند که توبه این روز گرفتار شده‌ای: اینهمه زور میزنی که چه؟ ده تا بیست تا کتاب نوشتی و اسمی در کردی بست نبود. دوتا زبان خارجی یاد گرفته بست نبود؟ سه بار دکتر شدی بست نبود؟ اینقدر جوش بزنی تا جانت در آید. آنوقت حاجی مدرسه نیزه همسایهات را ریشخند کن که بدنبال بول میرود. مگر خودت مثل او نیستی... علم بهتر است یا ثروت...؟ نگاهش کن. مثل اینکه از جای دیگری نفس میکشد بخدا به این یارو باید مدال سوپر حماقت داد. بعد از يك عمر جان کندن روی چه فرش نیمداری نشسته است! اگر توی مغز علیت عقل بود که به این روز نمی‌افتادی...»

روز روز جمعه بود. هوا نیمه ابری و نیم آفتابی، خانه‌ها شرف بهم، پنجره‌ها باز و نیمه باز و مردم کنجکاو و فضول. روشنفکر کنار پنجره ایستاد و نگاهش بدروانشناس افتاد. روشنفکر در اطاق درهم و آشفته خود نشسته بود و داشت پیپ می‌کشید و به موسیقی سمفونیک گوش میداد. دگمه‌های پیراهنش تا نیمه باز بود. با اینکه به ضعف چشم مبتلا بود يك عينك مشکی دسته شاخی روی بینی‌اش لنگر انداخته بود. روشنفکر چه آن میانه‌ای با عکس و علی‌الویژه قاب عکس نداشت با اینهمه چند عکس در اطاق او خود نمائی میکرد. مثلا عکس شادروان بهتوفن (روشنفکر تلفظ نام این موسیقیدان را با - و او- گناهی نابخشودنی میدانست و هر کسی بهتوفن را بهون تلفظ میکرد. مهر جهل و حماقت و بیسوادی. به پیشانی او میزد)، بله... عکس بهتوفن را با میخ طویل به سقف اطاق کوبیده بود و عکس دو هنرپیشه بازاری ایران را که در نقشهای شیرین و فرهاد بازی کرده بود و ارونه بروی در اطاق چسبانده بود و زیرش با قلم موی قرمز نوشته شده بود: هنر نزد ایرانیان است ریس نوای شورانگیز و هیجان آور موسیقی او را از جا کنده و با خود برده بود. به آسمانها و ماوراء آسمانها. روشنفکر به این جهان تعلق نداشت. او موجودی بود برتر و اصولا بالاتر از همه. براق و جلا زده و صیقلی شده. اگر آدمهای دیگر در رویاهای ابلهانه‌شان خود را انسان برتر می‌یافتند برای روشنفکر برتری او يك واقعیت بود. يك حق مسلم و خلل ناپذیری بود که موی لای درزش نمی‌رفت. روشنفکر، انسان بزرگ، بزرگترین انسان عصر خویش بود که با موجودات دیگر فرسنگها فاصله داشت. او هم تراز خدا بود. اصلا نعد ذلاله خود خدا بود، زیرا که روشنفکر خدائی را نمی‌شناخت تا خودش را هم‌شان و مقام او بداند. مغز روشنفکر بر همه جهان و جهانیان نور می‌پاشید و همه را از سیاهی ظلمت نجات میداد. بیخود نبود که به او روشن فکر می‌گفتند. او دانای یکتای زمان بود، همه چیز را میدانست و درباره هر مسئله غامض که قرنهای اجدادش را گرفتار کرده بود حکم بود. اما دریغا که

روشنفکر از همه کس و همه چیز روگردان بود. بهمه بد میگفت و از همه نفرت داشت خدا را قبول نداشت. آدمهای بادین و ایمان در نظرش جانوران بیچاره‌ای بودند. از پدرش بدش می‌آمد از مادرش هم استادان و محققان قوم را بهیچ می‌گرفت و آثارشان را هجو و بی‌مایه میخواند. پدر و مادر سیاستمدارها را از دم یکجا میگفت. کلوبهای هنری را بازیچه میدانست و اسباب شهرت عده‌ای شهرت طلب. با هنرمندان عجیب لج بود. مخصوصا کسانی که هم هنر خودش بودند. و هنر او چیزی نبود جز روشنفکری اما روشنفکر نه تنها بازندگان بلکه با مردگان هم عناد و دشمنی داشت و همه را قابل ترحم نمی‌پنداشت. اگر با دوستان بحث و گفتگوی پیش می‌آمد استخوان پوسیده مردان معروف را از گور در می‌آورد و يك ردیف دری وری نثارشان میکرد و آنها را سر جایشان می‌گذاشت. از هنرمندان زمانه فقط آثار «چالیزا بوآرنا» نقاش چیره دست «اتحادیه آفریقای جنوبی» و «راتوشکا ساندویچفسکی» نویسنده شیرین بیان آلمان شرقی را قبول داشت. نقاشان و نویسندگان و هنرمندان دیگر همه را بايك چوب میزد. و برای هنرمندان پیشتاز وطن که پدرشان در می‌آید تا خودی بنمایند و سری توی سرها در بیاورند دندان تیز میکرد. روانشناس کماکان سرگرم پائیدن شاعر بود. روشنفکر با عصبانیت پایش را تکان میداد و پیش را گاز میزد. دیگر دودی از آن بر نمیخواست، روانشناس را از دور ورنده میگرد «فیوز. ریختش را! عقل خودش پاره سنگ میبرد آنوقت میخواهد مردم را شفا ببخشد. آهای مومن تو اول باید جایت را در تیمارستان رزرو بکنی بعد... موجود خطرناک! دور شو. مگر آن مرشد و ولایت حضرت فروید چه غلطی خورد که تو میخواهی بخوری. برای من چهار دفعه به حرفهای مضحك رادیو گوش کرده‌ای و چهار تا کتاب از دیل کارنگی الدنگ خوانده‌ای و هفته‌ای توی جلد روانشناس بگذار دم کوزه آبش را بخور آن عنوان پی‌اچ دی‌اثر بدرد عمه جانت میخورد...

اصلا میدانی چیست؟ تو، تو موجود کثیف، تو و همه هم نوعان يك مشت رجاله هستید... رجاله‌ها (روشنفکر این کلمه را با هفت هشت ده تا تشدید دست اول ادا کرد) رجاله‌های لاشخور. شماها، همه‌تان تو، اینوری، آنوری، بالائی، پائینی، چپی، راستی همه‌تان مستراحهای متحرکی هستید که فقط بلدید چاهها را پر کنید. خاصیتان اینستکه هرچه بزه و میوه و گوشت روی زمین است به کثافت بدل کنید. مرده‌شوی ریخت همه‌تان را ببرد. زمین از وجود شماها بوی گند برداشته، معفن شده. باید من بینی‌ام را بگیرم تا بتوانم توی کوچه بازار راه بروم. يك گله حیوانات. مثل حیواناتی داخل دریا. میخورید مبادا خورده شوید. می‌چاپید، چنگ می‌زنید، می‌زدید، از دست هم می‌قایید و اسمتان را هم انسان گذاشته‌اید. هیچکدامتان تحمل دیگری را ندارد. اما همه‌تان از عامی و عاقل و گدا و توانگر و لادین و دینداران دنبال يك چیز میدوید. دنبال چیزی که با آن سرتان را گرم کنید تا شاید رنجی را که ناشی از وجودتان است کمتر حس کنید. چه فرق است بین پسر بچه‌ای که توی کوچه تپله بازی می‌کند با آن رئیس جمهوری که بمب بازی می‌کند. نفس کار هردو یکیست. رئیس جمهور که دیگر نمی‌تواند تپله بازی کند!!... باید هردو مشغول بشوند. باید همه مشغول بشوند: باید بیکار نبود. سرگرمی. سرگرمی جدول کلمات متقاطع، تخته نرد پوکر، میدان سیاست، عرصه پهناور علم، قلمرو بی‌پایان تحقیق، جهان شورانگیز هنر، دریای پول، آسمان صوفیگری همه‌اش یکیست بسی هیچ کم و کاست. و شما مادر مرده‌ها باید خندید که در هر قافله‌ای که هستید نه تنها قافله‌های دیگر! بلکه هم قافله‌های خودتانرا و در واقع خودتانرا طرد می‌کنید. چقدر که دلم برای شما بیچارگان کباب است. باید نجاتتان بدهم.» روشنفکر همچون پیامبری که به‌ار الهام شده باشد سرش زد که از برای نجات بشر از وادی فلاکت قد علم کند. دوباره با هیجان پیپ خاموشش را روشن کرد و خودش را روی صندلی راحتی انداخت. بقیه در صفحه ۵۵

دانشجویان ! من نمیتوانم به آرمانهای طبقه‌ام خیانت کنم





پاسخ تروتسکی به دانشجویان دانشگاه ادینبورگ

از: « یادداشتهای روزانه در مهاجرت »

ترجمه: هوشنگ وزیری



۸ ژوئن ۱۹۳۵

... گروهی از دانشجویان دانشگاه ادینبورگ که از نمایندگان دانشجویان « باعقاید متفاوت سیاسی » تشکیل شده‌اند از من دعوت کرده‌اند که نامزد ریاست دانشگاهشان بشوم. یک مقام صرفاً افتخاری. رئیس دانشگاه برای مدت سه سال انتخاب می‌شود، می‌بایست منشوری انتشار دهد، و گذشته از این، کارهایی که جنبه تشریفاتی دارد انجام دهد.

در میان کسانی که تاکنون این مقام را داشته‌اند نام گلاستون، سماتس، ناترن، مارکونی و ... برده میشود. چنین فکر بکری مثل نامزد کردن من برای ریاست دانشگاه، فقط در انگلستان و در حال حاضر شاید تنها در اسکاتلند قابل تصور است. بدیهی است من این پیشنهاد را دوستانه و با اظهار امتنان رد کردم.

طرح یک نامه: ۹ ژوئن ۱۹۳۵

از این که مرا غیر منتظره نامزد ریاست دانشگاه ادینبورگ کرده‌اید صمیمانه تشکر می‌کنم. بی‌اعتنائی به محرکهای ناسیونالیستی که این پیشنهاد نشانه آن است موجب افتخار

دانشجویان دانشگاه ادینبورگ تواند بود. من اظهار اعتماد شما را بیش از پیش می‌ستایم. چون همان طور که خود نوشته‌اید، با وجود استنکاف دولت انگلیس از دادن روادید ورود به من، از قصد خود چشم‌پوشیدید. اما با همه این، خویش را برای پذیرفتن پیشنهاد شما مجاز نمی‌بینم. انتخاب رئیس دانشگاه، همان گونه که شما برایم نوشته‌اید، براساس و مبانی غیر سیاسی قرار دارد، و نامه شما نیز امضاء نمایندگان را دارد که جهات سیاسی آنان با یکدیگر متفاوت است. ولی من دارای یک موضع روشن سیاسی هستم. از ایام جوانیم همه‌ی تلاش و کوشش من متوجه آزادی انقلابی طبقه کارگر از یوغ سرمایه بوده است، و من نمی‌توانم وظیفه‌ای جز این، که فقط پذیرفتن یک مقام مسئول سیاسی را توجیه میکند بعهده بگیرم. از این رو پذیرفتن مقامی که زیر درفش سوسیالیسم نباشد برای من حکم پیمان شکنی با طبقه کارگر را دارد. شك ندارم شما کاندیدائی را خواهید یافت که شخصیتش با سنت دانشگاهیان هماهنگی بیشتری داشته باشد. برای شما قلباً آرزوی موفقیت می‌کنم و از اعتمادتان سپاسگزارم.

انتقادی بر کتاب «شاد کامان دره قره سو» اثر علیمحمد افغانی

(۲)

ناصر شاهین پر

با چنین شهرت و کارآئی خانه نشین می‌کند و حتی اجرت زحماتش را هم از نیرمخان نمیگیرد باو بدهد تا عمدا بد بخت و تنگدست بسازدش . پرداختن به کاراکتر يك يك آدمهای داستان کار سنگینی است که از عهده نگارنده باین شتابزدگی ساخته نیست . ولی لازم به تذکر است که وقتی نویسنده دو پیرزن را یکی دایه و دیگری مادر بزرگ از فرنگ برگشته را جلو خوانند ه قرار میدهد خواننده را وادار می‌کند که از کار هریک از پیرزنها انتظارات جداگانه‌ای داشته باشد حال آنکه نه تنها اینطور نبود ، بلکه هر دو پیرزنها نه آنطور بودند که باید باشند و اگر از نویسنده سؤال شود که چرا اینقدر آدمهای داستان به هم شباهت دارند قطعا خواهد گفت بدلیل آنکه من حرفه‌ای داشتم و بدون توجه خاص به این موضوع بوسیله‌ی همه‌ی آنها داستانم را تعریف کرده‌ام و حرفها را گفته‌ام ، اینجاست که بنویسنده میگوئیم . مگر تولستوی در جنگ و صلح حرفی نداشت و مگر در جنگ و صلح ده برابر شادکامان دره‌ی قره‌سو آدم نبود ؟ و مگر نه اینکه هر آدمی معادل شخصیت خود حرفهای نویسنده را بخواننده تحویل میداد دیگر در کتاب برادران کارامازف فی‌المثل آلیو شا همانطور حرف میزد که دیمتری ؟ آیا زبان هریک از قهرمانان رمان های بزرگ جهان شاخص دقیق کاراکتر آنها نیست ؟ پس اگر ما نتوانیم داستان چند نفر را با خصوصیات اخلاقی . و نقطه دیدهای مستقل از یکدیگر و کلاس اجتماعی خاص خود تعلیم آوریم و در چنین کار آدمیان بهمدیگر شبیه نشوند و یا باصالتشان لطمه‌ای وارد نشود قطعا در کار خود ناشی هستیم . و من امیدوارم آقای علی‌محمد افغانی پس از نوشتن دو کتاب قطور از این ناشیگری خارج شود و ما از ایشان رمانهای بهتری بخوانیم .

بی دلیل بودن وجود بعضی آدمها در داستان خود نیز مطلبی است . نویسنده همین قدر اعتقاد داشته است که ماجرای رمان باید در میان آدمهای بسیاری جریان داشته باشد . از همین روی در کتاب کسانی ملاحظه میشوند که وجود و عدمشان چندان تفاوتی ندارد . پدر سروناز برادری دارد بنام جلا پروا و دختری دارد بنام فروهید و پسری بنام فرزین از اواسط کتاب بعد ما با آنها کاری نداریم و از اول کتاب هم آنها با ما کاری نداشتند جلایر در املاک و دیگر فعالیتها با نیرمخان شریک است ولی بعدا از او جدا میشود و بتنهایی در تهران بتجارت میپردازد و ما دیگر از او خبری بدست نمی آوریم . تنها مردی که با دخترش فروهید ازدواج میکند و باعث سرانجام بخشیدن سرنوشت فروهید میشود که آن مرد نیز در ادامه داستان هیچ نقش موثری نداشت زیرا که خود فروهید ایفا کننده‌ی نقش نبود و به ادامه داستان کمکی نمیکرد .

نویسنده هر وقت برای ادامه داستان به آدم جدیدی احتیاج پیدا می‌کند آدم تازه‌ای مثل قارچ در یک گوشه‌ی کتاب سبز میشود . و يك بهانه‌ی ظاهرا منطقی برای ادامه‌ی داستان بطور دلخواه نویسنده بوجود می‌آید و سپس آدم تازه وارد پی کار خودش میرود . دوستان بهرام از این جمله‌اند که فقط وسیله‌ی گفتگوئی قرار میگیرند و چند صفحه‌ای از کتاب پر میشود و مانند بازیگران خیمه شب بازی به پشت پرده میروند و فراموش میشوند . دوست نزدیک بهرام ، تیمور در ماجرا های بهرام بی تاثیر نیست . ولی مقدار زیادی در اثر تشتت افکار نویسنده دچار زحمت میشود به سربازی رفته ولی درست موقعی که بهرام مریض است فرار میکند و به کرمانشاه بر میگردد . و یا موقعی که بهرام میخواهد سروناز را به عقد خود درآورد ، پیدایش میشود و آخوند آشنابه‌او معرفی میکند و حتی تصادفا در سربازی کار هم کرده و حال دوپست تومان پول دارد . و مشکلات مالی بهرام را بسادگی مرتفع میسازد .

بی‌سرانجامی قهرمانان کتاب

باستثنای دو قهرمان اصلی کتاب بهرام و سروناز که در آخر کتاب سرانجامی دارند دیگر قهرمانان کتاب از نظر نویسنده فراموش شده‌اند بهرام پس از ازدواج با سروناز دارفانی را وداع میگوید .

و چند اشکال از نظر اصول رمان نویسی .

۱- در کتاب شادکامان دره‌ی قره‌سو همه‌ی آدمها بشبیه‌همدیگرند . تنها اسامی ، جنس ، سن و قلت و کثرت ثروت آنها وجوه تفاوت میباشد ، آنچه که میتواند بین قهرمانان داستان تفاوتی ایجاد کند نقطه دیدها ، طرز تفکر و بالاخره زبان خاص آنها بود که این مشخصات بطور یکسان بین قهرمانان کتاب تقسیم شده است ، همه‌ی قهرمانان همانطور که گفته شد سخت کتابی صحبت میکنند ، همه ضمن صحبت فلسفه می‌افند ، بنام دانشمندان ریاضی و طبیعی و فلاسفه ، داستانهای مشهور و اساطیر اشاره می‌کنند بطوری که هیچ آدمی حرف مخصوص بخودش ندارد . قهرمانان کتاب هیچکدام آنقدر که باید شکل نگرفته‌اند و هیچکدام دارای شکل واحدی نیستند .

فی‌المثل پیرزن دایه از مسائل مربوط به جوانان صحبت می‌کند و کوچ بنی اسرائیل و ارض مقدس را یاد آور میشود حال آنکه باید قاعدتا از او انتظار آه و ناله و افسوس برگزیده‌ها و بالاخره پر حرفی و سنگینی گوش داشت . اگر چنین نیست بآن سبب است که نویسنده نتوانسته حرف خود را در زبان يك پیرزن جاری کند ، و این يك فقر عینی و فقر ذهنی است .

سروناز نیز دختر است که هم از فلسفه سخن میگوید ، و در ضمن صحبت از دانشمندانی نام میبرد که خواننده برای شناختن آنها باید بدائرة المعارف مراجعه کند و هم در اتاق خود عکس ستاره‌ی سینما جمع میکند و در تمام طول کتاب از مراتب دانش پژوهی او این را میبینیم که يك معلم پیانو دارد و باو پیانو زدن درس میدهد در حالیکه خود معلم سنتور زن است . غرض از بیان اینگونه دوگانگی‌ها در کاراکتر قهرمانان داستان تکرار انتقادات اول نیست . میخواهم اینرا بگویم که خواننده کتاب بالاخره نمیتواند بفهمد با چه دختری طرف است .

بین تمام آدمهای کتاب فقط نیرمخان و خانم کوچک هستند که خواننده تکلیفش را در مقابل آنها میداند . فی‌المثل استاد باشی پدر بهرام در اول کتاب مردیست که دست بکار بزرگی زده بررودخانه‌ای سدی ساخته و آب را بمنطقه وسیعی جاری نمود با هوشیاری موفقیت دهات درود را شناخته و مورد احترام است . ولی صفحات اول کتاب بعد این مرد کاردان و لایق که در کار خود تخصص داشته و مورد احترام همگان بود بیکار است و بشدت در فقر و بدبختی غوطه ور تا آنجا که در خانه‌ی يك متمکن زغال میشوید و سرایداری میکند . استاد باشی متظفا نمیتواند پس از تمام شدن کار سد تا این حد بیکار و تنگ دست باشد ولی نویسنده بخاطر نشان دادن فقر در خانواده او ، او را

مرگ هم حق است و اعتراضی نیست و سروناز هم عصاکش پدر بهرام که کور شده است میشود که تقریباً میشود قبول کرد که او با يك پشتهای فکری بسیار عظیم از ناز و نعمت و ثروت بیکران خانواده چشم پوشیده و در حول وحوش عصاکش مردی شده که ازدواجش با پسر او به ناکامی و بلکه تلخکامی انجامیده است . و قصد دارد صبر کند تا برادر کوچک بهرام بزرگ شود و با او ازدواج کند و بطریقی صنعت اخوت در ازدواج را رایج سازد . بسیار خوب .

ما از نویسنده‌ی کتاب سؤال میکنیم آیا لازم نبود در چنین موقعی اشاره‌ی کوتاهی بزندگانی فروهید میشد که اوهم در تهران زندگی میکرد آیا لازم میشود خواننده بداند که عاقبت کار نیرمخان بکجا میکشد . و آیا اصلاً صحیح بود که نیرمخان در مقابل فرار دخترش با بهرام عکس‌العملی چون قهر از خود نشان دهد و با مادر بزرگ سروناز از در لجبازی درآید و املاک و دارائی او را از چنگش بیرون آورد و مطلقاً بیاد فرزندش نباشد و با استفاده از نفوذ فراوانی که داشت به تعقیب دخترش نپردازد ؟ آیا لازم نبود که بسرنوشت تیمور دوست همیشگی بهرام و شاهد عقداو ، مادر بزرگ ، دایه ، نامادری سروناز و از همه مهمتر پیشکار نیرمخان که مقدار زیادی وقت خواننده را گرفته بود اشاره شود .

اشکال دیگر رمان شادکامان دره‌ی قره‌سوجود مطالب زیادی و غیر ضروری نبودن مطالب ضروری است تا آنجا که داستان را به ۹۳۶ صفحه کشاند و قیمت را به ۳۵۰ ریال و اینهمه پرگوئی نویسنده اثری نداشت جز انتقال وجوهات طبقه کتابخوان کشور به صندوق انتشاراتی امیرکبیر . این پرگوئیها ثمر دیگری هم داشت و آن حواس پرتی نویسنده ، تا آنجا که حتی حساب زمان هم از دستش خارج شد . باین ترتیب که در اوان پیروزی مشروطه خواهان نیرمخان با زنی ازدواج کرد و در سال اول ازدواج صاحب فرزندی شد بنام سروناز ولی همین سروناز در سال ۱۳۲۱ فقط شانزده سال داشت . اگر بخواهیم طبق ادعای نویسنده حساب کنیم می بینیم سن این دختر خانم بجای ۱۶ سال از ۳۵ سال هم باید متجاوز باشد . بعلاوه ، در صفحه‌ی ۴۳۷ کتاب به نقل از يك روزنامه همان عصر دريك مقاله‌ی سیاسی این جمله را میخوانیم : « چهل سال از عمر مشروطه‌ی ما میگذرد » . که باین حساب سروناز باید چهل سال داشته باشد .

این پرگوئی ثمر دیگری هم داشت که نویسنده خود را با قهرمان کتاب اشتباه کند و خرافاتی را که باید باو نسبت بدهد بخود نسبت میدهد . و یادش می‌رود که نامه‌ی بهرام به سروناز چقدر مفصل بود و نمیشود آنرا بمدت یکسال روزها زیرکش جوراب سروناز جایش داد . و بالاخره ثمره‌ی زیادنویسی شاید وجود جملاتی از این قبیل باشد .

« آخر برای چه ای مایه لطف و ناز . ای خوبتر از همه خوبان من بمهربانیهای تو بیشتر از اینها دلخوش بودم » (از صفحه ۵۷۶ مکالمه بهرام و سروناز) و شاید معلول همین پرگوئی است که در سراسر کتاب موقعیت و مکان بکلی فراموش نویسنده میشود و مثلاً سروناز در يك فرصت کوتاه در موقعیت نامناسب که قصد دارد شتابزده چند کلمه‌ی عاشقانه به بهرام بگوید و فرار کند مدتی به شرح مفصل اخلاق و کردار پسر عمیش میپردازد و مسئله‌ی موقعیت زمان و آن اتمسفر خاص کاملاً از بین میرود . (اشاره بمطالب ۵۶۹ کتاب)

بهر حال آن رمانی میتواند خالی از نقص باشد که اگر چند صفحه‌ای از آن کنده شود ناقص شود و حال اگر ادعا شود که میتوان خیلی راحت ۹۳۶ صفحه کتاب شادکامان دره‌ی قره‌سو را به ۳۰۰ صفحه خلاصه نمود و این ادعا صادق باشد این نتیجه بدست می‌آید که نوشتن رمانی خاص برای نویسنده فرع بر قضیه بوده است و اصل قضیه هدف نویسنده بنوشتن يك کتاب ۹۳۶ صفحه‌ای بوده است . که نمیتوان زیر بار آن رفت چون دادن وقت و پول درمقابل صفحات سیاه شده يك معامله تجارتي خوبی نیست ، چه رسد بیک مبادله فرهنگی ، موفقیت نویسنده را درکارهای بعدیش آرزو مندیم .

م-ع-سپانلو

تنهائی يك مرد

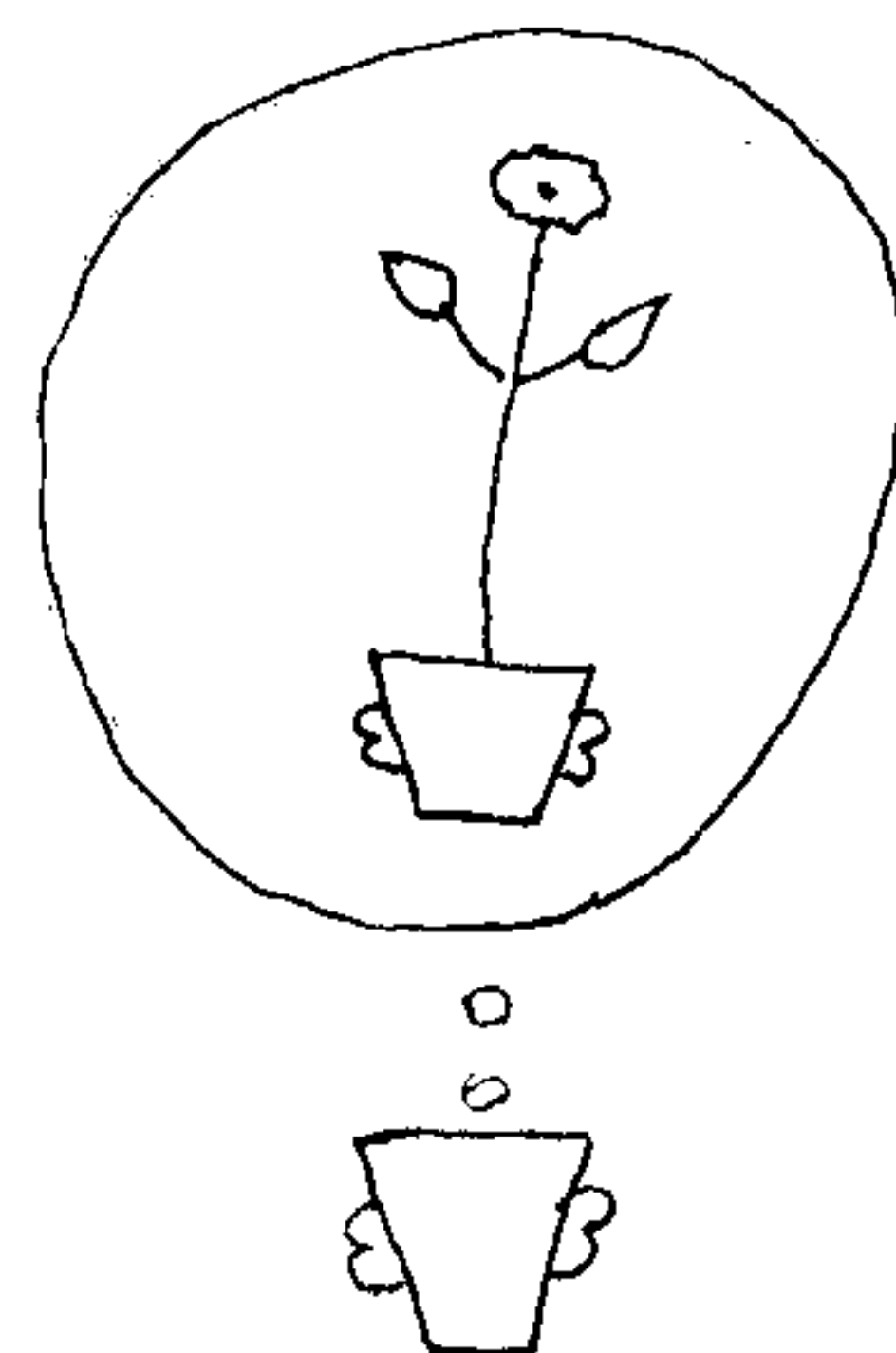
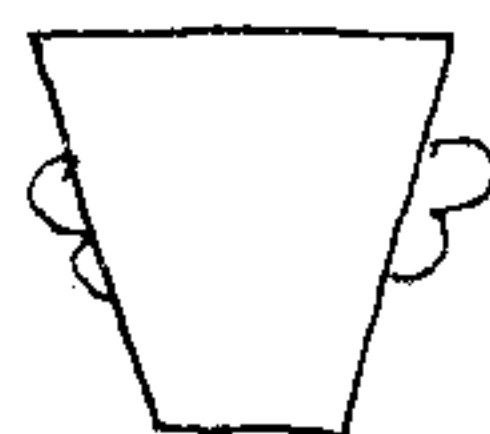
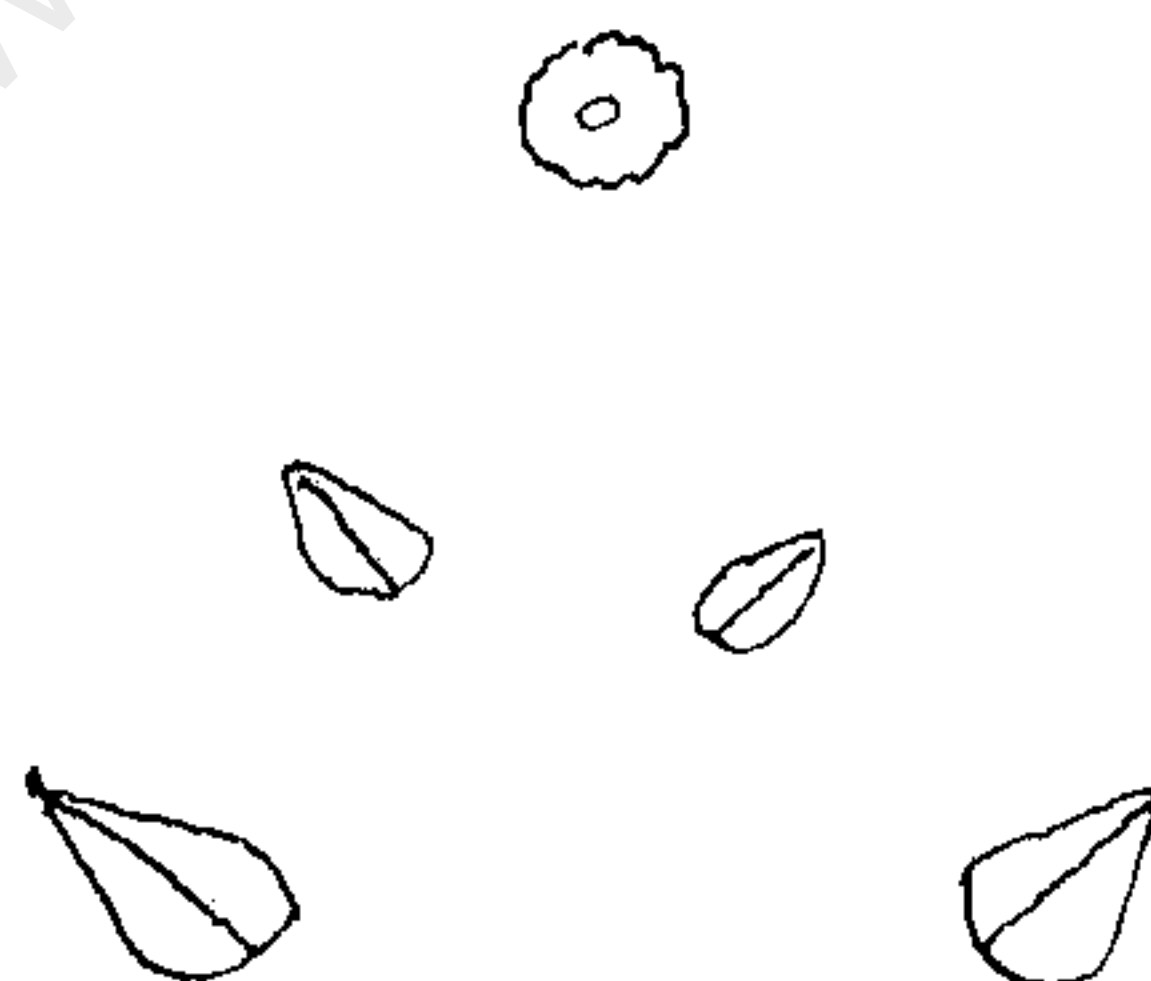
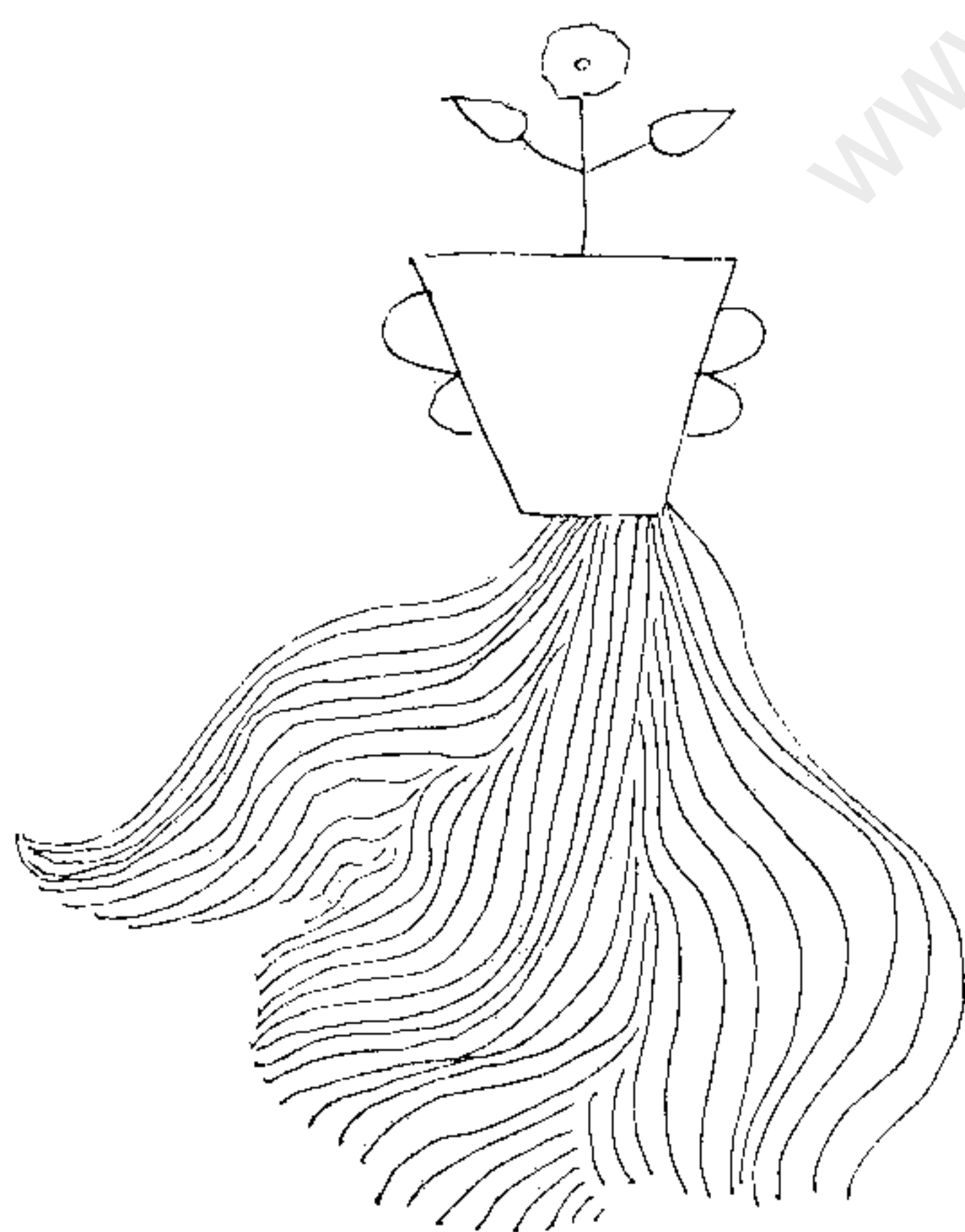
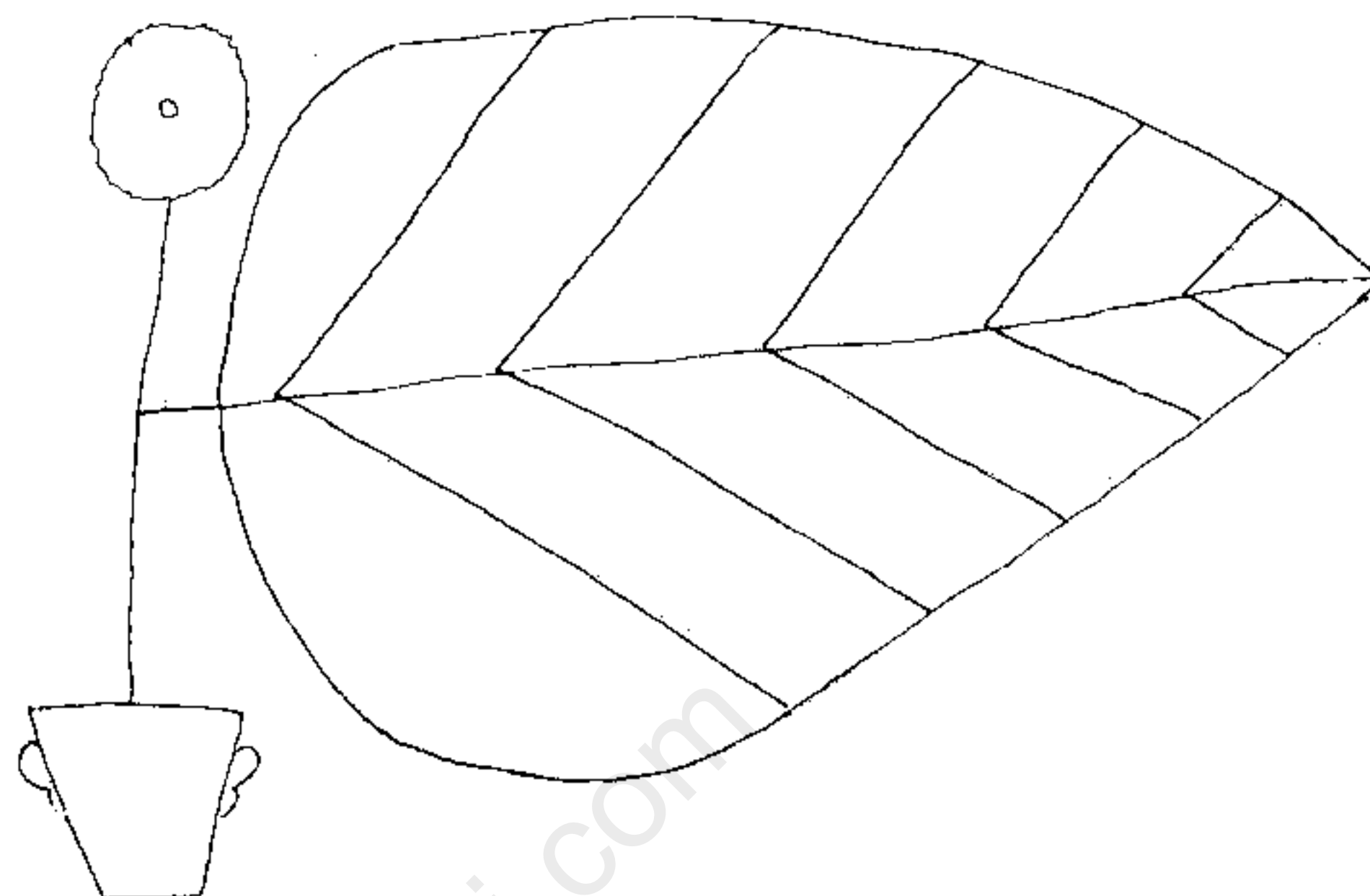
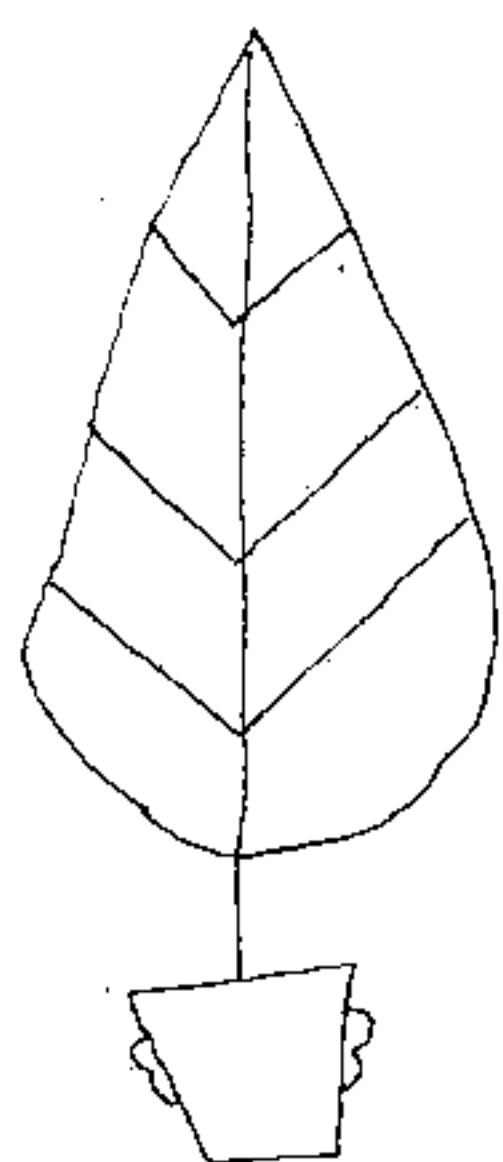
شب دراز تفکر
شب قدم زدن از شام تا کرانه صبح
شب فرود گاهها
که نقطه تلاقی آوارگان شعله‌ورند
شب بیابان
و خواب در محاصره اشباح
شبی که روی ترعه آتشبازی است
شبی به تلخی تصمیم
برای فتح- نگهبان آرزوی زمان .
شبی که قلعه فرو میریزد
و مرد باید کاین بار را تحمل کرد
شبی که بیداری به کابوس میرسد
شب عزیز
شبی که موها یکدست

دم بدم

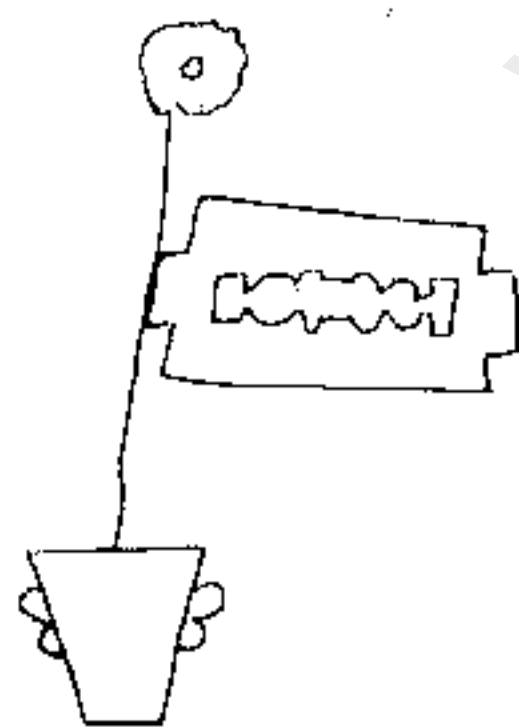
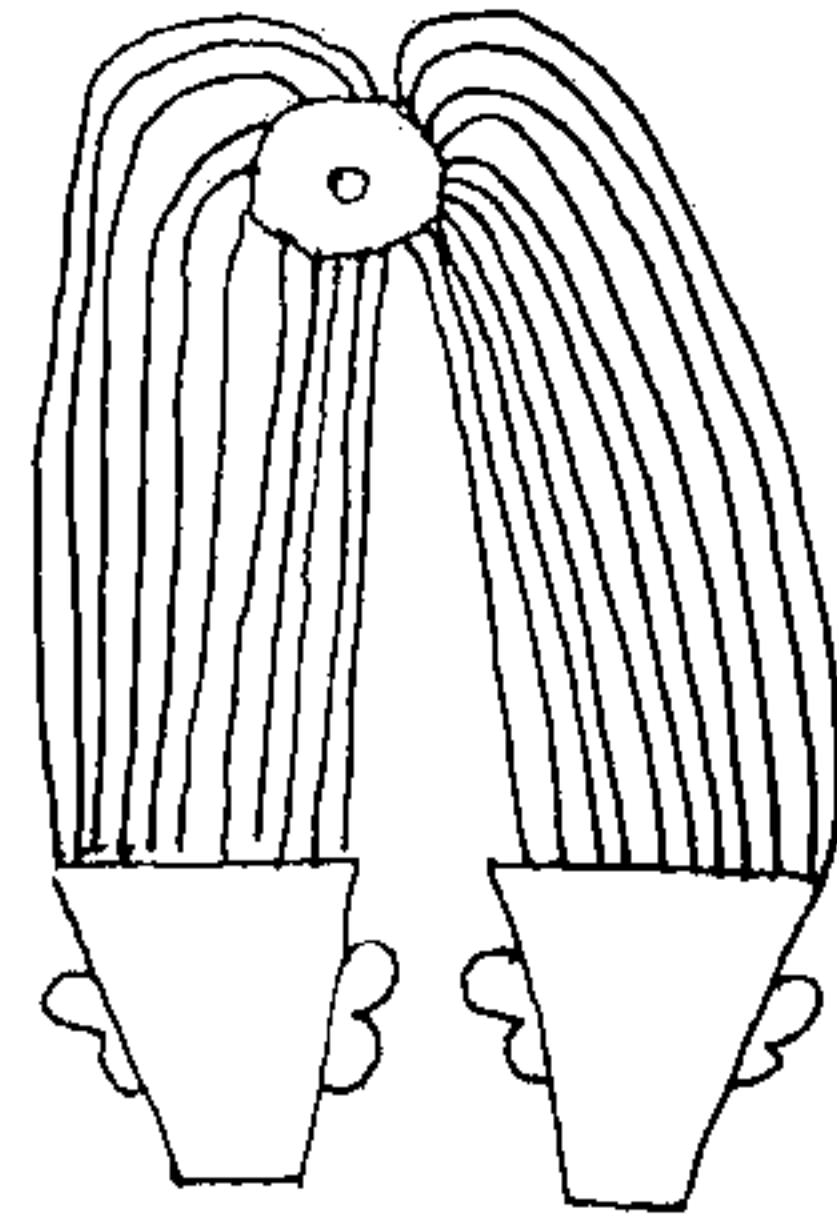
غمناك

سفید میشوند .

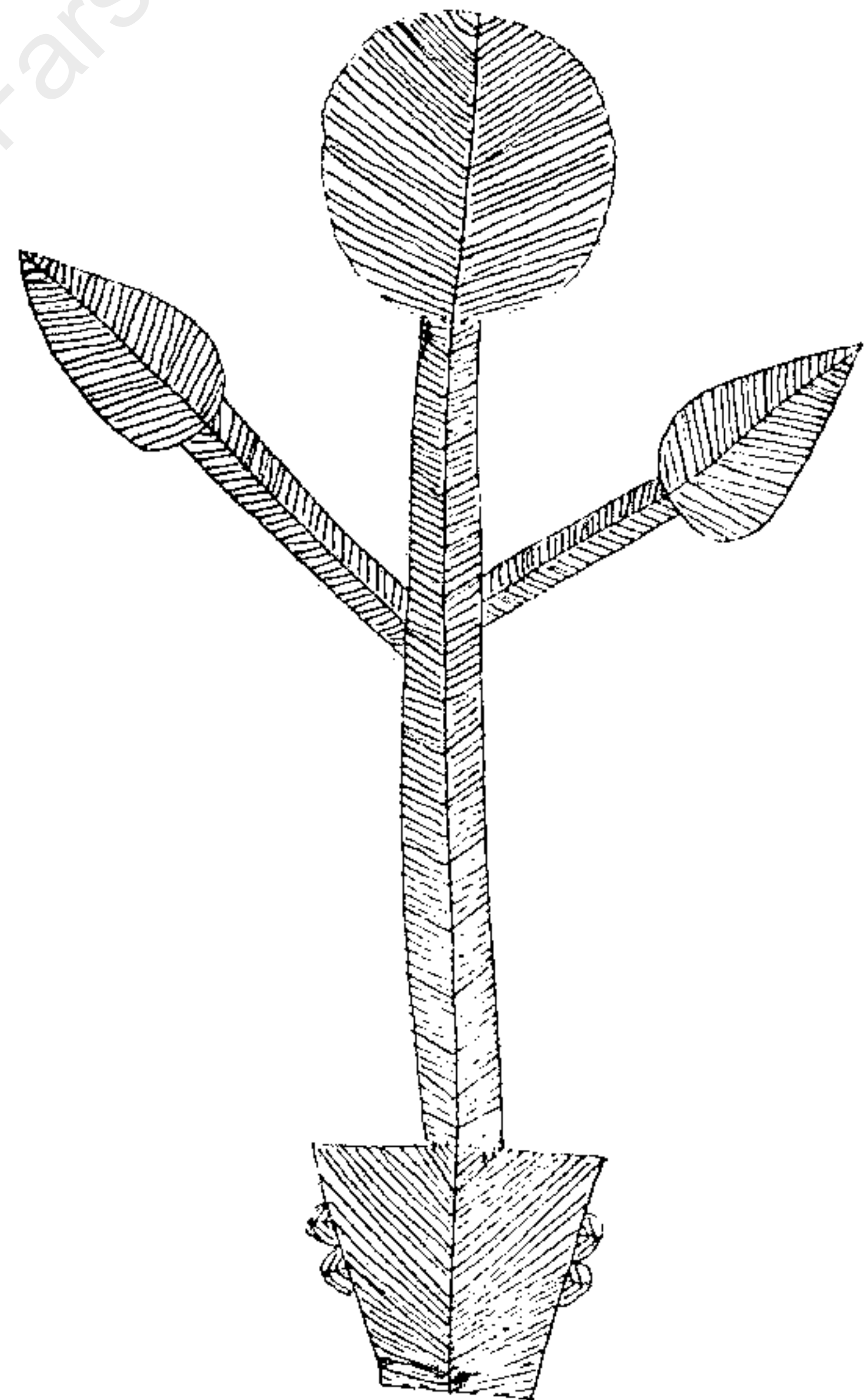
ملودی بهاری

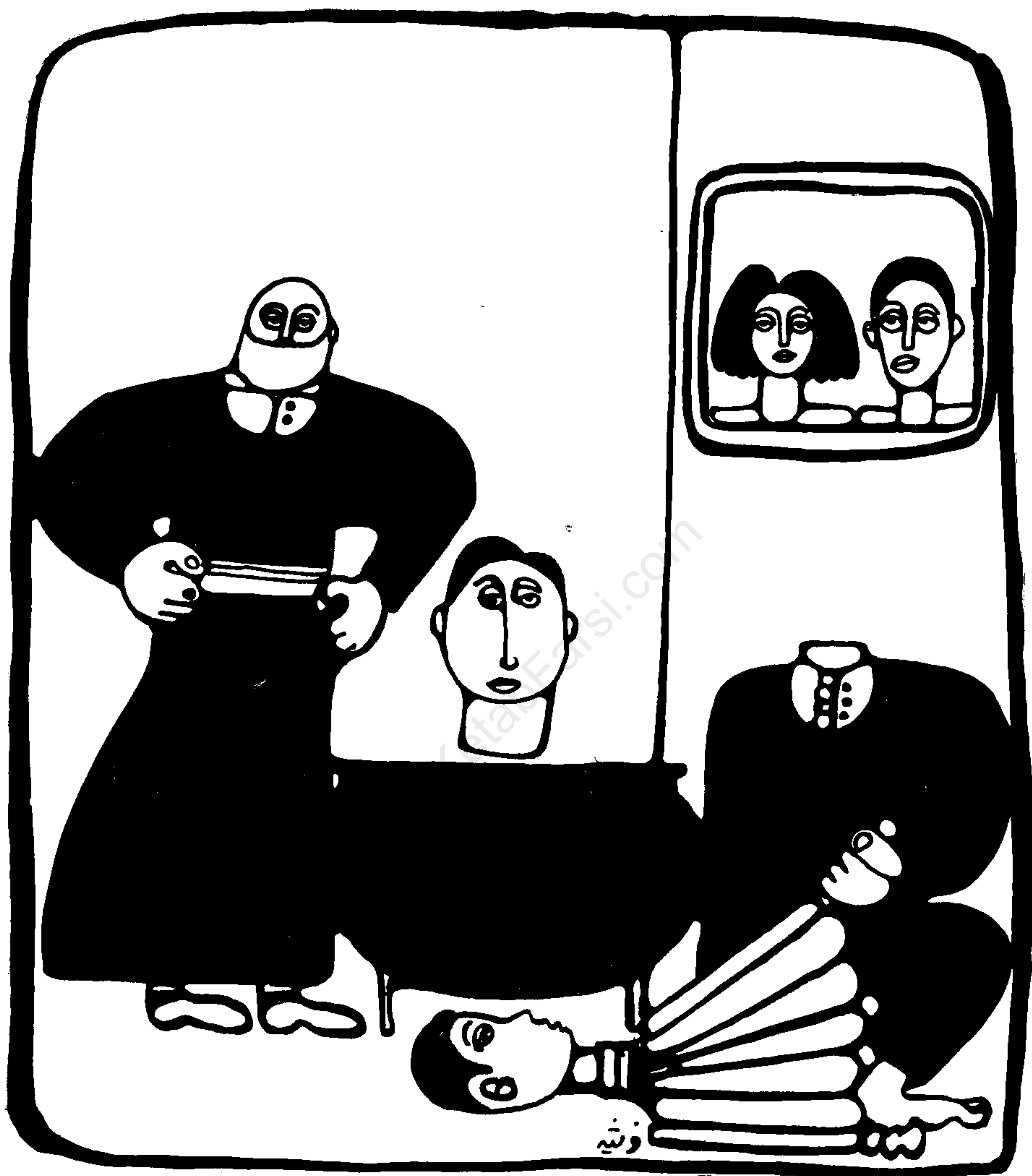


طرح‌های پرویز شاپور



گیاه تیغ دار





کیما

از : درویش

آدمیزاد ، موجود ناشناخته‌یی است — کشف نشده است . حتی خودش خودش را نشناخته . با همه‌ی تعلقی که به رگ و استخوان و پوستش دارد و به همه‌ی آنها به موقع خودش می‌رسد اما مثل حشره‌ای که جفت خودش را می‌خورد ، خودش بر ضد خودش دائم قیام میکند . از ذرات تنش می‌کاهد ، به تن دیگری می‌دهد و می‌گیرد . من این آدم ناشناخته را خطرناک میدانم . خطرناک خطرناک . برای خودش و برای دیگری . خصوصا که کمی هم از عرف و عادت به دور باشد . دنیای وحشتناکی می‌سازد که خاص خودش است ...

مرد ، با چهره‌ی يك آدم خسته و معتاد ، در اتاق در بسته‌ی يك مسافرخانه‌ی بین راه ، روی صندلی کنار پنجره نشسته بود و سیگار دود میکرد و میگفت :

خانه‌ی ما در يك محله‌ی قدیمی بود . کوچه پس کوچه‌ها را می‌گذشتیم تا به دالان جلو هشتی و خانه‌ی گود و دهلیز مانند می‌رسیدیم . کف حیاط ، خاک و سنگ‌فرش بود و خانه آفتاب گیر نبود . دنیای پرت و جداگانه‌یی بود . چهار نفر در این خانه زندگی میکردیم .

پدرم يك خاتم کار بود . قدیمها قلمدان مرصع درست میکرد . بعد افتاد تو رشته‌ی خط نویسی . در خانه‌ی کهنه و درو بام شکسته‌یی که از پدر بزرگش به ارث برده بود ، کنج يك اطاق نیمه تاریک که فقط دو پنجره‌ی کوچک به حیاط و دنیای نور داشت به اتروا می‌نشست . زندگی دردناک و عجیب ما از همان قدیم‌ها شروع میشد .

آقا حبیب اسم پدرم بود که گاهی هم حجت‌اله صدایش میکردند . درسهای قدیم را خوب خوانده بود و با آنکه هنوز خیلی جوان بود ، بقول خودش کلی فلسفه و ریاضی و نجوم میدانست . عربی خوب می‌خواند و می‌نوشت . کمی هم زبان خارجی و باصطلاح خودش لاتین میدانست . حرف خوب میزد . رسم الخط را طوری می‌نوشت که آدم می‌نشست و مدتی تماشايش میکرد . تا بیست و شش هفت سالگی تنهای تنها بود . می‌گفتند ریاضت میکشیده . اما درین سن و سال ، يك روز غروب ، مادرم را از پشت بام خانه‌ی همسایه دید . عاشقش شد و گرفتش ، و من اولین و آخرین فرزند این نطفه دامنگیر بودم .

مادرم بیست و یکی دو ساله بود با پنج سالی اختلاف با پدرم . زنی خوشگل و خوش صدا ، پابند زندگی و غلامند به شوهرش بود . برادری داشت که حتی خاک هم نصیبش نشد . برورویی داشت که مادرم باهمه‌ی لطف‌زنانگی‌ش به او نمیرسید . پنج شش سالی کمترک داشت ، اما بلند قدتر ، مهتاب رنگ و خوش‌تن و بدن‌تر از او بود و پدرم اسم مادرم گل‌چهر را روی او گذاشته بود ، بخانه‌ی خودش آورده بود و مشق و درسش میداد .

دنیای عجیب زندگی ما از وقتی شروع شد که يك پیرمرد جلنبری در فضای خانه‌ی ما آفتابی شد . يك روز عصر ، دقه‌کوب خانه‌ی ما بصدا درآمد . در را وا کردیم . پیرمردی

که شال شیر شکری کهنه‌یی برش پیچیده بود در آستانه‌ی در ایستاده بود . خیره نگاه میکرد . گل چهرمدتی مقابلش ایستاد . ناگهان فرزند و چالاک دويد ، رفت و به پدرم خبر داد . در حالی که چشمهای کنجکاو من و مادرم از گوشه‌ی پنجره خیره شده بود ، پیرمرد از توی حیاط عبور کرد . يك پایش را بزمین میکشید . از پله‌های باریک آجری ته حیاط بالا رفت . داخل اطاق پدرم شد . لنگه‌ی در اتاق زاویه صدا کرد و در از داخل بسته شد .

طلوعی بود شبیه غروب . حزن و هیجان داشت . وحشت و تاریکی داشت . اما توام بود با يك جور انس و اعتیاد . ما عادت کردیم که از آن بیعد بینیمش — برفت و آمدش که بندرت صورت می‌گرفت ، به نگاه کردنش که حالت گریز و پرهیزی داشت ، به طرز قدم برداشتن ، چرخیدن در حال رفتن ، و صدایی شبیه خرخر در حال عبور از صحن حیاط ، و مخصوصا نگاه کردنش به درو بام ...

من تنها کسی بودم که حق داشتم به اتاق سه دری پدرم بروم و پهلویش بنشینم . آنروزی هم که پیرمرد جلنبر ناشناس آمد بخانه‌ی ما ، مثل همیشه رفتم و سرزده داخل اتاق سه دری شدم . پدرم کنار میز یادداشت‌هایش دو زانو نشسته بود و کاغذ هایش را زیر و رو میکرد . بساط دم و دود برقرار بود و بوی مطبوعی در میان دودها به ریوی من میرفت . بتماشای بساط پدرم عادت داشتم . اما ایندفعه ، بعد از مدت‌ها ، دراین اتاق که هیچکس حق ورود و کندو کاو در آن نداشت و اشیاء آن منحصر بود به یادداشت‌ها و کتابها و گنجهای اشیاء عتیقه و دو قالیچه‌ی دیوار کوب ، میدیدم که يك پیرمرد شندره با تن‌پوش سیاه و آلوده ، آمده و نشسته ، دود می‌گیرد و دم میدهد . و این در ذهن کودگانه‌ی من اثر بدی داشت . اینجا بود که اول دفعه اسم او را از ذهن پدرم شنیدم .

هوحق صدایش میکرد و یکی دوبار هم حیدر و درویش خطابش کرد . هر دفعه مرد پیر ، سرش را با آرامی و از روی حال و جذبه‌یی میگرداند و بدون اینکه اصلا بمن نگاه‌ی کند چشمی بطرف او میگرداند و فقط با سکوت جوابش را میداد .

من از هیبت این قیافه بطرف پدرم می‌خزیدم . نوازش‌دست لطیف و انگشتان قلمی و نازک او را بروی پشت و گرده‌هایم احساس میکردم . نگاه پدرم پر از عاطفه بود و چند دفعه سایه‌ی اشکی هم در آن میدیدم . علت این حالت پدرم را زود فهمیدم — من نمی‌باید در بساط آنها حضور داشته باشم . من نه چندان محرم بودم ، نه آنقدر بزرگ شده بودم که بتوانم هنری داشته باشم و خدمتی انجام بدهم و نه تا آن حد کوچک که چشم خود را ببندم . حیرت زده و کنجکاو فقط نگاه می‌کردم . و این از چشم پیرمرد دور نمانده بود . در همان اولین دیدار ، با اشاره‌ی سر به پدرم حالی کرد که من ازین پس نباید در جمع آنها حضور داشته باشم ...

مات و حیران به چهره‌ی درهم و حزن آلود پدرم نگاه میکردم . ناگهان متوجه تغییر حالت او شدم . نگاه منم به آستانه‌ی در دوخته شد . گل‌چهر بود . باهستگی در آستانه‌ی

در ظاهر شده بود . چشم پیرمرد در حدقه میگشت . سفیدی آن بیشتر پیدا بود و برق میزد . نگاهش را موبه پیشانی گلچهر دوخته بود . پدرم با يك آشفته‌گی ، چند بار به گلچهر چشم انداخت و باز گرداند و دست آخر ، کمی رعشه‌دار ، صدایش زد : پسر ، بیا تو که به درویش سر بسپری .

پناهگاه من مادرم بود و آن اتاق شش گوشه‌ی دود گرفته . من و مادرم گوش می‌نشستیم و از روزن در ، اتاق پدرم را با همه‌ی تاریکی تماشا میکردیم . دنیایی بود خاص خودش . روز و شب ، نور خفیف چراغ لامپا روشن بود . دو موجود قوز کرده در پای چراغ و دفتر و دستك نشسته در میان ورق‌پاره‌ها جست و جو میکردند . فقط خش خش کاغذها ، بهم خوردن اشیاء فلزی ، جرقه‌های زغال ، سکوت را بهم میزد . گاهی صدای ساییده شدن فلزات شنیده میشد .

فضای اتاق دود گرفته بود . اشیاء بخوبی دیده نمیشد و آدمها در دود غلیظ محو میشدند . اما صداها خوب شنیده میشد . حرفها و زمزمه‌ها گاه چنان بود که گوشهای ماوژش آنرا احساس میکرد .

کم کم سایه‌ها درازتر در فضای خانه میافتاد . سکوت بهمه جا سنگینی میکرد . سکوت اتاقها ، سکوت دیوارها و دخمه‌های گوشه و کنار خانه ...

در خانه‌ی قدیمی ما دهلیزی وجود داشت که هرگز آفتاب بآن نتاییده بود . دهلیز يك حیاط خلوت كوچك منتهی میشد و چاهکی در وسط آن دهان باز کرده بود . کسی در آن رفت و آمد نداشت . وقتی کنار دیوار آن میایستادیم سر را کاملاً بالا میگرفتیم تا آسمان را تماشا کنیم . آسمان گود و تاریك در يك چار گوشه‌ی كوچك بچشم میآمد . كف حیاط خاکی و نمدار بود و کمی گیاه خزه مانند در اطراف دهانه‌ی چاهك به آجرها چسبیده بود . حشرات و خزندگان از این نقطه به گوشه و کنار خانه میخزیدند .

درهای اتاق را بروی آفتاب می‌بستند . همه جا ساکت بود . پیرمرد کمتر سخن میگفت . اما صدای پدرم را میشنیدیم که همیشه در حال پرسش بود . جوابی نداشت . پیرمرد با سر جوابش را میداد . گلچهر با چشمان پر حالت خواب زده و گونه‌های تبارش در کناری می‌نشست . پیرمرد میرفت و آهسته‌صندوقچه‌یی رامیآورد و در وسط اتاق می‌گذاشت و از آن ترازو و سنگ قیراط در میآورد . سرب ، ارزیر و اشیاء مدور و مكعب از يك جام برنجی روی صفحه‌ی كاغذ میریخت ، اینطرف و آنطرف نگاه می‌انداخت . زیر و روی میکرد . ترازو را میگرفت و میکشید . شاهینش را میزان میکرد و پارسنگ می‌گذاشت . دوباره وارونه میکرد و بزمین میریخت . به پدرم که با قیافه‌ی مفتون و از خود رفته‌اش حالت نیمه انسان پوست کنده‌یی را پیدا کرده بود ، چشمی می‌انداخت و نهیبی میزد . صدای خنده‌ی چندش انگیزش در فضا

می‌پیچید . ذراتی با انبر از منقل آتش بر میداشت و در دست پدرم می‌گذاشت . آتش میسوزاند ، اما فریاد پدرم شنیده نمیشد . پیرمرد نگاه خود را میگرداند . دستی بصورت بر افروخته‌ی گلچهر میکشید و تك خنده‌یی میکرد . و میشنیدیم که بعدای بلند میگفت : « پنجه بزنی بسینه‌ی خاك كه خاك زر شود . مس ، گداخته طلا میشود . مس وجود را بی‌غش كن طلا خواهی شد . این «كله‌سر» است . پسریا كه بیاض چهره‌ی تو خود طلاست . گلگونه‌ات اگر زرد می‌شود درونت می‌گدازد و روشن میشود . بیا كه این اكسیر اعظم است ... »

پیرمرد در میان کتابها جست‌وجو میکرد . پنجه به‌اوراق چرك گرفته‌ی كتاب خطی نمیزد . با میله‌یی صفحات كتاب را پس و پیش میکرد . در صفحه‌یی خیره میشد . حتی یکساعت بیشتر . سرش را بدون حرکت نگه میداشت . کسی در این حالت صدا نمیکرد . پدرم با دهان باز دريك قدمیش خیره مانده بود و گلچهر در گوشه‌یی چشم میمالید .

صدای پیر لرزنده‌تر شنیده میشد : « گوش كن . وحشی نباش . وجود خطرناك است . اگر آتش نباشد آتشداں لازم نیست . هیمه بیاور كه بیفروزی . اما هیمه نباش . آتش باش . زرنیخ ، اصل نیست . آتش اصل است . اما افروزینه از كجاست . از وجود تست . تنت رابده و نیاز كن ، روحت غنی خواهد شد . پسر هشیار باش كه فرصت کوتاه است . » پیرمرد سهمگین دستی بهم میزد و فوتی بآتش می‌انداخت و نهیب میزد : « برخیز كه قامتت را خم كنی و بآتش اندازی . بوی پوست و استخوان برای يك لحظه است . اما صیقل روح مدام است . »

از توی آتش ، شیء سرخ شده‌یی را با انبر میگرفت . بدم چشم خود میداد و بعد به صورت بر افروخته‌ی گلچهر نزدك میکرد . طفلك خودش را عقب میکشید . دهانش را غنچه میکرد . تف آتش را تحمل میکرد و چشم بدهان پیر میدوخت . بانگ پیرمرد به‌اوج رسیده بود : « آتش آتش است . عین گداختگیست . اما تن ترا نمیسوزاند . وجودت را میخورد . بجای چشمها آتش ، بجای دستها آتش ، بجای قلبت آتش . همه چیز آتش است . آتش شو . آتش طلاست . اولین و آخرین ماده‌یی كه بدستت میرسد این است . اكسیر است . مبادا خرج نان و آبش كنی . خرج زن و فرزند مكن زنهار . »

با يك چرخش ، سكه‌ی سرخ شده را باز می‌انداخت بمیان آتش . سكه طلا شده بود . پیر فریاد میکشید و ما با وحشت می‌شنیدیم : طلای طلا شد . اما برخیز كه آب شد صدایش را آرام میکرد و با حالت خسته‌ی از قله فرود آمده‌یی نفس میزد و آهسته میگفت : حق است . نفسی بزیم . دودی و دمی . یاهو . هوق . هوق . هوق .

سکوت برقرار میشد و خواب غلبه میکرد . صبح که میشد چشم‌های مادرم سرخ بود — سرخ از بیخوابی ، از شرم ، از نیاز و بیماری . هیچکس باو التیامی نمیداد . در بستر می‌افتاد و از دست میرفت .

رنگ مادرم پریده بود. غالباً سکوت داشت. اما گاه بالکنت و گریز از گفت و گو، وحشت خود را از ماندن در این خانه میرساند. در پشت اتاقی پر از بوی زرنیخ و آهک توام با دم و دود، نفس میزدیم. کوره بود، آتش بود، خاکستر بود و بوی فلز ذوب شده.

فضای خانه، در و بام، درون اتاقها از سیاهی لبریز بود. هیچ چیز بجای خود نبود. در و دیوار دودآلود بود. پنجره ها شکاف برداشته بود. کف حیاط پر از ذرات دوده. آب را کد حوض از قشر چرب زنگارگون پوشیده بود. ردپاها در کف آجر فرش حیاط بجا میماند. اما کمتر کسی در آن رفت و آمد داشت. از پلکان تا دهانه‌ی دهلیز، شیار قدمها خورده بود. شبها آمد و رفت میکردند. بار میآوردند و خالی میکردند. زغال، آهک و آجر و مواد معدنی. در گوشه‌ی حیاط خلوت نیمه‌سقفی زده بودند و اجاق کوره مانندی درست کرده بودند. و همه چیز در دهان این کوره فرو میرفت...

گلچهر مسخ شده بود. خمار و پریده رنگ میرفت و بر میگشت. در حرکاتش سایه‌یی از شبخ پیر مرد در روزهای اول ورود دیده میشد. نگاهی به پشت سر، به دیوار میانداخت و رو میگرداند. از حیاط خارج میشد و بعد از یک غیبت کوتاه بر میگشت. اشیاء کوچک و بزرگی همراه خودش می آورد. به اتاق میرد و به دهلیز خانه میکشاند.

شب که از شیشه‌های کدر پنجره بفضای خارج چشم می‌دوختیم سیاهی در میان سیاهی بچشم میآمد. ابری نبود. اما ستاره‌یی هم در بلندی بامها دیده نمیشد. در دل تاریکی پیرمرد قدم میزد. از پله‌ها آرام پائین میآمد. آجرها را می‌شمرد. توقفی میکرد. نگاهی به دیوارها که تیرگی چند طاقی در کمر آن دیده میشد میانداخت و آهسته قدم به دهلیز میگذاشت. دو سیاهی پشت سرش کشیده میشد. بی صدا و لغزان از کناره‌ی دیوار میگذشتند. صدای افتادن و برخاستنی بلند میشد. اما حرکت ادامه مییافت و سایه‌ها در دهلیز ناپدید میشدند.

در تبی هذیان‌آلود، مادرم در بستر نشست. دست مرا گرفت. فشردگی عضلات، نرمی ساعد سپید و گرمی تنش را حس میکردم. برخاست و ایستاد. مکتی کرد و با قدم‌های لرزان بخارج رفت و با اشاره‌ی دست مرا بدنبال خود کشاند. تاریکی، سرد و فراموشکار بود. باد خشک زمستانی میوزید و چند شاخه درخت را که از گوشه‌ی بام همسایه بدرون حیاط سرخم کرده بود تکان میداد. تن پوش نازک مادرم می‌لرزید. دندانهای ما بهم میخورد. داشتیم میگریختیم. اما جلود دهانه‌ی دهلیز، نهیبی خوردیم. پیرمرد جلومان سینه سپر کرد. لنگان قدمی برداشت. اشاره‌یی کرد. به دنبالش کشیده شدیم. در انتهای دهلیز، کنار چاهک، اجاق باهمه‌ی حرارت میسوخت. اما شعله‌یی نداشت. تاریک تاریک. جلو دهانه‌ی اجاق، زیر طاقی دودگرفته، پدرم ایستاده بود و

میدمید. ما فقط میدیدیم. از کناره‌های دیوار، از لای آجرها، تکتکت آدما بیرون آمدند. آمدند جلو، جلوتر، و ما را در میان گرفتند. تنگ، خیلی نزدیک، جسمی سیاه پوش را بزمین گذاشتند. فقط چهره‌اش پیدا بود. میدرخشید. گلچهره بود. فریاد مادر فضای شب پیچید. دهان مرا گرفتند. دست و پای مادرم را بستند. دهانه‌ی چاهک را باز کرده بودند، مثل غار، مثل دهانه‌ی جهنم بود. خزندگان راه برداشته بودند. در میان همه‌یی که از دنیا‌های ناشناس میآمد، صدای پدرم، خیلی آهسته، محو، پراز لابه بگوش میخورد: آهسته‌تر. گلچهره، زن من، فرزند من.... و نهیب آمرانه‌یی که در فضا پیچید صدا را خاموش کرد. بوی پوست و استخوان سوخته بمشام رسید. دهانه‌ی چاهک باز و بسته شد. و ما از دست رفتیم.

گلچهره دیگر نبود، و تب هذیان‌آلود مادرم باطلوع آفتاب بردیواری اتاق فروکش میکرد.

سپیده دم نزدیک بود. شب، مهتاب گون و آرام. از لبه‌ی بام، مهتاب سرد و نقره‌گون در زاویه‌ی اتاق میتابید و گوشه‌های تاریک فضایی را که لخت و بدون اشیاء بود در نظر میآورد. دیوارها پرده، پنجره‌ها با شیشه‌های سرخ و زرد شکسته، طاقچه‌ها خالی از اشیاء. یک بستر آشفته و مندرس بر روی یک زیلوی کهنه. مادرم در این بستر سر گذاشته بود و دیگر برنمیداشت.

وقتی مهتاب کاملاً موزب میتابید. نزدیکیهای سپیده، سایه‌یی بی دوام و لغزان از لای در بداخل اتاق کشیده شد. صدای پا، حرکت سایه و بازی سیاه و سپید نور در فضای نیمه تاریک، مردی شکسته قامت را نشان داد. پدرم بود. چشم سیاه و غبار گرفته‌ی مادرم به زاویه‌ی اتاق خیره مانده بود. دست مادرم سرد سرد بود و پیشانی پدرم سردتر. پدرم اشکی نریخت. صدایی از حنجره‌ی گرفته‌اش برخاست. دست مرا فشرد، و سایه وار از روزنه، از شکاف در بخارج خزید. سوز ملایمی از روی فضا عبور کرد و سپیده دمید.

دیگر وجودی نداشتم. هیچ چیز نبود. نه خانه و نه در و پیکری. نه اتاقها با آن سکوت سرد و عبوس. نه چهره‌های شاد و بی‌خبرما. رخساره‌ی مادرم با آنهمه جوانی در صفحه‌ی آفتابها نمیدرخشید. نه خورشیدی بود و نه ستاره و ماهتاب. گلچهر، چهره بخاک و خون و آتش کشیده بود. حتی خاک هم این چهره‌ی تابنده را اسیر نکرد. ندانستیم چه شد. پیرمرد ناپدید شد. و پدرم، خمیده و استخوان شکسته در چار دیواری اتاق منزوی شد. اسیر ماند. در اتاق عور خرابه‌ی زاویه‌ی خانه زندانی شد و از دست رفت.

اکنون من مانده‌ام، و شما که در مقابل منید، و این زندگی هراسناک و این وسائل تسکین گناهکارانه‌یی که در اختیار من گذاشته‌اند.....

از سیزده قرن پیش باینطرف اعراب در فلسطین زندگی میکنند. بنظر من این گونه ادعا هادر نیمه دوم قرن بیست بسیار کودکانه است و نتیجه ای جز ادامه رنج و دشمنی وترس برای طرفین ندارد. و این درست موقعی است که اسرائیل باید باب دوستی را با اعراب باز کند یعنی درست موقعی است که با تهاجم و تجاوز سرزمین های عربی و با حمایت امریکا و انگلیس و فرانسه و کانادا و دیگر کشورهای غربی و با سکوت شوروی توانسته است از نظر نظامی پیشرفت کند باید بدون دخالت سازمان ملل و توصیه های دروغی امریکا و انگلیس و تهدید تو خالی شوروی نیروهای خود را از سرزمین های عربی بیرون بکشد و با این عمل دست دوستی و مدارا و همزیستی بسوی اعراب دراز کند. زیرا بدون شک اگر این تجاوز و کینه و نفرت ناشی از آن بدین صورت باقی بماند این آخرین جنگ اعراب و اسرائیل نخواهد بود. و بدون شک این پیروزی نظامی کوچکترین تاثیری در رفع اساسی مشکل اسرائیل نخواهد داشت.

هیچ آدم روشن بینی نمیتواند انکار کند که بعد از تجاوز اسرائیل و شکست نظامی اعراب و دخالت غرب و سکوت رضایت آمیز شوروی تازه اعراب بعنوان ملتی تازه در خاور میانه بدنیا آمده اند. زندگی تازه ای که مسلما امریکا و انگلیس و شوروی در آن راهی ندارد و این تنها اسرائیل است که باید زندگی خود را با این تولد تازه و آینده آن هماهنگ کند بنظر من که فارغ از هرگونه تعصب مذهبی و نژادی هستم و به هیچ راه حلی جز راه حل های انسانی و عینی اعتقاد ندارد آینده نشان خواهد داد که این شکست نظامی بزرگترین پیروزی اعراب بوده است ... واقعیت های عینی مسائل ایجاب میکند که روشنفکران یهودی که به بازیهای افراطیون و انحصارات بین المللی اعتقاد ندارند نگذارند که غرور ناشی از این پیروزی بر ملت اسرائیل غلبه کند. ملتی که خودش را قربانی چندین هزار ساله تاریخ میدانند و میخواهند در کنار تاریخ طولانی خود جغرافیائی هم دست و پا کنند باید افکار یهودیانی نظیر فیلسوف بزرگ مارتین بویرو روشنفکران دیگر یهودی را در مورد تلاش برای ایجاد یک زمینه مشترک زندگی عرب و یهود در فلسطین مورد توجه قرار دهد.

آیا پاسداران مرز شمالی و جنوبی مدار ۴۵ درجه فقط موسسات عظیم و سیاستمداران و بانکداران و ژنرال ها هستند یا سوسیالیست های اروپائی و امریکائی نیز در کنار آنها قرار دارند. سوسیالیست هایی که پیمان عدم تجاوز با هیتلر می بندند و سپس لهستان را با نازی ها تقسیم میکنند. سوسیالیست هایی که کابینه کارگری تشکیل میدهند و یا جنگ الجزایر را اداره میکنند جهان سوم که در تلاش نجات از اسارت اقتصادی و سیاسی سرمایه داری غرب است نباید فریب سوسیالیسم آنرا بخورد.

در اینسوی مدار ۴۵ درجه باید جهان تازه ای بوجود آید. جهانی که گرسنگی و تعصب و تبعید را براندازد دنیا باید با ژئوپولیتیک تازه ای تقسیم بندی شود. از شرق مدیترانه تا جبال هندوکش قریب بصد میلیون آدم بر فراز ثروتهای طبیعی بی حساب زندگی آمیخته با فقر و بدبختی دارند. برای مقابله با غولهایی که میخواهند دنیا را از مدار ۴۵ درجه بدو قسمت اکثریت فقیر و اقلیت ثروتمند بصورت ابدی باقی نگذارند و برای مقابله با غولهایی که ایدئولوژی را بهانه تجاوز قرار میدهند باید جهان سوم با ایجاد نظم تازه و آرمان تازه خودش را برای یک تحول قطعی اقتصادی و سیاسی آماده کند.

در اینسوی مدار ۴۵ درجه استعمار و انحصارات جهانی مرزهای کوچکتری نظیر مرز بزرگی که امروز بعنوان «پیشرفته و عقب مانده» مشخص میشود بوجود آورده است. در این مرزها نیز اکثریت مردم حکومت شونده و فرمانبردار و مطیع و اقلیت حکومت کننده و متجاوز. نه تنها کشورهای ثروتمند یعنی ساکنین شمال مدار ۴۵ درجه با ۱۵

درصد جمعیت جهان ۶۳ درصد از کل درآمد دنیا را در اختیار دارند. بلکه در داخله مرزهای جهان سوم نابرابری توزیع درآمد بین ساکنین این کشورها بزرگترین نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی و فاصله فاحش بین فقر اکثریت و ثروت اقلیت را بوجود آورده است. پائین بودن درآمد سرانه در سرزمین های جهان سوم و ناهماهنگی سطح در آمد موجب میشود که سهم عمده درآمد مردم بمعرف تغذیه برسد و چیزی برای مخارج دیگر مخصوصا فرهنگ و رشد فکری و تفریح و مسافرت باقی نماند. بعبارت دیگر تلاش برای نجات از گرسنگی و تهیه غذا میلیونها انسان را که بر سر ذخائر عظیم طبیعی زندگی میکنند تا حدیک حیوان تنزل دهد.

اقلیت غنی در این سرزمین ها پاسداران مرزهایی هستند که منافع انحصارات بین المللی و امپریالیزم را از منابع اکثریت ساکنین این کشورها مشخص میکند در این مرزها باید چشم و گوش بسته مطیع و بی اراده زندگی کنند همه گونه فریب و اغفال بمناسبت شرایط روزگار بکار آنها زده میشود و آنها نیز دارای پارلمان و انتخابات و قانون اساسی هستند اما جان کلام اینست که مرزهای کوچک باید بمصلحت مرز بزرگ غیر قابل تغییر باقی بماند.

در داخل این مرزها حوادث و داستانهای میگذرد که بدون اطلاع از آنها نمیتوان بحقیقت حرف اوتانت دبیر کل سازمان ملل واقف شد و فهمید که در باطن اینهمه جملات فریبنده و نطق های غرا و تبلیغات وسیع و برنامه های متنوع چه جنایات عظیم و چه خدعه ها و توطئه ها برای تثبیت نظام کهنه استعماری و منافع انحصارات بین المللی انجام میگردد.

در ماه گذشته مردی به تهران آمد که سیمای انسانی او - دانش و بینش جهان بینی و بشر دوستی و هدف و غایت اجتماعی او و پیام و کلام او و سرانجام سرنوشت او بزرگترین محکومیت امپریالیزم امریکائی شمالی و دیکتاتوری های نظامی امریکائی لاتین میباشد. این مرد پرفسور زوزوله دوکاسترو دانشمند و محقق و انسان دوست بزرگ برزیلی است. او اولین کسی نیست که بعد از جنگ دوم جهانی انگشت بر روی مسئله گرسنگی اکثریت مردم جهان میگذارد بلکه اولین کسی است که در مسئله گرسنگی مردم جهان تمام سرمایه داران بین المللی و استعمار و سودگران اسلحه را محکوم میکند. اولین کسی است که گرسنگی و عوارض غیر طبیعی آنرا به صورت ادعای جهانی علیه استعمار و جنگ طلبی های انحصارات بین المللی عرضه میکند. او با نوشتن کتاب جغرافیای سیاسی گرسنگی و کتاب سیاه گرسنگی و در ریاست سازمان خواربار و کشاورزی وابسته بسازمان ملل متفق و ایجاد سازمان جهانی مبارزه با گرسنگی سیمای درخشان و دانش عمیق خود را در طرح مسئله گرسنگی و درمان آن نشان میدهد. ولی همین مرد دانشمند و بشردوست امروز از وطنش برزیل رانده شده است. او نمیتواند به برزیل باز گردد زیرا در برزیل مارشال دیکتاتوری او را بخاطر افکار مترقی بزندان میاندازد و چنین است وضع صدها دانشمند روشنفکر و محقق و استاد برزیلی. وقتی دستهای دیکتاتوری دراز میشود اولین قربانیان روشنفکران و دانشمندان واقعی و اصلاح طلبان و بشر دوستانی نظیر پرفسور دوکاستروست.

وقتی دست دیکتاتور دراز میشود اولین قربانیان فکر و دانش و اندیشه است. زیرا اولین مخالف دیکتاتور فکر و اندیشه و متفکران و اندیشمندان واقعی هستند. چرا مارشال دیکتاتور و ژنرال ها و سرهنگ های او با ژوژئه دوکاستروها مخالفند بهتر اینست که دلیل این مخالفت را از زبان خود کاسترو بازگو کنم. او میگوید:

«عصر ما عصر اتم است. امروز با شکافتن اتم و استفاده از آن تحولات بطور شکفت انگیز صورت میگیرد. در گذشته انقلاب و تحول منطقه ای بود. مثل انقلاب فرانسه و انقلاب روسیه و انقلاب چین ولی اکنون مادر دنیای انقلاب همه جانبه قرار داریم. اگر من از انقلاب صحبت میکنم برای اینست که در دنیای تغییر و انقلاب باید با انقلاب بطرف هدف جلو رفت. در عصر اتم همه چیز جز اندیشه انسان تحول یافته است.

انسان در این دوره باید در قالب‌های نو فکر کند و دارای وجدان سیاسی خاصی باشد که جوابگوی احتیاجات کنونی باشد. مادر دنیائی زندگی میکنم که از نظر علم پیشرفته است اما از نظر تفکر سیاسی هنوز در مراحل کاملاً ابتدائی قرار داریم. همه میگویند جنگ نمیشود ولی همه در پی تسلیحات میروند. برای جلوگیری از جنگ باید مسائل اصلی را حل کرد. دنیای ما دنیای انفجار است. انفجار اتم - انفجار جمعیت - انفجار روانی و مردم گرسنه سرتاسر دنیا را فرا گرفته است. باید از توسعه این کانون‌های انفجار جلوگیری کرد. مخارج تسلیحاتی اجازه نمیدهد که پولی برای تامین غذای مردم خرج شود. مردم قدرت خرید ندارند. تولید سرانه مواد غذایی در امریکای لاتین از قبل از جنگ هم بدتر شده است ۱۴۰ میلیارد دلار در سال صرف تسلیحات میشود. اکنون فقط ۲۰ درصد از اراضی قابل کشت دنیا مورد استفاده قرار دارد. منبع اصلی تغذیه یعنی زمین وجود دارد. نیروی انسانی کافی وجود دارد. سرمایه کافی هم وجود دارد. تکنیک کامل هم وجود دارد. دریاها هم باتمام ثروتهای دست نخورده - شان وجود دارند همه عوامل تحول و توسعه وجود دارد و فقط انسانها باید اراده کافی داشته باشند. راه مبارزه با موانع رشد و توسعه ایجاد يك اندیشه انقلابی است. مسئله فقط در وجود روحیه علمی نیست سخن بر سر داشتن مردان مسئول و لایق است خواه دانشمند و خواه از طبقات دیگر.

افزایش تولید همراه با توزیع نامتناسب نشانه رشد نیست. اگر رشدی در این مورد وجود داشته باشد يك رشد استثماری است. يك فربهی و چاقی غیر طبیعی است. بنظر من رشد و توسعه بدون حمایت و دخالت توده‌های مردم امکان ندارد. باید بطرف توده‌ها رو کرد زیرا طبقه ممتاز و مرفه هر قوم علاقه‌ای بدگرگون شدن شرایط موجود ندارد برای اینکه خودشان تنها کسانی هستند که از این شرایط بهره‌مند میشوند.

می‌بینید که مارشال دیکتاتور نمیتواند با چنین حرفها و با گوینده آن و گویندگان دیگر نظیر دوکاسترو سر سازش داشته باشد. او پاسدار مرز کوچکی است که از طرف مرزدار بزرگ باو سپرده شده است. مردانی نظیر دوکاسترو اندیشه‌های آنها وضع موجود و (استاتو - کو) را بهم میزنند حد و مرز فقر و غنا را در اسناد و قبالة‌های مرزداران بزرگ و کوچک قبول ندارند. آنها میخواهند ثروت را از اقلیت باکثرت جامعه‌ها گسترش دهند آنها میخواهند منابع و ثروتهای طبیعی را در خدمت این گسترش بگذارند در حالی که این هدف درست مخالف منافع مرزداران بزرگ و مرزداران کوچک است. از اینجاست که دوکاستروها راپیرون میکنند و با سایر مردم در نیمه قرن بیستم معامله‌ای میکنند که باید ای خواننده تو يك نمونه آنرا از همان کشور پرفسور دوکاسترو بشنوی.

محققى از فرانسه بنام ژان کوتنى چنین مینویسد: «يك دختر جوان بسن هیجده سال در تیمارستان روزگار میگذراند او زیباست. قیافه‌ای گندمگون و موهائی کاملاً سیاه داد. او روزهای طولانی است که در سکوت و آرامش بطور یکنواخت گریه میکند. او در گوشه‌ای از اتاقکش بدون حرکت خزیده است. چند هفته پیش او بوسیله مامورین توقیف شد. اسم او سونیا موتارویوس است مامورین او را به پاسگاه بزرگی بردند پیراهن او را با چنگ و دندان پاره کردند و بدنش را با آتش سیگار سوزاندند. آنها میخندیدند. پس از آن مامورین نامزد سونیا را آوردند. سراپای او را خون آلود کرده بودند. آنها در جلوی چشمان نامزد سونیا او را مورد تجاوز قرار دادند و سپس سونیا را همراه نامزدش به پاسگاههای دیگر بردند و همین عمل را دیگر مامورین در برابر نامزدش تکرار کردند و سپس آنها را با بدن مجروح در قفسی که مساحت آن يك متر در يك متر بود زندانی کردند. این قفس در قعر زیر زمینی قرار داشت و در آن نور برق آنچنان خیره کننده بود که باندازه کافی آنها را از خوابیدن باز دارد. مدت بیست روز باینترتیب در زیر زمین مدفون بودند. پس از آن قفس را از زیر زمین بصحن حیاط آوردند و آنها را در داخل

قفس به شعله‌های سوزان آفتاب سپردند. سونیا موتارویوس دیوانه شد و واز قفس او را به تیمارستان فرستادند. اما گناه او چه بود. او از طرفداران تروتسکی مرحوم بود. از سال ۱۹۶۴ مارشال دیکتاتور کوستائو سیلوا و دولت نظامی همه مخالفین را از سر راه خود برداشته است. ماههای اول رژیم با اعمال خونینی سپری شد. خود من ۸۴ فقره شکنجه را از زبان قربانی‌ها شنیدم و بچشم خود وضعیت رقت بار آنها را دیدم. اولین کسی که باین شکنجه‌ها اعتراض کرد و موارد آنرا طی اجتماعی نشان داد يك روزنامه نویس برزیلی بنام ماریو موریرا بود. دولت دیکتاتوری همه جناحها اعم از کارگران - کمونیست‌ها - کشیش‌ها - لیبرالها - دموکرات‌ها و سوسیالیست‌ها را بدون توجه بعقاید و سن و سال و جنس در يك جا زندانی کرده بود. گذشته از تمام شکنجه‌ها و قتل‌ها و توقیف‌ها و خشونت‌ها نهد نفر از شخصیت‌های معروف برزیلی از حقوق اجتماعی محروم شدند دنیای روشنفکری کشور درهم پیچیده شد و آزادیخواهان و روشنفکران به خیانتکاران تبدیل شدند. ژوزوئه دوکاسترو و پرفسور فورتادو که اکنون در دانشگاه پاریس تدریس میکنند و وزرای فرهنگ دولت‌های سابق و روسای جمهور سابق نظیر کوادروس - کویچک - گولار - کشیش‌های معروف فرمانداران - شعرا - نویسندگان - کارگردانان تاتر و سینما - هنرمندان به کشورهای خارج پناهنده شدند. مسافرینی که میل دارند رنگ پوستشان را آفتاب کوپاکابانا قهوه‌ای بکنند میتوانند مطمئن باشند. دیکتاتوری کاری بکار آنها ندارد. او بمسافرین حمله نمیکند. حتی اگر زبان پرتغالی بدانند میتوانند روزنامه‌های مخالف را هم مطالعه کنید زیرا در کشور هشتاو پنج میلیونی دیکتاتور از دویت هزار خواننده ترسی ندارد حتی ممکن است بعد از مطالعه روزنامه بگویند: بابا اینها اغراق آمیزه اینها انتخابات هم میکنن. بله اما چه انتخاباتی. چند روز قبل از انتخابات نامزدهای مخالف از حقوق اجتماعی محروم میشوند. ظاهراً هیچ واقعه‌ای اتفاق نخواهد افتاد ولی در برابر این فشار و ظلم طاقت فرسا برزیل قیافه تازه‌ای بخود میگیرد: کلیسا بسوی افکار اجتماعی متمایل میشود - سوسیالیست‌ها انقلابی و انقلابیون پچریکهای مسلح تبدیل میشوند. این فشار بحدی ظالمانه است که کلیسای برزیل برای اولین بار در تاریخ زیر فشار روحانیون میخواهد راه خود را از دولت و محافظه‌کاری قدیمی و طرفداری از سرمایه داران جدا کند. «دم هلدن کارا» اسقف رسیف در برابر این بیعدالتی‌ها قد علم میکند و اعلامیه میدهد و بدنبال او جنبشی در میان کشیشان برای اصلاح اساسی و مبارزه با استبداد بوجود میآید و چهره‌های درخشانی نظیر لاگ و فرای الیزو در راس جنبش کلیسا قرار میگیرند. لاگ کشیش باجسارت و شهامت میگوید:

«سرا بزندان افکندند و شکنجه دادند اما کلیسای محافظه کار انگشتش را هم بلند نکرد. بنابراین چه راهی جز انقلاب باقی میماند. زمان آن فرا رسیده است که کلیسا در کنار مردم فقیر قرار بگیرد» فرای الیزو کشیش میگوید: «سیستم سرمایه داری مخالف با روح انجیل است سیستمی که براساس سودآوری و بهره‌گیری باشد مسیحی نیست».

و بدین ترتیب مارشال دیکتاتور ثابت میکند که با فکر و اندیشه و تفکر میانه‌ای ندارد و باینجهت ملت را از خدمات و افکار و دانش و بینش امثال دوکاسترو بی‌نیاز میسازد و خود باخترع اخلاق و سیاست و تفکر اجتماعی میپردازد و در برزیل سرهنگ هلیاریبانیای رئیس پلیس مخفی ارتش چهارم میگوید: «شکنجه قیمتی است که ارتش باید برای نجات جوانان بپردازد» در یونان هم سرهنگ‌ها وقتی کودتا میکنند اولین قربانی آنها شعرای بزرگ - هنرمندان - اطباء و آهنگسازان و روشنفکران و نویسندگان و اساتید آنکشور هستند. ژنرال پاتاگوس مرد قوی کودتا و وزیر کشور در مصاحبه با مجله نیوزویک مکتب اخلاقی و اجتماعی و سیاسی مردان کودتا را يك تنه بنا میکند.

س - منظور شما از اصلاح قانون اساسی چیست؟
ج - هدف ما اینست که قوه مجریه را بصورت قوه مقننه در آوریم و اختیارات قوه مجریه را زیاد کنیم.

بعبارت دیگر منظور حضرت ژنرال تخته‌قاپو کردن پارلمان و سلب اختیارات قانونی آنست .

س- آیا احتمال وقوع انقلاب عمومی در یونان می‌رود (درست بسؤال توجه کنید که خبرنگار سخن از انقلاب عمومی بمیان آورده است یعنی ابراز نارضایتی مردم بوسیله طغیان نه خرابکاری جمعی ناراضی و یا بقول دیکتاتورها خائنین)

ج- هیچ یونانی دیوانه نیست که در شرایط فعلی دست بچنین اقدامی بزند ولی در صورت وقوع آن بحد کافی قوی و آماده سرکوبی هستیم .

همانطور که می‌بینید حضرت ژنرال بحد کافی قوی و آماده برای سرکوبی قیام عمومی علیه دیکتاتوری هستند . یعنی همین قیام عمومی که بنا بود در انتخابات آینده پارلمان بصورت دموکراتیک یعنی دادن رای وبدون خونریزی وتوقیف وتبعید بنفع ژرژ پاپاندرو طرفدار اصلاحات اساسی انجام گیرد بوسیله کودتای نظامی سرکوب شد . مضحکترین نکته این مصاحبه جائی است که حضرت ژنرال بصورت مصلح و پیامبر اخلاق وایده‌ئولوگ ظهور میکند .

س- رژیم جدید میخواهد پوشیدن دامن کوتاه را برای زنان منع کند ومردم را برفتن کلیسا ومداومت در انجام امور مذهبی وادار نماید . غیر از این امور چه طرحهای دیگری را میخواهید اجرا کنید ؟

ج- هدف ما تصفیه روح مردم یونان است با اشاعه اصول اخلاقی که متزلزل شده است . میتوانیم شالوده‌ای برای تقویت حس خلاقه مردم خود بریزیم . اما در مورد رفتن کلیسا مامعتقدیم کسی که بمذهب احترام گذاشت بجامعه احترام میگذارد .

می‌بینید که دیکتاتور چه افکار عالی در سر دارد . کسانی که از انتخابات آزاد که نتیجه آن شکست دیکتاتوری ترسیدند و با استفاده از وسایل جنگی که از پول مردم فقیر از امریکائی‌ها خریده‌اند نصف شب مردم را در خواب غافلگیر میکنند وبآزادی وحقوق اجتماعی مردم شبیخون میزنند میخواهند با منع کردن دختران از پوشیدن دامن کوتاه و کوتاه کردن موی پسرها ومجبور کردن مردم بدعا خواندن نظم اخلاقی برقرار کنند و اخلاق متزلزل را نجات بدهند . آیا هرگز شنیده‌اید که بتوان با دستی آزادی را خفه کرد و با دست دیگر فضیلت و اخلاق را پرورش داد ؟ بادستی دانشمندان و روشنفکران و هنرمندان و ژوزه دوکاستروها وآندریاس پاپاندروها وفورتا دوها و واسیلیس روتاس‌ها و تاسوس وروناس‌ها و واسوکاتراکی‌ها واسیلیو - پولوس‌ها را زندانی کردو با دست دیگر خلاقیت و آفرینندگی و فرهنگ را در ملت تقویت نمود .

از حرفهای جالب ژنرال پاتاگوس که باید در تعاریف سیاسی قرن ما ضبط شود اینست که «در یونان زندانی سیاسی وجود ندارد . این‌ها کمونیست‌هایی هستند که بخاطر خیانت علیه قانون ودولت بجزیره یاروس تبعید شده‌اند» .

در این جا چند سؤال مطرح میشود .

۱- چه کسی باید تشخیص بدهد که این افراد کمونیست هستند یا نیستند . محکمه و دادگاه و یا حضرت ژنرال . مرز بین کمونیست بودن ومخالف استبداد بودن در قاموس ژنرال چیست وچه مقامی این دو عنوان را تمیز میدهد .

۲- آیا آتهائی که بوسیله کودتا یعنی با اعمال زور واسلحه و بی‌اعتنا براههای دموکراسی قدرت را از چنگ حکومت قانونی در آوردند از نظر قانون وحق میتوانند دیگران را بجنایت وخیانت علیه قانون متهم کنند .

۳- آیا سرنگون کردن حکومت قانونی بوسیله کودتا و انحلال پارلمان واحزاب وانجمن‌های شهرداری وتوقیف ۲۰ هزار نفر خیانت و تجاوز بقانون ودولت نیست .

۴- آیا کسانی که با چنین وسیله‌ای یعنی استفاده از سلاح . سلاحی که بمردم تعلق دارد به آزادی ملت مسلط شده‌اند حق دارند

که درباره عقاید سیاسی و اجتماعی مخالفین داوری کنند.

۵- اگر کمونیست بودن طبق قوانین یونان جرم است مگر قانون اساسی و قوانین جاری تکلیف این افراد رامعین نکرده است مگر میتوان يك تنه بدون حکم دادگاه بیست هزار نفر زندانی را کمونیست خواند . مگر این افراد که در جزایر سوزان یونان بلامتکلیف زندانی هستند محاکمه شده‌اند بنابراین چرا حضرت ژنرال بر خلاف اصول قانون طبیعی افراد رامحاکمه نکرده وحکم صادر نکرده گناهکار میخواهد . در صورتیکه اگر محاکمه‌ای هم صورت گیرد این نوع محاکمات اساس قانونی ندارد وآرای آن بهیچوجه بزموازیین حقوقی صادر نشده است زیرا توقیف زندانی‌ها بر طبق حکم محکمه نبوده وتوقیف کنندگان شالغیت قانونی نداشته‌اند بلکه بر طبق زور و یا شبیخون زدن بمردم خود را صاحب اختیار کرده‌اند .

خوب حالا بدنست به‌بینیم این کسانی که میخواهند روح مردم یونان را تصفیه کنند وحس خلاقه مردم را تقویت کنند بابرجسته‌ترین عناصر ملی یعنی با دانشمندان وروشنفکران وهنرمندان زندانی چه معامله‌ای میکنند .

خانم آویتا موریس نویسنده گلهای هیروشیما پس از بازگشت از یونان بفراشه پیامی برای مردم جهان میفرستد واز آنها میخواهد که بطرز رفتار دولت یونان با زندانی‌های جزیره یوراس اعتراض کنند واز آندولت بخواهند که رفتار انسانی تری با قربانی‌های خود در پیش گیرند . این خانم در پیام خود مینویسد :

«هزاران مرد وصدها زن (در حالی که دولت از افشای رقم واقعی زندانی‌ها خود داری میکند رقم صحیحی نمیتوان ارائه داد) در سلولهای وزیر زمین‌های تاریک وتنگ جزیره یوراس زندانی هستند . این قربانی‌ها از گرسنگی وتشنگی ورفتار خشن مامورین وفقدان وسایل زندگی رنج میبرند . در زمان رمی‌ها زندانیان محکوم بمرگ بجزیره یوراس فرستاده میشدند . آنها هرگز از این جزیره باز نمی‌گشتند . در این جزیره طوفانی اثری از زندگی انسانی ونباتی وجود ندارد . هیچ چیز جز صخره‌های خشک که در زیر آفتاب مرگ آور برشته شده‌اند بچشم نمیخورند . برخی از زندانی‌ها فقط لباس خواب در تن دارند وحق ندارند از بستگان خود لباس ورویوش دریافت کنند . این زندانی‌ها از گرسنگی ومرض سل وامراض عفونی جان سالم بدر نخواهند برد بعلت وضع وحشیانه مقررات زندان وباجود تکذیب‌های دروغ دولت در این جزیره پزشک ودارو وجود ندارد . غذای زندانی‌ها فقط لوبیاست بدون هیچ ماده غذائی دیگر . آب مشروب در جزیره وجود ندارد وبوسیله کشتی وارد میشود . آنجا آب معمولا آلوده وفاسد است وآنها بحد کفایت نمیتواند زندانی‌ها را سیراب کند . غذا ولباس وداروئی که بستگان زندانی‌ها برای آنها میفرستند از طرف مامورین ضبط میشود . فقط يك اعتراض دائمی وشدید از طرف ملت‌های جهان میتواند بكمك قربانی‌های فاشیست‌های یونان برسد .»

حضرت ژنرال پاتاگوس میگوید ما در یونان زندانی سیاسی نداریم بلکه اینها کمونیست‌ها هستند . خوب است جواب این دروغ را از نشریه انگلیسی منچستر گاردیان بشنویم.

«در یونان همه میدانند در انتخابات طرفداران پاپاندرو پیروز میشوند نه کمونیست‌ها . طرفداران پاپاندرو حتی باندازه دوگل هم برنامه‌ای برای بریدن با غرب ندارند چه رسد به برنامه‌های حاد وتند البته امروز در یونان مقاومتی بچشم نمیخورد و علت آن فقط اینست که مشتی افسر بزور توپ و تانك بر مردم مسلط شده‌اند و هر مخالفی را بزندان میاندازند وفقط کمونیسم را بزرگ جلوه میدهند وهمین اقدام آنها ممکن است باعث تقویت کمونیسم شود . بسیاری از کسانی که با سیاست سرو کار دارند معتقدند که در کودتای یونان دست سیا در کار بوده است . اگر آمریکائی‌ها بدکترین ترومن وفادار بودند همانطور که در ویتنام ادعا میکنند که بخاطر آزادی ملت ویتنام و دفاع از استقلال آن وارد معرکه شده‌اند میبایست تفکنداران دریائی آمریکا در یونان پیاده شوند تااز مردم که باحکومت استبدادی نظامی‌ها مخالفند حمایت نمایند» .

اکنون پلیس مخفی و آشکار کودتا در بدر دنبال میکس تئو- دوراکیس آهنگساز معروف یونان است. این هنرمند دارای آثار معروفی است و موسیقی فیلم زوربای یونانی هم از آثار اوست. او در زمان نهضت مقاومت مردم یونان برضد نازیها آهنگها و سرودهای جالبی ساخته است که اکنون شنیدن آنها و داشتن صفحات این آهنگها بوسیله کودتا در سراسر یونان ممنوع شده است. می بینیم که وقتی دست دیکتاتور دراز میشود اول از همه حلقوم کسانی را میگیرد که هنر و فرهنگ و دانش و بینش آنها مورد احترام جامعه است. اینها کسانی هستند که آفریننده و خلق کننده راه و رسم زندگی نسل خود و نسل های آینده اند.

همانهایی هستند که بخاطر همین بینش و هنر از زور گوئی و تجاوز و استبداد نفرت دارند. اینها همانهایی هستند که در برابر زور و زور تعظیم نمیکنند و می بینید که درست بر خلاف فرمایشات حضرت ژنرال پاتاگوس، استبداد آفرینندگان و خلق کنندگان واقعی را خاموش میکند و رجالها و باج بگیرها و سفلها و متملقین را بر کوچه و خیابان و زندگی و سیاست و اجتماع و فکر و اقتصاد جامعه مسلط مینماید. همین اندریاس پاپاندرو فرزند ژرژ پاپاندرو که امروز در زندان پیامبران اخلاق و تقویت کنندگان نیروی خلاقه مردم بسر میبرد استاد اقتصاد در دانشگاه برکلی آمریکا بود و قبل از کودتای یونان از طرف انستیتوی مطالعات بین المللی اقتصاد سوئد وابسته به دانشگاه اوپسلائی استکهلم دعوت شده بود که کرسی اقتصاد آن را اشغال کند و سال گذشته پاپاندرو در همین موسسه يك سلسله سخنرانیهای کرده بود. و طبق خبر مجله تبوزویک بعد از کودتا و در حین که در زندان بسر میبرد شش دانشگاه آمریکا رسماً بوسیله سفارت آمریکا در آتن از او دعوت کرده بودند که استادی آنها را بپذیرد ... می بینید که او کمونیست نیست و اگر کمونیست بود در دانشگاههای آمریکا تدریس نمیکرد عجباً که آمریکا میدانده که پاپاندرو کمونیست نیست دوستان و همداستان او در یونان نیز این را میدانند.

امپریالیزم و مرز داران کوچک آنها به تناسب موقعیت برای توجیه قدرت و مشروعیت حکومت خود بر چسبهای مختلفی بکار میبرد. در یونان و پرتغال و اسپانیا آزادیخواهان را کمونیست می نامند، در برزیل و ونزوئلا بآنها کاستریست میگویند در ویتنام و آنگولا و موزامبیک مردم بومی را که برای آزادیشان مبارزه میکنند تروریست و راهزن میگویند. اگر در یونان و اسپانیا و پرتغال یعنی سر زمین اروپا یعنی همسایه فرانسه و سوئد و سویس و دانمارک، روشنفکران نخواهند در نظام استبداد زندگی کنند کمونیست هستند. اگر در ونزوئلا و شیلی و بولیوی روشنفکران نخواهند که منابع سرشار نفت و مس و قلع خودشان را مفت و مجانی بانحصارات آمریکائی تقدیم کنند طرفدار کاسترو هستند. باید دید کاسترو طرفدار چیست؟ و با چه چیز مبارزه میکند.

اگر در گینه و آنگولا مردم برای بیرون کردن پرتغالیها و رهایی از استعمار آنها دست باساحه برده اند. یعنی بهمان وسیله ای متوسل شده اند که استعمار جدید و قدیم و تمدن مسیحی و سیوسیالیزم آنرا آخرین وسیله قدرت و تسلط میدانند راهزن و تروریست هستند.

حالا بد نیست که فکر و شعور یکی از این راهزنان را باحضرت دکتر سالازار مقایسه کنیم - این تروریست رهبر حزب و نیروهای مسلح انقلاب ملی گینه پرتغال است. او کسی است که مبارزه مردم را علیه استعمار رهبری میکند. علیه پرتغال متمدن و سفید پوست و اروپائی که هنوز در اروپا و بعد از سیصدسال استعمار بخاطر رژیم استبداد و خفقان مطلق خودش يك کشور عقب مانده و فقیر است.

حال به بینیم طرز فکر و شعور اجتماعی این تروریست وحشی سیاهپوست که هنوز آقای دکتر سالازار دیکتاتور فعلی پرتغال و استاد سابق دانشگاه خودش را قیم قانونی و شرعی آنها میدانند چیست. این تروریست آمیلکار کابرال نام دارد. او در برابر ساکنین

یکی از دهکده های گینه که از چنگال سربازان پرتغالی بوسیله نیروی مسلح انقلاب ملی آزاد شده است سخنرانی میکند.

« ما احتیاج بمدارس زیادی داریم. اما اگر مدرسه نتواند وضع را عوض کند. بچه درد میخورد. اگر بنا باشد دختران کوچک بزور و فشار پدران و مادرانشان شوهر کنند پس چرا ب مدرسه میروند. من بشما اخطار میکنم که حزب ما حاضر نیست دختران مورد معامله و تجارت قرار گیرند.

— ملاحظه کنید فرهنگ و تمدن استعمار گران هیچگونه تغییری در بنیان رسم و رسوم زندگی مردم مستعمره نمیدهند کار او فقط غارت است. چه بهتر که مردم بومی هرگز از خواب بیدار نشوند.

— شما میدانید آنها برای اینکه با فشار و زور شوهر نکنند از خانه — هایشان فرار میکنند و به اردوهای مایناه میآورند. ما آنها را بدهکده — هایشان بر میگردانیم ولی باید بدانید که نباید آنها را بر خلاف میلشان شوهر بدهید. زن باید بامردی که خودش انتخاب میکند ازدواج کند نه با کسی که پدر و مادرش برای او انتخاب میکنند. زنها در اینجا هر کاری که از دستشان برآید در امر تولید انجام میدهند و بهمین علت باید آنها را مورد احترام قرار داد در حالی که خیلی از مردها فقط کارشان قاچاق است. خیلیها ترجیح میدهند که فقط از راه قاچاق زندگی کنند. آنها میخرند و میفروشند و میفروشند و میخرند و سرانجام برای کار زنهارا هم میخرند. این قابل قبول نیست ما زمین های خوبی داریم. باران هم باندازه کافی میبارد. باید کار کرد. همه مردها باید کار کنند برای اینکه مملکت را بتوان با همکاری آباد کرد. هر کسی باید کار کند. جنگ نمیتواند بهانه ای برای بیکاری باشد. هر که کار نکند دشمن ماست. بعضیها بدیدن من میآیند و بعد از بازگشت این دیدار را وسیله تفاخر ب دیگران قرار میدهند. من از هیچ کس بالاتر نیستم. تنها علت برتری در اینجا فقط کار کردن است. خیلیها ریاست کردن را دوست دارند و خیلیها دلشان میخواهد رئیس بشوند و چون بمقصود نمیرسند ناراحت میشوند. اما حزب جای ریاست مابی و شغل و مقام گرفتن نیست حزب برای این بوجود آمده که ب مردم خدمت کند. رهبر و مسئول حزب از هیچ کس بالاتر نیست و اگر وظائفش را انجام ندهد جایش را بدیگری میدهد معنای حزب چیست؟ حزب یعنی ملت. برای ما عقیده مردم اهمیت اساسی دارد زیرا حزب بخاطر ملت و آزادی او مبارزه میکند کسی که مسئولیت دارد فقط راهنمائی میکند همین و بس. او دیگر حقی بر مردم ندارد. او هیچ امتیازی بر مردم عادی ندارد. او حق تحمیل اراده و اعمال فشار را بهیچوجه ندارد. اگر کسی بنام حزب و بنام من دستش را بطرف شما بلند کرد که شما را بزند و بگوید این دستور حزبی است هرگز قبول نکنید. وقتی پیروز شدیم هیچ کس قادر نخواهد بود مثل پرتغالیها ثمره کار و زحمت شما را بدزدد. همه باید کار کنند و از محصول کار خود بهره مند شوند. پرتغال مبارزه را باخته است. نصف کشور در اختیار ماست. گرچه آنها دهکده ها و مزارع گینه را بمباران میکنند. و مردم را غارت میکنند و زندانیها را شکنجه میدهند. ولی خودشان میدانند که دیگر گینه جای آنها نیست. آنها برای ادامه استعمار در موزامبیک و آنگولا میخواهند حتی الامکان در گینه باقی بمانند.

می بینید اینست شعور و فکر و درك تروریست های وحشی از مردم از حزب و از خدمات سیاسی. و مقایسه کنید آنرا با دیکتاتورهای متمدن و سفید پوست که هنوز تمدن و فرهنگ مسیحی نتوانسته است بر نفس حیوانی آنها چیره شود و مقایسه کنید با حرص و طمع امپریالیزم که تنها وسیله ارزان و بی زحمت رفاه اقتصادی و ثروت غرب را در غارت منابع سرزمینهای جنوب مدار ۴۵ درجه میداند.

این حرفهای يك سیاهپوست گینه ایست. همانطور که می بینید از جهت وسعت نظر و ژرف بینی و بشر دوستی و ایمان و اعتقاد در حد اعلائی بلاغت و فصاحت قرار دارد. ولی اعلامیه های تبلیغاتی پرتغالی های متمدن و سفید پوست را هم علیه این جنگجویان انقلابی باید دید.

آنها را هم باید دید تا اختلاف بین تمدن و بربریت را در قرن بیستم دریافت و فهمید که تمدن مادر قرن بیستم یعنی تمدن پرتغالی‌ها و استعمارگران و انحصارات جهانی. تمدن رادیکالها و سوسیالیست‌ها و لیبرالها و دموکرات‌ها و جمهوریخواهان تا چه درجه فاسد و گندیده است.

این همان تمدن است که امروز پیام تاریخی خود را بصورت بمب‌های آتش‌زا بر زندگی مردم ویتنام فرو میریزد. این همان تمدنی است که در مستعمرات پرتغال بوسیله اعلامیه، جنگجویان انقلابی و مبارزین آزادی را باین جملات معرفی میکنند: «اینها وحشی‌هایی هستند که در جنگل زندگی میکنند». باید طرز رفتار پرتغالی‌ها را در مستعمرات دید و بمیزان دروغ‌گوئی آنها و تبلیغات پوچ آنها پی‌برد باید بدروغ‌هایی که در قرن سفینه‌های فضائی بزور اسلحه و ارباب تحویل مردم میدهند آشنا شد تا فهمید چرا اوتانت میگوید: هرگز اخلاق جهانی باین درجه از پستی نرسیده است».

ژرارشالیان در سفرنامه خود مینویسد:

«... از دور دست صدای غرش طیاره و انفجار بمب بگوش میرسد. در دهکده دیگری که وارد شدیم فقط يك پیر مرد و سه زن باقی مانده بودند. آنها راهنمای ما آنتونیو بانا را میشناختند. او از رهبران ملی جنبش انقلابی گینه بود. پیرمرد بما نزدیک شد و به بانا سلام کرد. بانا با او به صحبت نشست و از اوضاع پرسید پیرمرد سرش را تکان داد و گفت:

«می‌بینی که وضع چطوره. پرتغالی‌ها دائم بمباران میکنند. آنها عده زیادی را در دهکده ما و دهکده‌های مجاور کشته‌اند اما غالب جوانها در اینجا جزء چریکهای انقلابی هستند. سرانجام ما با آزادی میرسیم. اگرمانرسیدیم بچه‌های ما بآن خواهند رسید و پرتغالی‌ها از سرزمین ما میروند. آنها تا اینجا بودند ما را به بیگاری میکشیدند. ما مجبور بودیم مفت و مجانی در جاده‌ها کار کنیم اگر سرعت کار نمیکردیم با ضربه‌های شلاق مامورین بدنام مجروح میشد. آنها همه گاو و گوسفند ما را بزور گرفتند. مالیات پرتغالی‌ها دیگر چیزی برای ما باقی نگذاشته است. هر قدمی که بر میداشتیم باید مالیات میدادیم. حتی بزنهاي ما هم مالیات بسته بودند. هر مردی میبایست دوپست اسکو دوس بخاطر زنش مالیات بدهد. اگر کسی بیشتر از يك زن داشت برای هر زن ۵۰ اسکو دوس اضافه میپرداخت هر چه زندگی ما بدتر میشد مالیاتها سنگین‌تر میشد...»

به‌بینید لقب «باندولروس» یعنی راهزن را باید بچه کسی داد. به سیاهپوست بینوای گینه‌ای که بآخرین وسیله رهایی یعنی اسلحه متوسل شده یابه سفید پوست پرتغالی که دیگر راهی برای بومی‌ها جز مبارزه باقی نگذاشته است.

✱

جهان سوم در وهله اول باید در داخله مرزهای خود فضای حیاتی خود را برای تنفس کشیدن پاك كند. دیربازود همه این سرزمین‌های گرسنه باید در جبهه واحدی جمع شوند و دیر یا زود مرز داران داخلی باید سنگرها را تخلیه کنند. آزادی نخستین واقعیت اساسی جهان سوم است. مبارزه اجتماعی قبل از همه عبارتست از مبارزه برای آزادی ملی. هیچگاه ملتی نمیتواند انقلاب و تحول دیگران را تقلید کند. هیچگاه نمیتواند چشم براه رفته دیگران بدوزد مخصوصا کسانی که علل مبارزه را سالهاست که از دست داده‌اند و اکنون برای حفظ آنچه که بدست آورده‌اند میکوشند. هرکسی میتواند ثابت کند که روسیه شوروی در مسائل بین‌المللی دیپلماسی از نوع کلاسیک آن را بمراتب بیشتر از سیاستهای انقلابی می‌پسندد. لنین در کتاب خود بنام ملاحظات انتقادی به جنبش‌های ملی میتویسد مارکسیست‌ها باید حمایت خود را نسبت به جنبش‌های ملی محدود کنند که دارای روش مترقی هستند و ما میدانیم که در این زمینه انتقادات زیادی بر سیاست شوروی وارد است. زیرا آنها در معاملات و سازش‌های سیاسی روشی کاملاً شبیه روش کشورهای غربی دارند. این واقعیت را باید مخصوصا روشنفکران بدانند و حتی زیاد خوشبین نباشند که کسان دیگری که امروز براه شوروی دیروز میروند وقتی که به ثروت و قدرت

رسیدند مسائل ملی و تژادی خود را بر مسائل انسانی ترجیح ندهند. اگر علل انقلابی باقی بماند انقلابیون بنیان گذار باقی نخواهند ماند. روشنفکران دیگری هم وجود دارند که برای تسلیم و تمویض روح و فکر خود بدستگاه‌های استبدادی عمل خود را اینطور توجیه میکنند که اگر ما همکاری با آنها را قبول نکنیم آنوقت بدترها خواهند آمد و نمیدانند که استبداد خیلی زود آنها را نیز بشکل همان بدترها بلکه بمراتب بدتر از آنها در خواهد آورد و این واقعیت مسلم است که: هیچ چیز خوبی بر زمینه بیعدالتی و اختناق فکر بوجود نخواهد آمد.

بنابراین راهی باید اختیار کرد که نه فساد و تباهی اخلاق سرمایه داری صنعتی غرب برسد و نه انسان آزاد را بصورت بنده و برده در آورد.

ادعای غرب رادر دموکراسی و آزادی و كمك و راهنمایی و نقش سازمانهای بین‌المللی در حفظ صلح و آرامش و وجود بانکها و صندوقهای جهانی برای توسعه و رفاه زندگی در جهان سوم بهیچوجه باور نکنید زیرا گذشته از حرفهای مطمئن‌چیزی که به چشم میخورد جز قدرت انحصارات بین‌المللی و تقسیم جهان و سازش‌های پنهانی و سیستم بازرگانی قرن نوزدهم و استعمار منابع جهان سوم بتوسط غرب و مهمتر از همه بر طبق آمارهای سازمان ملل افزایش در آمد کشورهای غنی و کاهش سطح زندگی و در آمد کشورهای فقیر نیست. وقتی میتوان به نطق های فصیح و بلیغ سیاستمداران کشورهای بزرگ اعتماد کرد که تضمینی جهانی برای امنیت فردی و آزادی حقوق افراد در داخله مرزهای جهان سوم بوجود آید.

هنوز در بسیاری از کشورهای جهان سوم مردم بصورت ملت و بمفهوم ملی وجود ندارند بلکه دولت‌ها بر توده‌های انبوهی از مردم حکومت میکنند. توده‌ای از مردم بدون محتوی فکری و معنوی و شکل ملی را نمیتوان يك ملت نامید. مهمترین علامت این توده‌ها فقر و جهل و کثرت زاد و ولد و مرگ و میر و عدم دخالت مطلق آنها در امور سیاسی و اجتماعی است.

تغییر يك توده انبوه از انسان بیک ملت بدون آموزش مترقی و بدون تشکیل و تربیت کادرهای اجتماعی و بدون يك جنبش سازمانی میسر نیست. و این همان چیزی است که استعمار و مرز داران آن با آن مخالفند.

آیا سازمان ملل و مدعیان دموکراسی و سوسیالیزم میتوانند حقوق فردی و اجتماعی افراد را در کشورها و حدود آزادیهای سیاسی آنها را طبق يك میثاق جهانی از چارچوب قوانین داخلی و قدرت های داخلی خارج کرده و بصورت يك سیستم قضائی بین‌المللی و بانظارت و ضمانت اجرای جهانی در آورند.

آیا میتوانند این حقیقت را بصورت يك واقعیت در کشورهای جهان مخصوصا در کشورهای عقب مانده تثبیت کنند که قانون باید بر دولت و قدرت‌ها حکومت کند نه قدرت‌ها و حکومت‌ها بر قانون.

آیا اینرا میدانید که دولت سوئد و کابینه سوئد با تشکیل دادگاه برتراند راسل برای رسیدگی بجنایات جنگی آمریکا در ویتنام مخالف بود اما قوانین سوئد با تشکیل چنین مجمعی مخالف نبود و در نتیجه دولت سوئد از قانون متابعت کرده و دادگاه تشکیل شد و هرگز بخود اجازه نداد که قانون را بمتابعت از خود وادار کند.

آیا از روز تاسیس سازمان ملل متفق تاکنون هرگز این مسائل اساسی انسان قرن ما مورد مطالعه قرار گرفته است و هرگز دولت‌های بزرگ حاضر شده‌اند که این مسائل را در سازمان ملل بررسی نمایند و از راه حل‌های آن بصورت يك ضمانت جهانی پشتیبانی کنند یا اینکه در این مدت تمام وقت پول و کوششهای این سازمان بکار تصفیه حسابهای قدرت‌های بزرگ بکار رفته است؟

✱

بکوشیم بواقعیت های عینی زندگی و ارزش های حقیقی آن دست یابیم و به نیروی حیاتی خود واقف شویم و زندگی را انتقال بدون تحول میراث گذشتگان بآیندگان ندانیم.



شرکت اتکو
سد سازی - راه سازی - خانه سازی

زن و جنگ (بقیه)

امیر توپخانه بطهران آمده به تهیه جشن و سرور و زفاف عروسی پرداخت تدارکی غریب سرانجام کرد هادم اللذاتش امان بداده ؛ هنگامیکه مخطوبه محجوبه وی از میان ایل شاهسون با تجملی وافر وارد تهران شد ؛ آن امیر بی نظیر ، مریض و ناکام چشم از دیدار عروس حجال جلال بر بست و آن سور بسوك و آن عیش به ماتم تبدیل یافت .

مرحوم سپهر از قول میرزا جعفر وقایع نگار مینویسد .
« يك تن از سادات بمپور بتهران آمده بخانه من (میرزا جعفر) آمد و بهزار گونه ضراعت مرا بشفاعت برانگیخت که از جماعت اسیران که امیر توپخانه کوچ داد يك تن دختری است که زن پسر من بوده است این دختر را به عطف به تهران آورده اند ، اینک پنجاه منزل تاخته ام و حل این عقده را از تو می خواهم . وقایع نگار گوید من این نکته را بامیر توپخانه گفتم ، امیر گفت ؛ نه تنها دخترا نخواهم داد بلکه بیست تن توپچی را سیرده ام که هر کجا این مرد را ببینند سرازتنش بر گیرند ! وقایع نگار این نکته را بسید باز گفت و او خود را در بیغوله ای پنهان کرد ، اما روز بعد خبر دادند که امیر توپخانه در گذشت .

پس از او عباسقلیخان جوانشیر مامور خرید اسرای بمپوری شد عباسقلیخان در یزد دوروز متوقف گردید و اسرائی که امیر توپخانه از رعایای بمپور به عراق و آذربایجان منتشر کرده بود بدست آورده بهرقیمتی که توانست خرید و هنگام حرکت بکرمان بمیرزا محمدعلی مجتهد یزد سفارش کرد که هر قدر که ممکن است خریداری کرده روانه کرمان دارد .

در نسخ التواریخ آمده است که معادل سه هزار و هفتصد تومان مخارج این معامله شد (هر اسیر يك تومان) ، پس از ورود بکرمان نیز هر قدر از اسرای بمپور در نزد سرباز و توپچی بود خریده همه را نزد برادرزاده محمدعلی خان بمپوری روانه کرد . و بمبایعه و غیر بمبایعه سه هزار و هفتصد اسیر بمنازل خود رساند . و از برادرزاده محمدعلی خان رسید گرفت . (۲۳)

این سرگذشت ، مربوط به قرن اخیر ، و در واقع در بحبوحه تمدن بود ، میتوان گفت که بعد ازین ، دیگر مشابه قضایائی که نام بردیم ؛ در تاریخ نمیتوان یافت ، یعنی ازین پس ، چون زن و مرد در بسیاری از حقوق مساوی شدند ، و دنیا حقوق زنان را به رسمیت شناخت طبعاً زنان از تساوی حقوق با مردان برخوردار یافتند .

اما البته این راهم فراموش نکنید که تاریخ باز کار خود را کرد یعنی تمدن تنها اصول مساوات را بکار برد و در بازداشتگاههای آشویتز آلمان ، زن و مرد و کودک را باهم دسته جمعی به کشتارگاهها و کوره های آدم سوزی بردند و گویا تعداد این زنان و مردان بیچاره از چند میلیون متجاوز بوده است ، و این وقایع درست در نیمه قرن بیستم روی داده ، حکایت همان بومی افریقائی است که در لندن تحصیل میکرد ، دانشجویی از او پرسید لابد حالا دیگر بومیان افریقا متمدن شده اند ؟

بومی جواب داد آری ، خیلی هم متمدن شده ایم زیرا چند سال است که دیگر سفید پوستان را فقط با کارد و چنگال ، مصرف می کنیم نه بادست !

از مجموع آنچه گفته شد معلوم شد که در زندگانی قدیم ، زن برای مردان ، جز يك وسیله حساب نمی شده است و متأسفانه چون کالائی ، بر خریدار و دوست داشتنی بود همین ارج و بها و سرمایه گرانیها - یعنی زیبایی و لطف - موجب بدبختی و بیچارگی او بوده است .

دشمن طساوس آمد پسر او
ای بسا شهرا که کشته فراو
گفت : من آن آهوام کز ناف من
ریخت آن صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندم برای پوستین

البته من طرفدار آن عقیده نیستم که گوید باید از تمام خواهشها و تمنیات نفسانی چشم پوشید و مثل نظام الدین اولیاء بند شلوار را چنان بست که فقط در روز قیامت و برای حوران بهشتی باز شود (۲۴)

از طرفی مثل بعضی پهلوانان ، عقیده ندارم که آدم خودش را باید در برابر زن حتی کنیزك چینی هم مهر و موم کند و همه زندگی را برای هدف خود بخواند ، مثل پهلوان ایرانی « پیله » کشتی گیر که در زمان او کتای قاآن مغول بود و چون در مسابقات کشتی پیروز شد ، بقول رشیدی در جامع التواریخ ، « قاآن او را دختری ماهروی بداد و او (پهلوان) بر عادت خود - صیانت قوت را - دست به وی نمیبزد و از او متجنب بود .

دختر روزی بساردو آمد ، قاآن از روی طبیعت پرسید که .
- تازیك (مقصود پهلوان ایرانی است) را چگونه یافتی ؟
نصیبه تمام از لذت ازو برداشته باشی ؟ (در میان مغولان این بازی - شوخی - باشد که تازیكان را به قوت در عشق بازی نسبت کنند)
دختر گفت ؛

- مرا تا غایت (یعنی تا الان) از او ذوقی حاصل نشده ، چه از هم جدا شیم !

(قاآن) پیله را طلب فرمود و بحث حال کرد . عرضه داشت که چون در بندگی حضرت بیپهلوانی شهرت یافته ام و کسی بر من غالب نیامد ، اگر به آن کار مشغول شوم قوت من ساقط گردد و نباید که در بندگی قاآن از پایه خود بیفتم .

فرمود که غرض آنست که از تو فرزندان حاصل شود ، و من بعد ترا از مبادرت در کشتی معاف داشتم .

از طرفی ، نمیشود هم مناسبات زناشویی را بر اساس فکر مردم جزایر قدیم گذاشت و زن و مرد را از هم جدا کرد و گفت ؛ « تو اینطرف جو ، من آنطرف جو » ، لابد شنیده اید که بقول صاحب حدود العالم « دو جزیره است ، میانشان نیم فرسنگ ، برابر آخر حدروم از ناحیت شمال ، آن را جزیره مردان و جزیره زنان خوانند و اندر جزیره مردان همه مردانند ، و اندر دیگر همه زنانند ، بهر يك سال ، چهار شب همه بهم آیند از بهر توالدرا ، و فرزندان چون سه سال شود بجزیره مردان فرستند ... و از پس این جزایر ، اندر ناحیت شمال این دریا دوازده جزیره است ، مرا آنرا جزیره های برطانیه خوانند .

از طرفی ، مثل اکبر شاه هندی ، عقیده ندارم که زنان موارد استعمال خاص دارند ، چه او وصیت کرده بود « هر کسی باید چهار زن بگیرد ؛ زن هندو برای زائیدن ، زن ایرانی برای ورا جی ، زن افغانی برای نگهداری خانه ، و زن ترك برای كتك زدن - که سایر زنهای عبرت بگیرند » و قسمت اخیر وصیت نامه اکبر شاه نظیر عقیده کرمانی هاست که گویند « زن مثل قالی کرمانی میماند ، هر چه بیشتر لگد بخورد مرغوبتر می شود !

و باز هم عقیده با مردم مصر قدیم و خصوصاً « خثویس » فرعون مصر (۲۸۰۰ سال قبل از میلاد) هم نیستم که برای هر کاری حاضر بود از زن استفاده کنند چنانکه « دختر خود را وادار نمود تن خویش را بعنوان جایزه در اختیار هر رهگذری بگذارد که سنگی به بنای هرم بزرگ اضافه نماید » (۲۵) و امروز وقتی مردم این تعداد سنگهای هرم را بشمرند ، از فداکاری این دختر خانم انگشت تعجب بدندان گیرند ، هم چنین عقیده ام آن نیست که بانوان ، مثل زنان هند ، باید آن قدر فداکاری کنند که پس از مرگ شوهر ، خود را با جسد آنان

بسیار نازند چنانکه وقتی این بطوطه به همد میرود، جریان گرد آوردن هیزم را در گوشه جنگل ببیند و چگونگی رفتن زن بیوه را بقربانگاه با افتخار و در حال رقص و شادی - شرح دهد و کیفیت انداختن او را در آتش و ریختن هیزم های روغن آلود بر روی آن، و تاختن طبل و بوق و کرنا و رقص اطرافیان را با آهنگهای بلند (برای اینکه ضجه زن بینوا شنیده نشود) مجسم سازد و بنویسد، و شاعر ایرانی نیز که چنین حوادثی را در هند بکرات دیده است این شعر لطیف را بسراید:

چون زن هندو کسی در عاشقی مردانه نیست

سوختن بر شمع مرده کار هر پروانه نیست (۲۶)
درین موارد هر آدم عاقلی قاعدتاً باید بگوید برای کسی بمیر که اولاً اقل برای تو تب بکند، اما با همه اینها، در مورد غیرت و حمیت با همه مطالبی که گفته شد باز هم مثل اینکه دو دلی و تردیدی هست.

اصولاً قول وحشی صادق است و همه میدانند که

دو جا غیرت کند زور آزمایی

چنان گیرد کز آن نتوان رهایی

یکی آنجا که بیند عاشق از دور

ز شمع خویش، جمع غیر پر نور

دگر آنجا که معشوق جفا کیش

بیند بلبل با نو گل خویش

و در چنین مواردی البته توقع نباید داشت که طرف هم قول نظامی شود و چون لیلی به حجله خانه رقیب رفت از زبان مجنون بگوید: بیداد ترا که دیر گاهست زیبائی چهره عذر خواست گریه شدی هم آغوش مارا به زبان مکن فراموش اما بالاخره چه باید کرد؟ شاید، باید مثل حافظ خودخور شد ورنج را بر خود هموار کرد ولی با کسی در نیفتاد و با خود گفت: غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن

روز و شب عریضه با خلق خدا نتوان کرد

و احتمالاً مثل شاه اسماعیل صفوی در ماتم محبوب از دست رفته مسلول و بیمار شد و یا سلطان گرفت. لابد خواننده اید که پس از شکست چالدران، یکی از زنان شاه اسماعیل به نام «بهروزه خانم» در چنگ دشمن اسیر شد و سلطان سلیم، آن زن زیبا را برای حسرت دادن ورنج دادن شاه اسماعیل به زور به شوهر داد، یعنی از قاضی عسکر در باب شوهرداری بهروزه خانم فتوی خواست و قاضی فتوی داد که این زن با وجود اینکه همسر شاه اسماعیل است در حکم اسیر است و بعد سلطان سلیم امر کرد که همان جناب قاضی عسکر با بهروزه ازدواج کند و بعد گفت: به صوفی اوغلی (مقصود شاه اسماعیل است) بنویسید که حضرت خداوندگار (یعنی سلطان سلیم) میگوید: زنش را به فتوای علمای اهل سنت به شوهر دادم تا بداند که زنان مسلمین را در حضور شوهرشان به کام قزلباش دادن چه تأثیری دارد؟ (۲۷) و شاه اسماعیل بعد از این واقعه با اینکه ۲۸ سال بیشتر نداشت، ماتم گرفت و لباس سیاه پوشید و عمامه سیاه بر سر نهاد و دستور داد که عموم سادات نیز سیاه پوشیدند و مانند وی دستار سیاه بر سر بستند و پرده بین قهای سیاه را هم به فرمان وی سیاه کردند و ده سال بعد (رجب ۹۳۰) به مرض سل در ۳۸ سالگی درگذشت. (۲۸)

و یا مثل سلطان سنجر بود و در وفاداری به زن آنقدر یاردار هاند که چون بازن خود «چهار سال در میان غزان گرفتار بود، از بیم آنکه حرمش ترکان خاتون در دست مخالفان ماند تدبیر استخلاص نمیکرد و چون در سنه احدی و خمسين و خمسائه (۵۵۱) حرم محترم سلطان وفات یافت اندیشه مخلص نموده» (۲۹) و فرار کرد و از میان غزان خود را نجات داد.

شاید هم باید مثل سعدی، کمی واقع بین تر بود و عقیده پیدا کرد که:

ناچار هر که صاحب روی نکو بود

هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

و آن وقت توصیه سعدی را پذیرفت که گوید:

ای گل تو نیز شوخی بلبل معاف دار

کآنجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

شاید هم بالاخره باید دست به سیم آخر زد و آخر الدواء

الکی را چاره کار دانست و بی امان ریشه اجناس لطیف را کند که

کسی دستش با آنان نرسد و مثل آن لره بی پروای همدانی گفت:

هر آن باغی که شاخش سر به دربی

هدامش باغبان خونین چکر بی

بباید کندش از بیخ و از بن

اگر بارش همه در و گهر بی

باستانی پاریزی

۱ - مقاله جناب زاده، روزنامه اصفهان، دوره ۱۳۴۵

۲ - ابن اثیر ترجمه نگارنده ص ۱۷۱

۳ - ترجمه ابن اثیر ص ۱۸۹

۴ - حبیب السیرج ص ۳۶۶

۵ - حبیب السیرج ۲ ص ۲۲۰، بروایت دیگر چون از مقاومت عاجز آمد و راه فرار ندید، زنان را که گویند بیش از صد تن بودند بزره هلاک کرد و خویشتن را بتور تفته انداخت و هلاک شد. (تاریخ ایران بعد از اسلام: دکتر زرین کوب، ص ۴۸۳).

۶ - ایران باستان ص ۱۱۷۱

۷ - و قراها بین جبلین فی مضیق لاسبیل الیه الامن ذلک المضیق و لایمکن (آثار البلاد قزوینی)

۸ - طبقات ناصری (عبدالحی حبیبی) ج ۲ ص ۳۱،

۹ - ابن اثیر گوید، جلال الدین درین جا چون شتری شده بود که اگر میرفت اورا پی میگردند و اگر میماند اورا میکشتند و کاناوی ذلک کالا شقر ان توطن ینحروان تقدم یعقر.

۱۰ - تاریخ مغول اقبال ص ۶۳

۱۱ - این اسب مورد علاقه جلال الدین و تافتیح تفلیس همیشه همراه او بوده منتهی فقط همراه سلطان میرفت، ولی از سواری دادن معاف بود!

۱۲ - روضة الصفا ج ۴ ص ۴۲۲

۱۳ - جلال الدین را مینکبیر فی می گفتند، زیرا خالی بزرگ و سیاه بر روی بینی او قرار داشت، در قاموس ترکی، مینک = خال و بورون = بینی. (از یادداشتهای قزوینی)

۱۴ - خواهر اتابک ابوبکر زبکی - (طبقات ناصری ص ۳۱۶) و این زن تا پایان کار سلطان با او بوده است و بعد از قتلش بشام افتاد و باز بفارس بازگشته.

۱۵ - روضة الصفا ج ۴ ص ۳۲۸

۱۶ - درین باب رجوع شود به مقاله نگارنده در کتاب قهرمانان تاریخ ایران نشریه یونسکو (ص ۴۴ تا ۶۲)

۱۷ - تاریخ مغول اقبال ص ۱۲۶

۱۸ - تاریخ مغول ص ۱۲۹ و ۱۳۲

۱۹ - یا بقول میرخواند، «در آن هنگام که عروس جلوه گر دنیا چادر ظلمانی بر سر افکند (یعنی شب شد) سلطان، با منکوحه حاجب علی (یعنی زن شوهر دار) نه دختر ایوانی بود خلوت گزیده تشفی حاصل کرد» (روضه الصفا ج ۴ ص ۴۳۴).

۲۰ - استفاده از ترجمه سیرت جلال الدین، استاد مینوی

۲۱ و ۲۲ - احیاء المذک، تصحیح دکتر ستوده ص ۳۸۹

۲۳ - فرماندهان کرمان تصحیح نگارنده

۲۴ - (شیخ فریدالدین مسمود گنج شکر) دید که از ارشیخ

نظام الدین اولیا عیاره است ازار خود از خانه طلبید و به او عطاء کرد و

گفت بیوش شیخ نظام الدین اولیاء از کمال شادی در حضور شیخ آن ازار را بر ازار خود پوشیدن گرفت. درین ضمن بندازار از دست رها شده بیفتاد شیخ فریدالدین مسعود گنج شکر گفت نیکو بر بنده شیخ نظام الدین اولیاء عرض کرد چگونه بدم؟ فرمود چنانکه بجهت جهت جوران بهشتی وانشود ۱ نظام الدین اولیا سر بر زمین نهاده قبول کرد و توفیق یافته تا آخر عمر با زنان مباشرت ننمود.. (تاریخ فرشته ج ۲ ص ۳۹۸)

۲۵ - روسپی گری و واسطگی ص ۲۰، اما هرودوت روایت دیگری دارد و گوید «خنوئیس دختر خود را در روسپی خانه ای نهاد و به او امر کرد که مبلغی پول... جمع آوری کند، ولی او علاوه بر آنچه که بدستور پدر جمع آوری کرد، بفکر افتاد که خود نیز بخرج خود بنائی یادگار گذارد، بدین منظور، از هر يك از کسانی که بملاقات او می آمدند تقاضا کرد که قطعه سنگی نیز به او هدیه کنند و بطوری که کاهنان نقل میکنند، با این سنگها هر می بنا کرد که در میان اهرام سه گانه و در مقابل هرم بزرگ قرار دارد و هر ضلع آن يك پلتر و نیم (هر پلتر = ۲۹ متر تقریباً) است. (تاریخ هرودوت، ترجمه دکتر هادی هدایتی، ج ۲ ص ۲۱۱)

۲۶ - بنده علت سوختن زنان بیوه را در هند، در کتابی که فعلاً نامش یادم نیست خوانده ام که تا حدی صحیح بنظر میرسد و آن اینست: در هندوستان راجه ها و پو لداران، دختران زیبای خردسال را به تعداد زیاد بزنی میکرفتند و چون شوهران پیران «هف هفو» ۱ بودند طبعاً زود می مردند و دختران متعدد بیوه میشدند. در اجتماع هند، کم کم دختران متوجه خطری که در کمین آنان بود شده بودند، و رفته رفته توطئه هایی در خانواده های

رجال و ثروتمندان چیده شد، بدین معنی که دختران، به زهر دادن شوهران پیر پرداختند تا خودشان را از شر حرمسرای آنان نجات دهند و تا آب در جوی جوانی و لبشان پر از آب زندگانی است و چین بر شکمشان نیفتاده برای خود سروسامانی بیابند.

اما، چون مرگهای ناگهانی شوهران پیر متعدد شد و به کثرت کشید، کم کم شوهران سالخورده و ثروتمند متوجه خطر شدند و احساس کردند که این کار زیر سر زنان جوان است ۲ که زن جوان را تیری بپهلوی نشیند به که پیری ۳، لاجرم آنان نیز تعبیه دیگری چیدند و این رسم را به زور یا تلقین و اعتقاد در جامعه جای دادند که پس از مرگ شوهر، زن را نیز با او بسوزانند و انجام این رسم را حتی برای زن افتخار و مباهاتی دانستند و بقول ابن بطوطه، زنی که حاضر نمی شد پس از مرگ شوهر، با جسد او سوخته شود، دچار نکال و نکبت و از حقوق اجتماعی محروم میشد و تا آخر عمر گوشه گیر و از خانواده خود به دور می ماند. بدین حیل بود که از آن روز ببعد نه تنها زنان جوانان، بفکر زهر دادن شوهران پیر نیفتادند. بلکه هر لحظه که سر شوهر دردمی گرفت یا احساس خستگی وضعف بیماری میکرد، کوشش داشتند بادوا و دارو و عقاقیر و جوشانده پیرمرد را سرپا نگاهدارند ۱۱ «دیودور» در باب رفتار هندیان گوید، در ولایت «کاتیان» هند عادت است که زنان را با شوهر متوفای آنها میسوزانند و این عادت در میان پیرها از وقتی برقرار شده که زنی شوهر خود را زهر داده. (ایران باستان ص ۱۸۰۳).

۲۷ - جنگ چارلدان، نصرالله فلسفی ص ۱۱۶

۲۸ - جنگ چالدران ص ۱۲۵

۲۹ - روضة الصفا ج ۴ ص ۳۱۹

سیمان مشهد

سیمان پر تلند بسیار مرغوب

بهتر از نرم ۱۲ - اس - اس - ب انگلیسی

وسیمان پر تلند تیپ ۲

آدرس تهران: خیابان پهلوی کوچه وزیری تلفن ۴۲۴۲۲ - ۶۶۹۹۰

آدرس مشهد: شرکت سیمی سیمان - خیابان فردوسی

رشتو



نزدیکتر از آنچه شما فکر میکنید میباشد



بلی ما با شما هم میرویم! رشتو شهری زیبا و بین المللی که در
کناری یکی از باشکوه ترین دریاچه های دنیا واقع شده است و
کوچه های رفیع و جلالت یونان اطراف آنرا احاطه کرده و بر
زیبائی آن میافزاید. آیا میستوانیم رشتو را بهشت روی
زمین بنامیم؟ حتماً بخصوص اگر با پی. آی. راجا پرواز کنید



پی آی ا

هواپیمائی بین المللی پاکستان

بقیه تحلیلی از اندیشه و هنر سعدی شیراز

مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود و در عالم زهد و ورع یکتا، روی به امام عالم «رکن الدین امام زاده» که از افاضل علمای عالم بود آورده و گفت:

— مولانا چه حالست؟ اینکه می بینم به بیداری است یارب یا به خواب؟

«مولای امام زاده» گفت: خاموش باش! باد بی نیازی خداوند است که میوزد. سامان سخن گفتن نیست.» (۱۱)

در این شرایط نهال تصوف و قلندری روز بروز رشیدتر و بارورتر می شود و خانقادهای در شهرها و بیرون شهرها افزونی می گیرد و اندیشه های ترک جهان و اتزوا، روح و اندیشه مردم را تسخیر می کند. «این بطوطه» که مقارن همین زمان به شرق سفر کرده است در «سفرنامه» خود مکرراً از خانقاه صوفیان سخن رانده است. سعدی نیز از ناپایداری جهان بارها سخن می گوید و مردم را به ترک جهان دعوت می کند و می گوید: «بس بگردید و بگرد روزگار — دل بدینا در بند دهنو شیر». و نیز می گوید انسان در مصیبت باید بیچاره تر از خود را در نظر آورد و خود را بیچاره نداند!

یکی را عس دست بر بسته بود
همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ
که شخصی همی نالد از دست تنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت
ز بیچارگی چند نالی بخت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
که دست عس تنگ برهم نیست
مکن ناله از بینوائی بسی

چو بینی ز خود بینواتر کسی!

با اینکه چه در ایران و چه در اروپا، آثار سعدی بی بحث گذاشته شده با اینهمه معانی و اندیشه های او بر بسیاری از شرح دهندگان آثارش پوشیده مانده است. مثلاً یکی از اینان می نویسد:

«اینکه سعدی ذاتاً صوفی باشد، جای شک و تردید است. در آثار سعدی شیوه آموزشی بر تصوف پیشی گرفته و آنرا تحت الشعاع خود قرار داده است.»

این پژوهنده سخن سعدی را درست نیافته. در حقیقت داستانهای آموزنده و مسجع تمثیلات جاندار سعدی چندین وظیفه انجام میدهند. در مرحله نخست این داستانها، اخلاقی هستند و برای پرورش اخلاق سودمندند. ولی در عین حال این داستانها دارای رموزورازی هستند که به آسانی چهره نشان نمیدهند. بین شرح دهندگان اروپائی آثار سعدی پرفسور کودرینگتون این مطلب را بهتر دریافته است. وی می گوید:

«حکایت های تمثیلی گلستان به تصوف اختصاص دارد. این حکایتها رازهای خود را بر کسانی که آماده پذیرفتن آنها نیستند یا نمیتوانند آنها را بدرستی تفسیر کنند، آشکار نمیسازند. این حکایتها فرهنگ اصطلاحات خود را می گسترند و تارازها را به اهل راز بگویند. وقتی يك کلمه برای بیان چنین اندیشههایی پیدا نمیشود، از عبارت مخصوص یا تمثیلات ویژه استفاده میشود.» (۱۲)

این کاهلی مختص مردم غرب نیست. همه می خواهند معانی را که هرگز اندر ظرف کلام نمی آید به آسانی درک کنند. سعدی درباره این مطلب در یکی از حکایت های گلستان می نویسد:

«وقتی در سفر حجاز طایفه ای جوانان صاحب دل همدم من بودند و همقدم، وقتها زمزمه ای کردند و بییتی محققانه بگفتندی. عابدی در سبیل، منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی هلال. کودک سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی بر آورد

که مرغ از هوا آورد. اشتر عابد را دیدم که برقص اند آمد و عابد را بینداخت و برقت. گفتیم: ای شیخ! در حیوان اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند.»

سعدی می گوید صوفی باید پاك و صافی باشد و به آنچه می گوید عمل کند. شخصی که صافی ضمیر نباشد و خود برای کمال آماده نشده باشد چیزی نمی آموزد. پیش از سعدی «سنائی» گفته بود:

عالمت خفته و تو هم خفته
خفته را خفته کی کند بیدار؟

سعدی بر این گفته اعتراض دارد. فرد آماده میتواند از نقش دیوار هم درس بیاموزد، یعنی کوشش باید از جانب فرد «= سالک» باشد تا کمال انسانی حاصل آید، و در باب دوم گلستان می گوید:

باطل است آنچه مدعی گوید
«خفته را خفته کی کند بیدار»
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار
سعدی چون صوفیان قشری نیست که اتزوا و اعتکاف کامل را می پسندند. او نشست و برخاست بادیه گران و در جامعه بودن و کوشش کردن را می آموزد و اگر گاهی برای کمال نفسانی انسان را بگوشه — گیری می خواند منظورش این نیست که بطور کلی از جامعه دور شویم و در کوهها بسربریم، بلکه می گوید کناره گیری از جهان و دوری از دیگران در شرایط معینی لازم است:

پای در زنجیر پیش دوستان
به که با بیگانگان در بوستان
زاهدان و صوفیان مقلد که مزدوران بهشتند، دیگران را فریب میدهند. اینان می گویند کوهها و دشت های دور مکان هائی است که صوفی باید تمام مدت زندگانی خود را در آن جا بسربرد. سعدی این نظر را قبول ندارد، و بارها اهمیت زندگانی اجتماعی را گوشزد کرده است.

اهمیت زمان و مکان مطلب مهم دیگری است که سعدی در باره آن بحث کرده است. غالباً گمان می کنند اندیشه و عقیده انسان در شرایط گوناگون تغییر نمی کند و نباید بکند و يك زمان و يك مکان برای همیشه و برای همه چیز همان است. سعدی این نظر را نیز رد می کند. درویشی به خانقاهی می آید که صاحب آن مردی بخشنده و خردمند است. صوفیان سرگرم بحث و مجادله اند و به حال او که خسته و گرسنه از راه رسیده توجهی ندارند. ناگاه یکی از صوفیان بطریق ظرافت و بذله گوئی روی به درویش گرسنه می کند و می گوید: «توهم چیزی بگویی!»

درویش می گوید: «مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام. به يك بیت از من قناعت کنید:

من گرسنه در برابر سفره نان
همچون عزیم بر درحمام زنان!
این بیت نشان میدهد که نخست هنگام بحث و مجادله نیست بلکه هنگام غذا خوردن است و دیگر اینکه مباحثه های رنگین روشنفکرانه دلیل بر فهم واقعی نیست.

علم و عمل باید همراه باشد. «راهرو» باید خود کوشا باشد و رازها دریابد:

«فقیهی مر پدر را گفت هیچ از این سخنان رنگین دلاویز متکلمان
در من اثر نمی کند، بحکم آنکه نمی بینم مرایشان را کرداری موافق
گفتار.» جواب پدر این است: «مجلس وعظ چون کلبه بزاز است، آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادت نیاری، سعادت نیبری!»

«راهرو» و «صوفی» باید آنچه برای خویش می خواهد برای دیگران هم بخواهد. سعدی با اشاره به سیرت «اخوان الصفا» می گوید: «بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا. گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد. و حکما گفته اند: برادر که در بند خویش است نه برادر نه خویش است.»

مراحل سیر و سلوك از نظر سعدی، ده مرحله است حال آنکه «فریدالدین عطار» در «معنی الطیر» هفت مرحله را ذکر کرده (طلب — عشق — معرفت — استغنا — توحید — حیرت — فنا) سعدی می گوید: «طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید

و توکل و تسلیم و تحمل....» به این ترتیب می بینیم که دو مرحله مهم عرفان یعنی «عشق» و «فنا» در صورت مراحل و مقام های سعدی نیست و از این رو سعدی غالباً صوفی غابدی است نه عارفی عاشق . روشن است که تصوف سعدی کاملاً یک صوفیگری گوشه گیرانه و متقی نیست بلکه دارای جنبه های مثبت هم هست. سعدی مرد سیرو سلوک و سیاحت و کار و کوشش است نه مرد فرومانده ای که خود را چون رویاه شل بیندازد و کاملاً تسلیم حوادث باشد. او در گلستان از گفته دانائی نقل می کند که از او پرسیدند از سخاوت و شجاعت کدام بهتر است ؟ گفت آنکه را سخاوت است به شجاعت چه حاجت ؟ و جای دیگر گروهی از درویشان از جور فقر بجان می آیند و آهنگ خوان مرد زشتخو و زشت نامی می کنند و برای مشاوره نزد «سعدی» می آیند . سعدی موافقت نمی کند و می گوید :

نخورد شیر نیمخورده ی سگ

ور بمیرد بسختی اندر غار

تن به بیچارگی و گرسنگی

بنه و دست پیش سفله مدار

گر فریدون شود به نعمت و ملک

بی هنر را به هیچکس شمار

برنیان و نیسج برنا اهل

لاجورد و طلاست بر دیوار

آزادگی و آزادیخواهی سعدی بجائی میرسد که در اشعار خود سخن از هماهنگی و یگانگی نوع بشر ساز می کند و می گوید : «بنی آدم اعضای یک پیکرند - که در آفرینش زیگ گوهرند .» ولی البته در همه جای آثارش یکپارچگی در اندیشه و عقیده او دیده نمی شود .

✱

عقاید سعدی در برابر مسئله های اندیشه زمان او بسیار متفاوت و گاه پریشان است . سعدی عیب خطبه گویان و واعظان را - که خود نیز در زمره آنان است - و پراکنده گوئی صفت اصلی اندیشه آنان است ، بکمال حفظ کرده است . سعدی «رند» است البته نه بمعنی آنچه خیام و حافظ گفته اند ، بلکه سعدی بر غم خویش «رند» است یعنی کسی که معتقد است : بهر چمن که رسیدی گلی بچین و برو ! اینکه گفته اند سعدی گویا سی سال در سفر و سیاحت بوده دارای پایه روانشناسی است یعنی او کسی است که در یک جا قرار نمی گیرد ، مردی که دل در وطن و دنیا نمی بندد و میگوید : «جهان بر آب نهاده شده است .» اما چون جهان را گذران میداند می خواهد تا میتواند از آن بهره گیرد. او از کسانی است که جهان را وطن خویش میدانند : و میگویند : «حب وطن گرچه حدیثی است عزیز - نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم .» و از این رو با آنکه در عصر او خاک ایران زیر گامهای مغولان ایلغارگر می لرزید ، او در شیراز در پناه اتابکان وقت خود را خوش دانسته . سعدی به معنی دیگر دارای اندیشه و عقیده ثابتی نیست و در آثارش گفته های متناقض ارائه میدهد .

سعدی چند بار به سفر مکه رفته و ظاهر شرع را نیز از دست نهاده و به جنگ جهاد هم رفته و نهی منکر و امر به معروف را هم بجا آورده چنانکه بگفته خودش (در باب هشتم کتاب بوستان) هندوی مزور را به چاه انداخته . اما یک فرد آزاده چون حافظ که جنگ هفتاد و دو ملت را همه عذر می نهد و اجازه میدهد هرکس براه خودش برود ، ممکنست اشکال کند که «سعدی» سخت گیری و خامی کرده زیرا با «برهما» رئیس مذهب هندوان صحبت از بطلان آن دین صلاح نبوده بفرماید (زیرا امر بمعروف و نهی از منکر شرائط دارد) برعکس، حافظ که می گوید :

ماعیب کس به مستی ورنده نمی کنیم

لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم

این است که عارفان گفته اند : «اول باید سلمان شد آنگاه مسلمان شد .» اول حقیقت پیدا نمود ، بعد دعوی کرد . کسی که می گوید : «دروغ مصلحت آمیز به که راست فتنه انگیز .» اگر وقتی بفرماید :

بجان بزرگان سراسر زمین

نیرزد که خونی چکد بر زمین

یک نفر می تواند بگوید : این دروغ مصلحت آمیز است والا چرا در سومات خود حضرتت هندورا بچاه انداختی و کشتی ؟ در صورتیکه خود بنی آدم را اعضای یکدیگر دانسته ای ؟

سعدی پیروی از دین پدران می کند و چون آدم رند سیاستمداری که مقتضای سیاست روز عمل می کند عمل می کرده اما حافظ بچنگ عقاید غلط می رود و در پیکارهای اجتماعی عصر خویش شرکت می کند . درست است که سعدی از در نصیحت در آمده و امیران و قدرتمندان عصر را نصیحت کرده است و از این رو آنان که قصیده های او را با قصیده های «عنصری» و «فرخی» مقایسه کرده اند ، آزادگی «سعدی» راستوده اند چون به حکمران زمان گفته دادگری کن و یابه شاعر ستایشگر گفته :

چه حاجت که نه کرسی آسمان

نه ی زیر پای قزل ارسلان

مگو پای عزت بر افلاک نه

بگو روی اخلاص بر خاک نه ✱

ولی باید دانست که در عصر سعدی حکمرانان نیز ضعیف شده و قدرت ممدوحین عنصری و فرخی و ظهیر فاریابی را نداشته اند و به اضافه سعدی تکیه بر دین و تصوف داشته (صوفیان در قرن هفتم کاملاً در اوج قدرت بوده اند) و منصب و عظم و خطابه داشته و می توانسته به حکمران بگوید که تو خود بنده درگاه خدا هستی .

سعدی هم از عرفان میزند ولی غالباً از روی اصطلاح نه از روی تجربه های ذاتی و اندیشندگی ، باینکه او همه چیز را در برابر معشوقه کوچک می کند و پایه شعرهایش بر عشق نهاده شده است ، اما چون به تعبیر حافظ «خدمت جام جهان نما نکرده است» در هیچیک از غزلیاتش بحث در باره «عشق» آن گونه که حافظ گفته «طفیل هستی عشقند آدمی و پری» نیامده . سعدی در بوستان و گلستان در تصوف دنبال صوفیانی چون «غزالی» و «ابن فارض و شهاب الدین سهروردی» است و در دایره تمایلات دینی اسیر مانده .

نویسنده «کشف المحجوب» در تعریض به پیروان حلولیه که نسبت خود را به «حسین منصور حلاج» کنند ، می گوید : «من که علی بن - عثمان الجلابی (هجویری) ام ، میگویم من ندانم که «فارس» و «ابو حلمان» که بودند و چه گفتند. اما هر که قائل باشد بمقالتی بخلاف توحید و تحقیق ، وی را اندر دین هیچ نصیب نباشد و چون دین که اصل است مستحکم نبود ، تصوف که نتیجه و فرع آن است اولیتر که باخلل باشد ، از آنکه اظهار کرامات و کشف آیات جز براهل دین و توحید صورت نگیرد .» (۱۳)

سعدی نیز در جای جای گلستان و بوستان تمایل خود را به تصوف عابدانه نشان میدهد مثلاً از یکی از صالحان لبنان که «بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد» یاد می کند و یا به اشاره «شیخ ابوالفرج جوزی» به ترك سماع می گوید و در بوستان در رسیدن به خدا همه را حیرت زده خوانده می گوید :

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ و هم

نه در ذیل و صفش رسد دست فهم

✱ این شعر در دیباجة «بوستان» در تعریض ظهیر فاریابی (۵۹۸ مرده) که در مدح «قزل ارسلان ، زیاده روی کرده گفته شده. چند بیت از قصیده ظهیر فاریابی چنین است :

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد

وصف لب تو طعم شکر بادهان دهد

زلفت به جادوئی ببرد هر کجا دلی است

وانگه به چشم و ابروی نامهربان دهد

فریاد من ز طارم گردون گنشت و نیست

امکان اینکه زحمت آن آستان دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای

تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

و نیز می‌گوید که راه طریقت از شریعت می‌گذرد :

خلاف پیمبر کسی ره گزید

که هرگز بمنزل نخواهد رسید

همه و همه نشانه صوفیگری سعدی است و نشان دهنده اینکه راه او از راه مولوی و سنائی و عطار دور است .

اما در غزلیات ، سعدی چون مردی عاشق و دردمند ظاهر میشود و با شورانگیزی از «عشق» سخن می‌گوید و بسوی یگانگی می‌رود و می‌سراید :

پای سرو بوستانی در گل است

سرو مارا پای معنی در دل است

در آثار سعدی گاه عرفان و عشق باهم می‌آمیزند و او را که مردی خطیب و صوفی مسلک و اسیر تمایلات دینی است بگفتن اشارت های شورانگیزی می‌کشاند . عارف در جستجوی حقیقت است . اما این حقیقت در کجاست ؟ گرچه نزدیک عارف است باز از او دور است . در عرفان دوری و تردیکی خدا از مسائل مهم است . سعدی نیز در گلستان به آن اشاره می‌کند :

دوست نزدیکتر از من به من است

و این عجب‌تر که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست

در کنار من و من مهجورم

این در دسترس بودن و بیرون از تصور بودن آفریننده که در عرفان اراکه شده از تمام نظام های تئولوژیک (بحث در باره خدا) طبیعی تر و پذیرفتنی تر است زیرا عده‌ای خداوند را بشکل انسان تصور می‌کرده‌اند و عده‌ای نیز اساسا خداوند را غیر قابل تصور می‌دانستند. عرفان تعادلی بین این دو نظریه بوجود آورد و مراحمی پیشنهاد کرد که بمده آن عارف میتواند به شناسائی خدا و حتی به خود او برسد . سعدی که در مقدمه گلستان و بوستان خود را صوفی عابدی می‌شناساند در غزلیات تمایل عرفانی نشان میدهد و گاه چون عطار و مولوی سخن می‌گوید و مثلاً در یکی از غزلیات شورانگیز خود از عشق با آفریننده سخن می‌گوید و به پیروی از عارفان عاشق امانتی که روز نخست به انسان سپرده‌اند (با اشاره به آیه : اناعرضا الامانه علی السموات والارض فابین ان یحملنها و اشفقن منها و حملها الانسان انه کان ظلوما جهولا) (۱۴) «عشق در دل» می‌داند و می‌گوید :

مشکن دلم که حقه راز نهان تست

ترسم که راز در کف نامحرم افقتدا

اما نباید فراموش کرد که «سعدی» در این باره هم زیاد جدی نیست و در این جائیز «رند» است . سعدی روحیه خاص ایرانی دارد که در اثر شکست های پی‌درپی به نوعی تسلیم و طنز کشیده و قلبا به این نظر که «این نیز بگذرد» رسیده . گفته‌هایش سرشار از چاشنی طنز و ضحک است و داروی تلخ اندرز را به شهد ظرافت بر آمیخته. طرفدار شادی و بهره گیری از زیبایی هاست و می‌گوید «بیا که وقت بهار است تامن و توبهم - بدیگران نگذاریم باغ و صحرا را» در عین حال مردی است پای بند عقاید پدران ، گاهی سالك طریقت و زمانی پای بند شریعت و لحظه‌ای آزاد از غم هردو جهان . میتوان گفت سعدی چون زمان خویش تناقض های پر دامنه‌ای در خویش ذخیره کرده و هر لحظه به رنگی درآمده ، از این رو به مردمان سرزمین خویش و به زمان خویش شباهت کاملی یافته است .

۱- سبك شناسی - ملك الشعراء بهار - جلد سوم - ص ۱۱۱-

تهران - ۱۳۳۷

۲- مجله سخن - (سعدی در اروپا) - دوره سوم - ص ۵۷۴-

تهران - ۱۳۳۶

۳- مجله سخن - همان - ص ۵۷۳

۴- سبك شناسی - همان - ص ۱۳۳

۵- سبك شناسی - همان - جلد دوم - ص ۲۴۰ - تهران - ۱۳۳۷

۶- کلیات سعدی - از روی نسخه فروغی - چاپ علمی - ص

۶۲۳ - تهران - ۱۳۳۳

۷- کلیات سعدی - همان - ص ۲۹۵

8-Homosexuality D.J. West .P.S2 .London .1965

۹- اسرار التوحید - محمدمنور - تصحیح دکتر صفا - تهران -

۱۳۳۲

۱۰- مصباح الهدایه - عزالدین محمود کاشانی - مقدمه جلال

همانی - ص ۴۵ - تهران - ۱۳۲۵

۱۱- تاریخ جهانگشای - عظاملك جویی - جلد اول - ص ۸۵

12-The Sufis .Newyork .1964

۱۳- کشف المحجوب - علی بن عثمان هجویری - چاپ

ژوکوفسکی - ص ۳۳۴

۱۴- قرآن - الاخراب - ۷۲۳۳ (حافظ هم گفته : آسمان بار

امانت نتوانست کشید - قرعه فال بنام من دیوانه زدند . حافظ قزوینی -

تهران - ص ۱۲۵)



دکتر مرتضی عنایت جراح بیماریهای زنان و زایمان متخصص از آلمان

نشانی: خیابان تخت جمشید روبروی دبستان فردوسی

پذیرائی از ۵ تا ۸ تلفن ۴۳۹۳۲

دکتر کریم غیاثی

متخصص جراحی و شکسته بندی از آلمان

خیابان پهلوی کوچه بهرامی

شماره ۳۵ پذیرائی ۴ تا ۸ تلفن ۴۹۳۲۴-۴۰۸۵۴

بقیه روز ، روز جمعه

داشت يك طرح مهمی میریخت . همین در اندك مدتی . . .
فردا باید پیروانی پیدا کند . انجمنی
و دفترودستکی ودنبکی . در بهترین
محل شهر روبروی « انجمن
زنان باردار بخش ده » دفتر کارش
را علم می کند و پیرو می طلبد و ایستاده و نگاهش به روشنفکر افتاد.
روز جمعه بود . هوا نیم ابری و
نیم آفتابی ، خانه ها مشرف بهم ،
پنجره ها باز و نیمه باز و مردم
کنجاور و فضول . متدین کنار پنجره
را علم می کند و پیرو می طلبد و ایستاده و نگاهش به روشنفکر افتاد.

نشدم . از این ناراحت شدم که بقدر بچه ئی نفهمیدم ، بدنبال
احساسات رفتم ، بازیگری ها را واقعیت پنداشتم ، گاهی بدنبال
مشروطه ، گاهی بدنبال جمهوری و این عاقبت کار من است .
با این بیان عارف ، من جواب خود را گرفتم زیرا آنچه
برای من مشکل و مسئله بود در این پاسخ ها حل شد و روشن
گردید ، همگی برخاسته با عذرخواهی مجدد از عارف
خدا حافظی کرده « قلعه کاظم خان سلطان » راترك گفتیم .

نکته در خور یادآوری این است که عارف با زندگی
فلاکت بار خود می ساخت و از کمال عزت نفسی که داشت
حتی از دولت که او را مجبور باقامت همدان کرده بود جز
همان ماهی سی تومان حقوق چیزی نمیخواست ولی دوستان
عارف پریشانی و بی سامانی زندگی او را به آقای تقی زاده
گفتند اما او با آنکه وزیر مالیه بود و قدرت داشت که از
بودجه دولت برای او مدد معاشی تامین کند باین درخواست
دوستان عارف اعتنا نکرد ، درحالیکه عارف هم به آزادی هم
به آذربایجان و هم به ادبیات ایران خدمت کرده بود .

(۱) متاسفانه یا خوشبختانه پس از پرداختن پژوهش تاریخ قاجاریه
وبدست آوردن اسناد معتبر این حقیقت برایم مسلم شد .

(۲) سنداين نکته باخط خود آقای تقی زاده بنظر نویسنده رسیده
واصل وقتو کبی آن در یکی از کتابخانه های شخصی طهران موجود است .

ماهنامه فکاهی سیاسی



بامقالات ، رپرتاژها ، و کاریکاتورهای سیاسی

انتقادی شیرین و دل خنک کن

ماهنامه فکاهی سیاسی کشکیات

سیزدهم هرماه منتشر میشود

۳۳ صفحه - یکتومن

بقیه يك خاطره از عارف

از این است ؟ عارف پرسید چطور مگر چه شده ؟ گفتم شما در
جشن مدرسه تقی زاده را ستودید ، گفت ، او در انقلاب
مشروطه خدماتی کرده است ، باز سؤال اول خود را تکرار
کرده گفتم مگر شما مشروطه را انقلاب ملی میدانید و تقی
زاده را رهبر ملی می پندارید ؟ آیا این شعر از شما نیست :
یوسف مشروطه زچه بر کشیدیم

آه که چون گرگ خود او را دریدیم

باز گفت چطور ؟ گفتم من تردیدی دارم و سپس آنچه را
از پدرم و از مرحوم نیسان درباره مشروطه و بعضی از سران
مشروطه شنیده بودم گفتم ، حرف من پایان نرسیده بود که
عارف یکمرتبه بی اختیار و با صدای بلند شروع کرد های های
گریه کردن و صورت خود را در میان دودست گرفته های های
گریه اش را بلندتر کرد بطوریکه خدمتکار عارف از اطاق جلو
وارد شده وحشت زده پرسید « به آقا چه گفته اید ؟ » بیاد
تصنیف شیوا و جانسوز او افتادم که گفت « گریه را بمستی
بهانه کردم - شکوه ها ز دست زمانه کردم - آستین چو از
چشم برگرفتم - سیل خون روان بر کرانه کردم » . من و
دوستانم بسیار ناراحت بودیم ولی گریه عارف بما مجال حرف
زدن و چاره اندیشیدن نمیداد ، یارانم مرا سرزنش میکردند
که موجبات ناراحتی آن شاعر آزاده را فراهم آورده و قلب
نازک او را رنجاندم ، این حالت قریب ده دقیقه ادامه داشت و
من شرمزده و ناراحت با نقش قالی بازی میکردم ، تا اینکه
عارف کم کم آرام گرفته صورت خود را از میان دو دست
برداشت و بمن نگریست ، من با کمال شرمندگی عذرخواهی
کردم و گفتم « از اینکه عرایض من شما را ناراحت کرده
است خیلی متاسف و شرمندهام و تقاضای عفو و بخشش دارم » .
عارف آهی کشیده گفت : نه ، نه ، از گفتار شما ناراحت

دانشگاه پهلوی آگهی ثبت نام

برای مسابقه ورودی سال تحصیلی ۴۷ - ۱۳۴۶

دانشگاه پهلوی

برگ در خواست شرکت در مسابقه ورودی

سال تحصیلی ۴۷ - ۱۳۴۶

اینجانب (نام خانوادگی) نام فرزند

متولد سال دارنده شناسنامه شماره صادره از

الف - دارنده گواهینامه ششم دبیرستان در رشته سال از دبیرستان شهر

ب - دانش آموز سال ششم دبیرستان در رشته در دبیرستان شهر

(فقط به یکی از سؤالات الف یا ب که بشما مربوط میشود جواب دهید)

داوطلبم در مسابقه ورودی دانشگاه پهلوی ثبت نام کنم به ضمیمه مدارک زیر را میفرستم :

۱ - رونوشت مصدق (یا فتوکپی) گواهینامه ششم دبیرستان یا گواهینامه اشتغال به تحصیل در سال ششم دبیرستان

۲ - سه قطعه عکس ۳ - رونوشت شناسنامه ۴ - فیش بانک

و میخواهم در حوزه امتحانی شهر (تعیین کنید شیراز یا تهران) شرکت کنم .

نشانی کامل من این است

(لطفا خوانا و درشت بنویسید)

تاریخ محل امضاء

(این برگ و مدارک را با پست سفارشی منتهی تا تاریخ ۱۴ خرداد ۴۶ به نشانی اداره کل پذیرش دانشگاه پهلوی شیراز بفرستید)

قر از نامه با فلک و فاه کار گر آن در بیان ۲ اسفند ۱۳۴۵

مبلغ بر ریال	بلدهی	مبلغ بر ریال	دارائی
۵۰۰,۰۰۰,۰۰۰- ۵۰۰,۰۰۰,۰۰۰- ۲۰۹۵۰۸۵۴۳۵ ۴۷۶۳۰۲۳۷۸۰	سر مایه ثبت شده کسر میشود تمهید شده اندوخته قانونی مانده حساب سود و زیان بستانکاران : حسابهای جاری و سایر سپرده های دیدار حساب بانکیها سپرده های مدت دار حسابهای پس انداز سایر بدهیها اقلام در راه	۲۶/۸۰۴/۱۴۰/۶۵ ۶۸۴۰۹۸۱۷۹۸۴۵ ۱۲۲۷۵۶۹۱۹۰۵ ۴۰۰۰۰۰۰۰۰۰- ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰- ۴۷۰۱۶۰۴۸۰۵۵ ۲۴۸۶۰۸۴۱۰۹۲۵ ۲۵۲۰۲۰۵۸۲۵ ۸۱۲۸۳۵۳۰۵۰ ۱۲,۶۱۲,۷۹۰- ۳,۵۵۳,۷۳۰,۶۴۹۷۰ ۱۴,۶۱۳,۷۴۲- ۳,۵۶۸,۳۴۴,۳۹۱۷۰	اسکناس و مسکوک سپرده نزد بانکهای گری ایران سپرده قانونی سایر سپرده ها موجودی نزد بانکهای داخلی (پس از پایا پایا) اسناد خزانه سپرده های مدت دار نزد بانکها اسناد نزد ولی و بر و اوقات خریداری وامها و سایر مطالبات سایر دارائیها منقول پس از کسر استهلاک غیر منقول تعدادات مشترک میان بابت ضمانت نامه ها
۳۵۶۸۳۴۴۳۹۱۷۰	جمع	جمع کل	

حساب تقسیم سود بر ای سال منتهی به ۲۹ اسفند ۱۳۴۵

بسته‌کار		بسته‌کار	
مبلغ بر ریال	به‌وجه و کارمند دریافتی درآمد متفرقه	مبلغ بر ریال	هنر بنده کل به‌وجه و کارمند پرداختی استهلاک اموال منقول
۲۱۹٫۲۷۱٫۹۱۰٫۹۵		۵۳٫۸۹۶٫۹۸۸٫-	
۵۰۵٫۶۱۸٫۶۴۵		۱۱۹٫۸۵۲٫۵۷۷٫-	
		۳٫۱۶۷٫۳۰۲٫۲۰	
۲۲۴٫۳۲۸٫۰۹۷٫۴۰		۱۷۶٫۹۱۶٫۸۶۷٫۲۰	جمع
		۴۷٫۴۱۱٫۲۳۰٫۲۰	سود و بیش‌ه سال ۱۳۳۵
۲۲۴٫۳۲۸٫۰۹۷٫۴۰		۲۲۴٫۳۲۸٫۰۹۷٫۴۰	

از شاه لوله گاز تا کارخانجات عظیم

ذوب آهن و ماشین سازی

سالهای پیش که از وقت گرانهای کشور اوقاتی فراوان بهدر میرفت و مساعی نگهبان رشید و خردمند مملکت بیشتر صرف ایجاد اقلیت می شد تا در سایه امن و آرامش بتوان به بسیاری از اختراعات و اصلاحات اجتماعی رسید. مسافری که از شهر صنعتی نفت یا آبادان به تهران آمده بود در ضمن سخنانی که از مشاهداتش بمیان آورد از زیبایی آن شهر بخصوص در شب هنگام تمجیدها میکرد و می گفت :

نمیدانی محوطه پالایشگاه در شب چه زیبایی و شکوه خیال انگیزی دارد: در جوابش گفتم ، اگر از ابهت ماشینها و سازمانها یا دستگاههای فنی آن سخن میگفتی خیلی بجا بود والا زیبایی بآن معنا که از محیط تصور یا پرواز مرغ دل در اوج تخیلات صوری دور نباشد چه ارزشی برای ترقی و تعالی مملکت میتواند داشته باشد : گفت باز آتش مقدس میهن پرستی در آتشکده قلب و روح زبانه کشید . لااقل بگذار حرفم را چنانکه مایلم بگویم . آنگاه با شتابزدگی این چنین استدلال کرد ، مگر نشنیده ای که گفته اند شنیدن کی بود مانند دیدن ؟ گفتم آنچه را که میخواهی از زیبایی تاسیسات نفتی آنجا بگوئی توضیح واضح است زیرا آنجا را من نیز با چشمان خود دیده ام و بنابراین باید بگویم موضوع قابل توجهی را مطرح نکرده ای :

آثار تعجب در سیمایش ظاهر شد و گفت ، عجب مگر آن مشعل بسیار بلند و نورانی را که در وسط محوطه پالایشگاه سربآسمان کشیده ندیده ای که چطور در تمام مدت روز و شب روشن است و شبها نظر هر بیننده را از چندین کیلومتر فاصله بخود جلب می کند .

با تبسمی حاکی از عدم قبول گفتم تایننده کی و طرز تفکر و آرمانهایش چگونه باشد . چه آنکه بمسائل اجتماعی توجه اصولی و نظری واقع بینانه دارند قضایا را همیشه در ترازوی لزوم حفظ منافع عمومی می سنجند و همین نکته است که مرا بر آن داشت تا بگویم . نیاز ملک بجهد است و کار و فکر مفید - از این سه است که صحرای و که شود برزن و نیز معتقد باشم که رمز ترقی اقوام و ملت های بیدار و فعال جز این نبوده است ، آری عزیزم با پیروی از چنین رویه سعادت بخشی است که آنها از حداقل فرصتها و امکانات کمیاب حداکثر استفاده را بنفع میهن عزیز و ملیت خویش مینمایند .

گفت مثلاً چه می کند ؟

گفتم فی المثل همین مشعلی که بنظر تو چنین و چنانست و علت اشتعال مداوم آن هم نیروی گاز است که همراه با استخراج نفت اجباراً تولید میگردد نباید وجود میداشت زیر گاز های حاصل از نفت در کشور ما متأسفانه باین طریق سوزانده میشود و در واقع بهدر میرود ولی نباید حتی جزئی از کل آن نابود گردد .

گفت چطور ؟

گفتم مگر نمیدانی با توجه بمصرف روز افزون گاز مایع و لزوم استفاده از این انرژی معجزه آسا دنیای این عصر چه ارزشی برای آن قائل است و برای بدست آوردن آن چگونه فعالیتهائی میشود و چه پولهایی در این راه ممکن است خرج کنند . گفت : چرا ما تا بحال باین فکر نبوده ایم و لابد خواهی گفت با اشکالاتی مواجه هستیم که از آنجمله هم لزوم صرف مبالغ هنگفتی پول و وقت فراوان میباشد ولی هیئات . هیئات .

درست در این لحظه بود که دانستم مخاطبم آنقدرها بی علاقه و بی اطلاع هم نیست . و اهل دلی را جستجو میکرد و ولی تا حدی مایوس و دیر باور است ، سپس بحکم مبارزه با یاس و بدبینی در جوابش گفتم ، آیا قبول داری که از کودتای ۱۲۹۹ بعد تا حال چه تحولات عظیمی در کشور ما پدید آمده و عقب ماندگیهای دو قرن گذشته را هم تا حدی جبران کرده ایم ؟ گفت : آری و براستی باید اذعان کرد که در عصر درخشان سلسله پهلوی ما به بسیاری از مظاهر عالی تمدن قرن بیستم رسیده ایم .

گفتم در اینصورت چرا مایوسی در حالیکه همه میدانیم شاهنشاهی بیدار دل و بصیر و مدبر و دلسوز پرچم پر افتخار استقلال مملکت را بدوش همت والای خود دارد و بنابراین باید در انتظار آرزوی باشیم که آرامش قطعی در کشور ظاهر گردد تا در سایه این چنین اقلیتی که فرصت بروز استعدادها را میدهد ، آنگاه با تجلی انوار افکار و اندیشه های تابناکش گامهای سریعی را بسوی ترقی و تعالی برداریم . خوانندگان عزیز اکنون از آن تاریخ تقریباً ۱۸ سال گذشته است .

که همه میدانیم تا خجسته سال ۱۳۴۱ یعنی مقارن با انقلاب سپید شاهنشاه آریامهر با گذشت زمان چهها دیده ایم و تا قبل از ظهور این تحول عظیم معنوی چه ماجراهائی در صفحات تاریخ معاصر ثبت و ضبط گردیده و نیز میدانیم که در طی شش سال اخیر در نتیجه اقلیت کم نظیری که داریم و در پرتو تدابیر و رهبریهای حکیمانه و شجاعانه شاهنشاه آریامهر با چه سرعت تحسین آمیز و اعجاب انگیزی فاصله ها را تا کاروان تمدن عصر اتم و موشک و فضا نزدیک نموده ایم ، اما نگارنده نمیدانم آن هم میهن عزیز که روزی چنین بحثی را با او داشتم اکنون کجاست ، زنده است یا مرده ، در هر صورت ضمن طلب این آرزو که او زنده است و از یکایک پیشرفتهای ملی ما آگاه می باشد اجازه بدهید تا اطلاعاتی که در زمینه ایجاد شاه لوله گاز برای استفاده از این نیروی زر خیز بدست آورده ام در این نوشته منعکس سازم و ضمناً از اداره روابط عمومی شرکت ملی نفت ایران که فعالیتهای بسیار ثمر بخش در سالهای اخیر بر کسی پوشیده نیست تشکر نمایم و از اینکه حاصل فعالیتهای بسیار پرثمر این شرکت عظیم ملی چنین بی مضایقه در اختیار اهل قلم قرار می گیرد جای بسی امتنان است گرچه خبر مسرت بخشی را که در ۱۳ ژانویه ۱۹۶۶ ۱۳۴۶ مبنی بر موافقت نامه شامل کمکهای فنی و اقتصادی برای اجرای طرح های ذوب آهن و ماشین سازی و شاه لوله گاز با اتحاد جماهیر شوروی منعقد گردید و در جرائد همانروز منتشر شد امری نبوده است که از نظر علاقمندان به ترقیات مملکت دور بماند مع الوصف بایستی برای مزید اطلاع هم میهنان عزیز گفته شود که یکی از اقدامات بسیار مهم و شایان توجهی که برای تمرکز امور مربوط به گاز و بهره برداری از این نیروی پر ارزش بعمل آمده تاسیس شرکت ملی گاز در ایران عزیزتر از عزیزان است ، زیرا با توجه بمصرف روز افزون گاز مایع و لزوم مطالعه و انجام طرحهای وسیع و مهمی چون خط لوله سراسری گاز اهمیت ایجاد این شرکت و وظائف آنرا آشکار مینماید .

اکنون قبل از اینکه متن خبر خود را در اختیار خوانندگان عزیز بگذارم بایستی بدانیم طبق قرار دادی که اخیراً گذارده شد صدور گاز

در اهواز برای تامین احتیاجات شاه لوله گاز و همچنین استفاده از حق بکار برد روشهای مربوطه و اداره امور کارخانه مزبور امضاء گردید طبق قرار داد شرکت مزبور متعهد است دو کارخانه برای تهیه لوله های ۶ تا ۱۶ اینچ و ۱۸ تا ۴۲ اینچ نصب نماید. ضمناً قرار دادی باموسسه مندور ماشین آلات نفت شوروی «نفتخیم پردم اکسپرس» برای تهیه گزارش اقتصاد مهندسی طرح و بررسیهای فنی و قرار داد دیگری با شرکت نسبی نقشه برداری برای تهیه نقشه های قطعه ۲ (ساوه - آستارا) منعقد گردید.

بررسیهای لازم در مورد شبکه جمع آوری گاز و محل تحویل آن و مرکز تصفیه گاز و مراکز توزیع آن در شهرها و شبکه های توزیع و ایستگاه های کمپرسور و ذخیره نمودن گاز برای مصارف زمستان بعمل آمد و مساحی و مسیر یابی مقدماتی انجام گرفت و امور طراحی و مهندسی شاه لوله بخوبی پیشرفت نمود.

هزینه سرمایه گذاری این طرح جمعا ۴۵۰ میلیون دلار برآورد گردیده که از مبلغ فوق ۱۴۰ میلیون دلار برای عملیات اجرائی سالهای ۴۶-۱۳۴۵ تصویب و ابلاغ شده و حدود ۱۵ میلیون دلار برای کارخانه لوله سازی اهواز منظور گردیده است.

این کارخانه که مقدمات ساختمان آن در سال گذشته فراهم گردیده قرار است تا آبانماه امسال آماده بهره برداری شود محصول اولیه آن ۳۰۰۰ تن در سال خواهد بود و بادر نظر گرفتن بهای لوله میتوان پیش بینی نمود که سرمایه گذاری جهت این کارخانه در مدت ۵ سال مستهالک خواهد شد.

فد فرزندی از وطن

نفت به شوروی به نسبت دو برابر قرار قبلی افزایش یافته و هم چنین طرح لوله کشی گاز تهران در شرکت ملی نفت ایران تهیه شده است که با صرف ۵۰۰۰۰۰۰ دلار بمرحله اجرا در خواهد آمد.

دیگر اینکه یکی از محصولات کارخانه پتروشیمی که در جزیره خارک ایجاد میشود گاز مایع خواهد بود که قرار است بعد از استحصال بکشور ژاپن صادر گردد. اینک متن خبر در باره شاه لوله گاز - طرح شاه لوله گاز بطول ۱۱۰۰ کیلومتر که قطعه اول از جنوب تا ساوه بقطر ۴۲ اینچ و قطعه دوم از ساوه تا آستارا را بقطر ۳۸ تا ۴۰ اینچ خواهد بود شامل یک شبکه جمع آوری گاز در مناطق نفت خیز باکمپرسورهای مربوطه یک مرکز تصفیه گاز و انشعابات اصفهان و کاشان و قم و تهران و شبکه های توزیع گاز در شهرهای چهار گانه فوق میباشد:

این طرح بصورت یک طرح عمرانی از طرف دولت بتحمیل رسیده و شرکت ملی نفت ایران مامور اجرای آن گردیده است با اجرای این طرح تا سال ۱۹۷۹ روزانه حدود ۱۶۵۰ میلیون پای مکعب گاز از جنوب به شمال حمل خواهد شد و از این مقدار حدود یکهزار میلیون پای مکعب به شوروی صادر و بقیه در داخل کشور مصرف خواهد گردید.

در سال ۱۹۶۶ مقدمات اجرای طرح شاه لوله گاز فراهم گردید. یک قرار داد با شرکت اپیک برای طراحی و مهندسی قطعه یکم و قسمتهائی از قطعه دوم و همچنین همکاری و نظارت در تهیه وسائل و مواد لازم و نظارت در پیشرفت امور طرح منعقد شد. علاوه براین در موافقتنامه باموسسه تورنس آمریکا بمنظور احداث کارخانه لوله سازی

در موقع کار برای رفع خستگی و تجدید نیرو و انرژی خود از بیسکویت ویفر سالم و خوشمزه مینو استفاده کنید



بیسکویت ویفر مینو

انواع بیسکویت ویفر کوچک مینو در بسته های آلومینیومی

که هر یک محتوی ۱۵ عدد ویفر است
ب قیمت ۵ ریال در دسترس شماست



نامه‌های روز نبر گها (۴)

فرانکوی فاشیست هم بكمك دمكراسی آمریکائی شتافت!
روز نبر گها به فرزندان شان توضیح میدهند که
چگونه آنها را اعدام خواهند کرد

يك احساس تهی بودن و خلاء مرا
در خود می‌شارد وقتی که این نامه
را می‌خوانی درست یکسال خواهد
بود که من در واقع دیگر زندگی
نمی‌کنم...

اما یقین بدان که همه وقت
با تو هستم یا نامه‌های ترا می‌خوانم
یا کتاب می‌خوانم، از این عالم
بی‌حاصلی و بی‌هودگی درد انگیز
بیرون می‌روم. خیال می‌کنم که
از تو دارم بتو عشق می‌ورزم و
این خیال هوس انگیز و خیره
کننده است زیرا به ثمرات عالی
آن اطمینان دارم و میدانم که این
نتایج از آن من خواهد بود!

اتل، زن عزیزم، عاقبت
باید بدبختی ما پایان پذیرد. باید
بیگناهی ما شناخته و معلوم گردد.
با تمام قلبم.

زولیوس

۱۹ ژوئیه ۱۹۵۱

عزیزم

ساعت هشت و نیم شب است
روزم را با خواندن کتاب «لوك
هاموارد، آنكل» اثر «توماس ولف»

شبانه معمولی در س.س (ساول
های محکومین بمرگ) دایر
شده است. رادیو کار می‌کند.
ستونهای خنده آور فکاهی
روزنامه‌ها را خوانده‌ام، بیس
بال بازی کرده‌ام. دوش روزانه‌ام
را گرفته‌ام و اکنون برای زنم و
کودک‌انم نامه می‌نویسم.

خواندن کتاب «برج سپید»
اثر «اولمان» را تمام کرده‌ام
و حالا مشغول خواندن «شب
بخیر شاهزاده شیرین» که يك
کتاب بیوگرافی اثر «جان
باریمو» است هستم و یقین دارم
که تو هم از این کتاب خوش
خواهد آمد. با خودم يك مبارزه
دائمی دارم تا هر طور هست ساعات
بی‌پایان را بگذرانم. در این هفته
توانستم دو دست شطرنج بازی
کنم.

نمیدانم چرا اما چنین بنظرم
میرسد که روزگار دراز است
ترا ندیده‌ام و تو بشکلی شگفت
انگیز و عجیب از من دور هستی.

هیچکس نمیتواند تایید کند که
شما چنین حرفی زده باشید»
طبعاً این تمام اقدامی است
که او بر طبق مقررات موسسه میتواند
انجام دهد.

خواهرم اتل برایم نوشته
است که سه شنبه بدیدن مادرم خواهد
رفت. «روبی» حالتش خوب است
و «میکائیل» از مدرسه در هوای
آزاد خیلی راضی و خوشحال است
پنجره منزل مادرم بروی رودخانه
و خط آهن باز میشود. منظره‌اش
زیباست و طبعاً درست همان چیز است
که برای روبی لازمست. او با
تماشای حرکت کشتیها و قطارها
وقت می‌گذراند.

ما باید از خودمان و از
عشق مشترکمان باز هم نیرو بوجود
آوریم. ای زن دایر، همواره با من
باش.

شوهرت که همیشه در خدمت توست
زولیوس

۱۵ ژوئیه ۱۹۵۱

عزیز من

یکشنبه شب است و اجتماع

۱۱ ژوئیه ۱۹۵۱

محبوب من

تو روز مرا پر از خوشی
کردی. من ترا دیدم و تو همچون
گلی هوس انگیز جلوه می‌کردی
اما در عین حال زنی زیبا و بشکل
مطبوع و دل انگیز بودی که دیده
از دیدنت حظ میبرد.

میگویند که من کمی حال
آمده‌ام. آه! همه این چیزها
برایم کافیست. ای کاش میتوانستم
بخانه خودم برگردم!

اتل، حرفها و حرفها دارم
و چه احتیاج فراوان بتوا

زولیوس

۱۲ ژوئیه ۱۹۵۱

اتل عزیزم

یادت هست که من درباره
خبری که «والتر وینچل» (۱)
انتشار داده بود نامه‌ای به مدیر
زندان نوشتم. او چنین جواب
داده است: «با اطلاع شما می‌رسانم
که دفتر ما هیچ يك از نگهبانانی
که من می‌شناسم چنین خبری به
روزنامه نگاران نداده است و

گذراندم. نشر فوق العاده زیبائیست
پیش از آنکه باران شدید و سیل
آسا همه جا را پر آب سازد مدتی
هندبال بازی کردم. آریا هرگز
ملاحظه کرده ای که چقدر مطبوع است
که انسان کتاب بخواند و صدای
ریزش باران گوش کند؟ فکر میکردم
که مادرچه دنیای شگفت انگیزی
زندگی میکنیم و اگر انسان تمام
نیروی خلافتش را بدرستی بکار
میبرد میتواندست چه چیزها بوجود
آورد.

چقدر ناراحت شدم که در
روزنامه ها خواندم که دولتماند
میخواهد با اسپانیا تجدیدارتباط
کند و ترتیباتی بدهد. فرانکوی
فاشیست برای دفاع از دموکراسی
بمیدان می آید! مسلماً بنظر بسیاری
از مردم این بار بسیار جلوه
میکند که ما برای دفاع از دموکراسی
باید دائماً با مرتجع ترین فئودال-
ترین و فاشیست ترین عناصر متحد
شویم. در مملکت دانمارک که با
آن متحد شده ایم عوامل فوق العاده
فاسدی وجود دارد!

اکنون دارم قیافه های متبسم
ده پسرمان را تماشا میکنم بچه های
بیدفاع نباید از این جنون شوم
و از این خشونت رنج ببرند حق
ندارند با آنها چنین رفتار کنند
ما نباید اجازه بدهیم که این
حوادث تأثیر مداومی در کودکانمان
بگذارد.

اکنون یکسال است که ما
از هم جدا هستیم. از آنجا که پیوند
ما یک اتحاد کامل و جامع بوده
است من توانسته ام این جدائی و
حتی، امکان مرگ را تحمل کنم.
آری حقیقت و حق بطرف ماست
و درخواست تجدید نظر ما باید
به پیروزی ما منتهی گردد. یقین
دارم که وکیل مدافع ما با تمام
آنچه در قدرت انسانی اوست
خواهد کوشید نگذارد که کاریکه
اصولاً یک مسئله قضائی است
صورت سیاسی بگیرد. توهمنچنان
مایه امید منی. ومن همواره مفتخرم
که شوهر توهستم.

ژولیوس

۱۹ ژوئیه ۱۹۵۱

عزیزم

دیروز نامه دیگری از پسر
بزرگمان رسید که با کمال غرور
برایم نوشته بود که حالاً یک شناگر
«ب» و در نتیجه یک شناگر «بزرگ»

است! بهر صورت پیشرفت میکند.
یک کلمه دیگر هم درباره
مسائل روحی کودکان باید بنویسم.
خواهرت اتل بمن گفت با این که
زن مراقب موافقت کرده است که
داوطلبانه تمام روز را با «روبی»
در مدرسه هوای آزاد بگذارند
خود طفل قاطعانه و حتی بتلخی
این موضوع را رد کرده است
عزیزم ترا دوست میدارم
میبوسمت.

اتل

۲۵ ژوئیه ۱۹۵۱

ژولیوس عزیز من
امروز زیاد آشفته بودم زیرا
بعضی مسائل پرداختم که باید
برای ملاقات بچه هادر هفته آینده
در نظر بگیریم بهترین امر اینست
که با آنها بقبولانیم که ما نمیتوانیم
بتمام سئوالات ایشان جواب بدهیم
و علاوه بر این ملاقات فقط مقدمه
و آغاز یک سلسله ملاقات است.
اگر ما بتوانیم با آنها چنین وانمود
سازیم که چندان ناراحت و منقلب
نیستیم راه را برای واکنش
شایسته ای در آنها باز کرده ایم.
مثلاً برای نمونه حرفهائی که با
آنها خواهیم زد من چیزهایی فکر
کرده ام که بصورت صحبت یک نفری
برایت مینویسم.

— خیلی آسان نیست که آدم
بداند محکوم بمرگ شده است و
طبعاً این فکر گاه بیکاه شمارا
منقلب میسازد. اما موضوع را
بطریق زیر مطالعه کنیم، ما میدانیم
که یک اتوموبیل ممکن است مارا
زیر بگیرد و بکشد اما ما نباید باین
دلیل در تمام دقایق زندگیمان و
از دیدن هر اتوموبیلی بر خود
بلرزیم.

شما میبینید که درست مثل
سابق هستیم منتها وجود جسمانی
مادر زیر بامی غیر از بام شما پسر
میبرد. ما از جدائی شما بسیار
متأسف و متأثریم اما میدانیم که
ما گناهکار نیستیم و قربانی بیعدالتی
مردی شده ایم که در این کار طبق
نظر و میل خودتان و بر اساس
دروغهایی که در باره ما انتشار
میدهند تصمیم میگیرند. درباره این
اشخاص هر طور میخواهید فکر
کنید بشرط آنکه احساسات شما
مایه رنجتان نشود و ناراحتتان
نسازد...

مسلماً است که اینها درست همان
کلماتی نیستند که وقتی بچه هارا
می بینیم بکار خواهیم برد اما در هر
صورت ضروری است که من قبلاً
افکارم را با تو در میان گذارده باشم
حتی اگر بصورت ناقص باشد.

اتل

۲۵ ژوئیه ۱۹۵۱

سلام! محبوب قشنگم!
بالاخره بازی شطرنج را در
ساعت نه و ربع شب بردم تا آخرین
لحظه نیرو سخت و جدی بود و حالا
باید با عجله این چند کلمه را
برایت بنویسم.
زمان هرگز نمی ایستد، حتی
هم اکنون از دیدار آینده پسرانم
که یکسال است آنها را ندیده ام
شادمانم. هر چند که هنوز یک هفته
دیگر باید صبر کرد، احساساتم
بر آنکشیخته میشود و باید هر طور
هست. بهترین صورتی بر خود
غلبه کنم تا اضطراب خود را مخفی
سازم.

خیلی راضی هستم که تو قبلاً با بچه ها
صحبت خواهی کرد زیرا یقین دارم
که توبه بهترین شکلی این کار را
انجام خواهی داد و راه را برای
ملاقاتی که بعد با من خواهند داشت
باز خواهی کرد. میدانم یک فکر
عالی بنظرم رسید است که بچه ها
از آن خیلی خوشحال خواهند شد.
مقداری تصاویر قطار، کشتی و
اتوبوس برایشان خواهم کشید و
عقیده دارم که «میکائیل» و
مخصوصاً «روبی» این کار را خیلی
دوست خواهند داشت. تو در این
باره چه فکر میکنی؟

عزیزم، یک زندانی مدامرا
میخواهد تا نامه ای بنویسد. امشب
میتوانی آسوده بخوابی، پیشرفتی
حاصل شده است. ما به آینده ئی
روشن که بتوانیم با هم با
کودکانمان با هم و یکی باشیم اعتماد
دارم. تمام قلبم از آن تست.

ژولیوس

۲۹ ژوئیه ۱۹۵۱

زن بسیار عزیزم.
آنچه تو میگوئی و کلماتی
که بکار میبری بقدری شادی بخش
است که آنها را نمیتوانم جز با
کلام معروف خداوند بستانم که
میگوید: «از دهان تو بگوش خداوند»
آنچه در باره ملاقات با بچه ها

فکر کرده ای بنظر من هم خوبست.
چهارشنبه پنجمین سال مرگ
پدرم خواهد بود، مرگ آن پدر،
به آن شرافت به آن ذکاوت. به
آن حساسیت و به آن مهر بانی برای
ما ضایعه ای بزرگ بود. از خاخام
خواهش خواهم کرد که شمعی بیاد
اوروش کند و خود من نیز بهنگام
مراسم مذهبی دعای اموات را
دوباره برایش خواهم خواند

ما باید تمام جزئیات مسائل
مربوط به مدرسه بنزدگی اجتماعی
و به احتیاجات اساسی بچه های ما را
مطالعه کنیم. پیش از آنکه تعطیلات
تابستانیشان بپایان برسد خیلی
چیزها را باید برایشان ترتیب
داد.

مهر بانی و وفاداری خانواده ام
همچنان مایه دلگرمی نیروبخشی
است. آنها صدمه در صدمه ها هستند.
درخشندگی چهره مطبوع و
زیبایت را محفوظ نگاهدار،
با مهر بانیها.

ژولیوس

۲۹ ژوئیه ۱۹۵۱

سلام عزیزم!
آنچه در قدرتم هست بکار
خواهم برد تا ملاقات با بچه ها را
به بهترین شکلی بر گذار کنم و
آنها را برای ملاقات با تو آماده
سازم. توهم در ضمن سعی کن که
اندکی از اندوه و هیجانات را
کنار بگذاری باور کن که من هم
در عین حال سعی دارم بر خودم
چیره شوم!

با قطارها و قایق ها و کشتیهائی
که برای بچه ها بسازی من بتو
رشک نخواهم برد من یک پاکت پر از
نمونه های کمیاب حشرات وحشی
دارم که بادقت و مراقبت فوق العاده
شکارچی نترسی که همسر توست
جمع آوری شده است!

هدایای تو درست همان
چیزهاییست که مخصوصاً شایسته
«روبی» است، که ممکن است کمی
خجالتی باشد و پیش ما غریبی کند.

آه! ای کاش میکائیل درباره
چگونگی اعدام محکومین بمرگ
از من سؤال کنند، زیرا جواب دادن
باین سؤال برای تو دشوار و
طاقت فرسا خواهد بود. اگر از تو
پرسید در جواب فقط بسادگی
بگو که این کار بوسیله برق و بدون

۵۰ میلیارد کیلووات ساعت انرژی برق فراهم کرد و باین ترتیب آب ارزش چند جانبه‌ای را در برنامه های توسعه اقتصادی و اجتماعی پیدا می‌کند. به خصوص که منابع آب شیرین قابل استخراج محدود به ۱۷۰ میلیارد متر مکعب در سال می‌باشد و این محدودیت آنرا بصورت یکی از مسائل اساسی توسعه اقتصادی و اجتماعی کشور درمی‌آورد.

هدفهای دراز مدت توسعه منابع آب که در قالب خطوط کلی برنامه توسعه اقتصادی ایران برای ۳۰ سال آینده بوسیله پیشوای ملت ایران طراحی شده است که در آغاز قرن بیست و یکم میلادی جمعیت ایران در رقم ۵۰ میلیون نفر تثبیت شود و حداکثر ۲۵ درصد این جمعیت در روستاها بکار کشاورزی عمقی اشتغال داشته باشند.

در این تاریخ باید بسر حد ظرفیت استفاده کامل از منابع آب مملکت که اولین محدودیت توسعه اقتصادی ایران است برسیم و بنابراین با ۱۷۰ میلیارد متر مکعب آب شیرین در سال و بکار بردن پیشرفته‌ترین روشهای آبیاری میتوان ۱۸ میلیون هکتار را زیر کشت سالیانه و دائمی برد که سهم خانواده کشاورز در حدود ۶ هکتار است.

با يك کشاورزی عمقی و اجرای سیاست توسعه در قطبهای آب و خاک و تولید در واحدهای بزرگ بصورت شرکت سهامی یا سازمان تعاونی و احتساب در آمد دامداری در آمد ناخالص هر خانواده ۶۰۰۰ دلار و در آمد خالص آنها ۳۰۰۰ دلار بنرخ های امروز پیش بینی میشود. باین ترتیب در آمد سرانه کشاورزان در حدود ۷۵۰ دلار خواهد بود. باتوضیح فوق هدفهای دراز مدت و کوتاه مدت برنامه‌های توسعه منابع آب بشرح زیر است.

هدف های برنامه بلند مدت

۱- مهار کردن و ایجاد تاسیسات انتقال و توزیع آب بمیزان ۱۷۰ میلیارد متر مکعب در سال.

۲- اعمال تدریجی مدیریت دولتی در طرح و برنامه ریزی و ایجاد و بهره‌برداری منابع آب از طریق ملی کردن آن بطوریکه در سال ۲۰۰۰ میلادی این مدیریت با اجرای ۷ برنامه ۵ ساله و با سرمایه‌گذاری حدود ۱۶ میلیارد دلار (بنرخهای امروز) صد درصد در سطح مملکت پیاده شده باشد.

۳- اجرای سیاست توسعه در قطب های منابع آب و خاک و ایجاد هم‌آهنگی بین برنامه‌های توسعه آبیاری و کشاورزی بموازات برنامه ملی کردن آب به طوریکه در سال ۲۰۰۰ میلادی بجای ۶۸۵۰۰ واحد روستائی امروزی حد اکثر ۲۰۰۰ واحد روستائی بهم پیوسته بوسعت متوسط ۹ هزار هکتار بوجود آید.

۴- جانشین کردن سدهای مخزنی و سدهای انحرافی و گروه چاههای عمیق و نیمه عمیق مجهز به نیروی برق و تاسیسات انتقال و انحراف آب و شبکه توزیع مدرن آبهای سطحی و زیر زمینی حتی- الامکان بصورت مشترک بجای قنات و چاههای عمیق و نیمه عمیق متفرق و تاسیسات ابتدائی آبیاری فعلی.

۵- اتخاذ تدابیری که فاضل آب کارخانجات و شهرها احیاء و مجدداً به مقیاس قابل ملاحظه‌ای بمصرف برسد.

۶- ازدیاد باران مملکت از طریق حد اعلاي استفاده از ابرهائی که به آسمان ایران میرسد و باردار کردن ابرها در زمان مساعد بایکار بردن تکنیکهای کلیماتولوژیک بر مبنای محاسبات اقتصادی.

۷- شیرین کردن آب شور دریا برای مصارف شهری - صنعتی بطوریکه با رعایت جوانب اقتصادی تنگنای توسعه اقتصادی مملکت از لحاظ منابع آب تا حد امکان مرتفع گردد.

برنامه چهارم پنجساله آب

۱- مهار کردن ۸ میلیارد متر مکعب آب اضافی بطوریکه در آخر برنامه چهارم (۱۹۷۳) میزان آب در دسترس مملکت به ۴۰ میلیارد متر مکعب برسد و ایجاد تاسیسات انتقال و توزیع متناسب با ظرفیت بالا با سرمایه‌گذاری ۸۰۰ میلیون دلار.

۲- وارد کردن تکنیک شیرین کردن آب شور در اقتصاد آب ایران و انجام يك سلسله برنامه های آزمایشی و آموزشی.

۳- وارد کردن تکنیک حداعلاي بهره برداری از ابرهائی که از

در برنامه پنجساله چهارم

۸ میلیارد متر مکعب

آب مهار خواهد شد

* در پنجسال آینده ۸۰۰ میلیون دلار خرج توسعه منابع آب خواهد گردید.

* در ۲۵ سال اخیر بیش از نصف آبی که در ۲۵۰۰ سال بدست آمده، تهیه شده است.

* در ایران ۳۵ هزار رشته قنات وجود دارد.

آقای مهندس روحانی وزیر آب و برق روز دوشنبه ۸ خرداد ریاست کنفرانس « آب برای صلح » را که در واشنگتن منعقد است بعهده داشت.

در این کنفرانس وزیر آب و برق ایران گزارشی از منابع آب و وضع آب در گذشته و حال و آینده به کنفرانس داد که بسیار مهم و جالب بود.

خلاصه این گزارش ذیلا از نظر خوانندگان می‌گردد.

هدف های توسعه

استفاده از منابع آب کشور با توجه بافزایش جمعیت و توسعه اقتصادی و اجتماعی اهمیت حیاتی در آینده ملت ایران دارد. در کشور ما هم زمان با انقلاب شاه و مردم که در سال ۱۹۶۲ تحقق پذیرفت برنامه سوم عمرانی کشور و يك رشته فعالیت‌های اساسی جدید از جمله اصلاحات ارضی - ایجاد صنعت ذوب آهن و پتروشیمی و توسعه صنعت برق با سرمایه‌های دولتی آغاز گردید و به این ترتیب آب نه فقط برای مصارف صنعتی کشاورزی و مصارف شهری بلکه برای صنایع مختلف نیز مورد نیاز می‌باشد. مضافاً باینکه از منابع آب ایران میتوان در حدود

فراز ایران میگذرد در اقتصاد آب و انجام يك سلسله برنامه های آزمایشی و آموزشی.

سیاستها و تدابیر

سیاست های دراز مدتی را که دولت ایران در باره اصول حاکم بر برنامه های توسعه منابع آب رعایت میکند بشرح زیر خلاصه میشود.
۱- ملی کردن منابع آب کشور از آنجائیکه ریزش های آسمانی که تبدیل به آب میشود - چیزیست که افراد کشور در مورد آنها نه تلاشی بخرج میدهند و نه سرمایه گذاری میکنند و همه اینها صرفا عطیه الهی است که طبعاً تعلق به تمام افراد ملت ایران دارد و بادر نظر گرفتن این که حجم این منابع محدود بوده و بطور لایتنامی در دسترس نیست و بهمین مناسبت اولین تنگنای فضای اقتصادی ایران را بوجود می آورد باید با استفاده از آخرین اصول علمی و فنی منابع آبهای سطحی وزیرزمینی دقیقاً از نظر کمی و کیفی برآورد و ثبت شود. سپس با حد اکثر استفاده از تکنیک و صنعت مهار گردد و باکمال صرفه جوئی و باحد اعلاى بازده بترتیب اولویت به مصرف نیازمندیهای شهری و کشاورزی و صنعتی برسد.

کمال مطلوب این است که توسعه منابع آب و انتقال آنها تا مجاورت روستاها بنحوی صورت گیرد که هریک از افراد ملت که از طریق کشاورزی زندگی میکنند مقدار آب مورد نیاز خود را نه بیشتر و نه کمتر در فصل مساعد کاشت بدست آورده و به نرخ عادلانه که کافی برای خود نگهداری تاسیسات و اداره آن باشد بدون نظر سودجوئی از این موهبت خداوندی و ثروت ملی بهره مند شود.

باین منظور قانون ملی کردن آب و مقرراتی که روشهای اجرای این فلسفه را دقیقاً تعیین می کند انشاء شده و در دست مطالعه کارشناسان فنی و حقوقی است به طوریکه قبل از آغاز برنامه چهارم (مارس ۱۹۶۸) به تصویب مجلسین ایران برسد و طی برنامه چهارم و برنامه های بعدی در ظرف مدت ۳۰ سال ناحیه بناحیه و بتناسب سرمایه گذاری که در امر توسعه منابع آب خواهد شد بموقع اجراء گذارده شود . اصول کلی این قانون شامل نکات زیر است:

۱- مالیات آب از لحظه ای که در مجاری عمومی جاری میشود یا در آب خانه های زیرزمینی ذخیره می گردد به ملت تعلق دارد و دولت بعنوان نماینده عموم سرپرستی آن را بعهده میگیرد.

۲- نظارت دولت برتامین و تنظیم آب مورد احتیاج کشاورزی اعم از کشت تابستانی یا زمستانی یا باغداری باتوجه بامکانات فنی و مالی و محلی استقرار مییابد.

۳- ایجاد سازمانهای آب منطقه ای و موسسات تعاونی تامین و توزیع آب بمنظور اجرای طرحهای مهار کردن آب های سطحی و ذخیره کردن آنها و استخراج صحیح آبهای زیر زمینی و بهره برداری از آنها.

۴- هر فرد ایرانی حق دارد تاحد نیازمندیهای واقعی و معقول خود برای مصارف خانگی یا کشاورزی یا صنعتی با رعایت قانون و مقررات از آبهای مملکت استفاده کند ولی این حق قابل تملك نیست و هیچ کس مجاز نیست قسمتی از این ثروت ملی را عمداً یا سهواً تلف کند یا آنرا بصورت غیر قابل استفاده در آورد یا از راه احتکار وسیله معاملات بازرگانی و تحویل سود قرار دهد.

روزنبر گها (بقیه)

درد انجام میگیرد ولی طبعاً ما فکر نمی کنیم که کارما بآنجا بکشد .

باور کن... بچه ها همانظوری هستند که پدر و مادرشان واقعاً میخواهند که چنان باشند.

اگرما بتوانیم با فکر اعدام احتمالی خود بدون ترس و وحشت روبرو شویم آنها هم مثل ما خواهند بود. بدیهی است که هیچ يك از ما بر روی این موضوع زیاد نخواهد ایستاد اما نباید ترس نداشته باشیم و بدینقرار آنها هم ترس نخواهند داشت عزیزم تمام عشقم را تقدیمت میدارم ،

اتل

۱- والتروینچل در روزنامه نیویورک دیلی میروز بتاریخ ۴ ژوئیه ۱۹۵۱ نوشته بود که ژولیوس روزنبرگ جاسوس اتمی که اکنون در خانه مرگ، بسر میبرد به ننگه بان خود گفته است، اگر بتوانم دویا سه سال زنده بمانم خلبانان شوروی مرا بجات خواهند داد.

این تملیقات دروغ و زمینه سازیها برای این بود که افکار عمومی را برضد روزنبرگها و برای اعدام آنها آماده سازند.



سوله

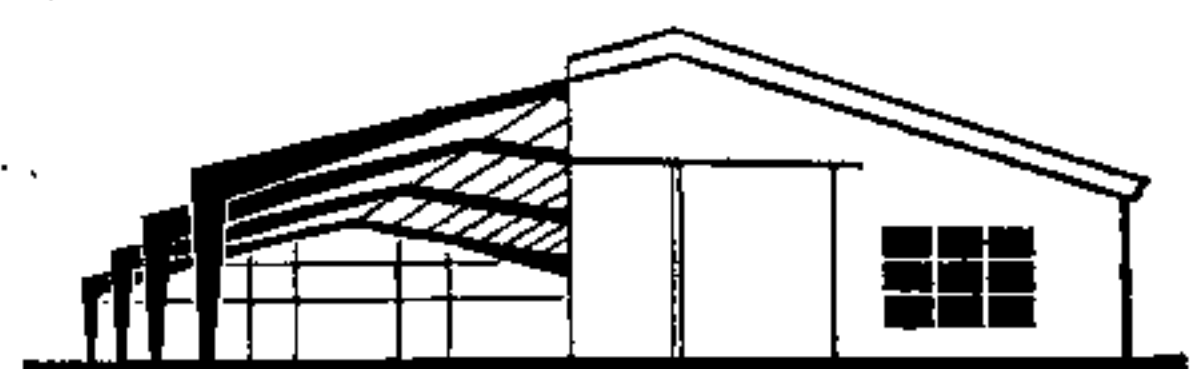
برای ساختمان صدها کارخانه عظیم در ایران از ساختنهای پیش ساخته سوله استفاده شده است.

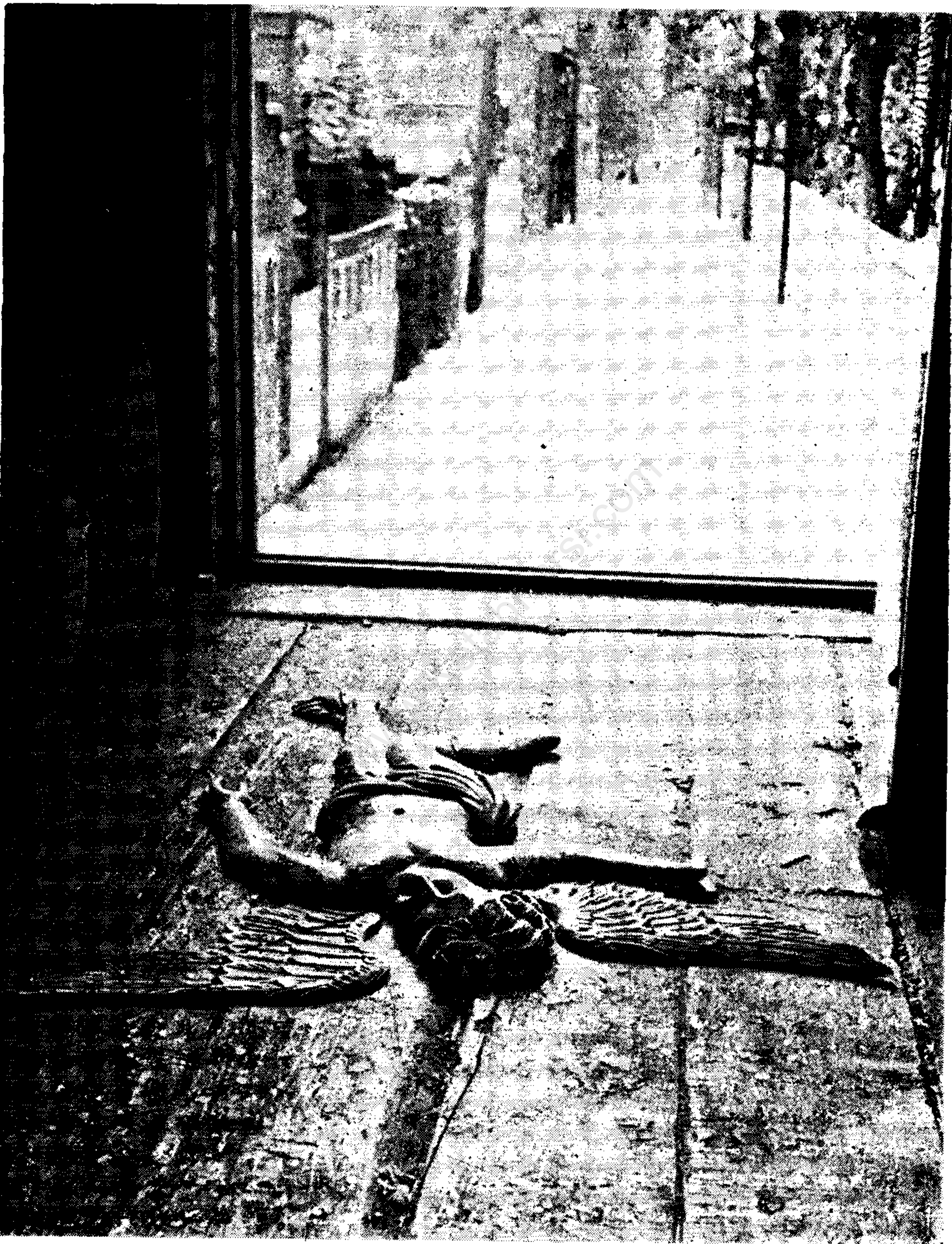
- ساختنهای سوله با پیچ و مهره بهم متصل میگردد و بچوشکاری در مرحله نصب احتیاجی نیست.
- پس از نصب قابله پیاده کردن و نصب مجدد در محل دیگری میباشد.
- در هر مرحله نصب از هر جهتی قابله توسعه است.

شرکت سهامی ساختمانهای فولادی ایران

تهران - شماره ۴۸ خیابان ویلا در بروی خیابان دامغان - تلفن ۴۰۰۴

SOULÉ





انقلابهای اکتبر

آیا غیرستالینی کردن (دستالینیزاسیون) مسالمت جویانه لهستانیها خوشفـرجـام تر از غیرستالینی کردن خونین مجارستانیها بود ؟

جاری محکوم میکند . او در پایان دموکراتیزه کردن ضروری باتوسل به اصول دموکراسی را پیش میکند . وحق هرملت را برای اعمال حاکمیت وراه خاص لهستان را بسوی سوسیال لیسم اعلام میدارد . او در اطراف هرکدام از این فورمولها مشروحا سخن میگوید .

اما در سخنرانی او عبارات و مفاهیم دیگری وجود دارند . جملاتی که با دقت انتخاب وادا شده اند حدود سرحداتی را نشان میدهد که توافق رهبر جدید لهستان در آن حدود متوقف میشود . او چنین اعلام میکند : «در راس سیر تکاملی که عبارت از پیروی از اصول دموکراسی است ، حزب ما قرار دارد و تنها حزب است که به معیت دیگر احزاب جبهه ملی (سایر احزاب جبهه ملی عبارت از احزابی بمنزله اقمار سیاسی بی اهمیت بودند که در زندگی سیاسی کشور هیچگونه تاثیر واقعی نداشتند) . بتواند این سیر تکاملی را راهنمایی کند ...» و کمی بعد او در سخنرانی ، تاکید میکند که جدا مخالف تمام آنها نیست که «قصد دارند دوستی ما را نسبت باتحاد شوروی تضعیف کنند»

اختلاف با روشنفکران :

برای روشنفکران لهستان که در آن دوران این نهضت آزادیخواهانه (لیبرالیزاسیون) را بوجود آوردند واز چند هفته پیش بطور غیر قابل انکار تماس با نهضت کارگری لهستان را برقرار ساختند ، جملات اخیر کومولکا اهمیتی نداشت . برای آنان ، جملات اخیرالذکر او عبارت است از جملات سیاستمدارانه سخنرانی که بیش از تشریفات سیاستمدارانه مفهومی ندارد . آنچه بنظر آنان مهم بود تشکیل شوراهای کارگران و آزادی مطبوعات بود که از نو برقرار گردید

تسلیم شود ویا جنگ کند ؟ او باخونسردی وآرامش اما بطور محکم به حریفان فهماند که ملت لهستان آماده برای مبارزه وجنگیدن است و باین ترتیب از تسلیم شدن احتراز جست . خروشف بالاخره متقاعد شد که تغییری در رهبری ضروری است . افراد ارتش سرخ به پایگاههای خود بازگشتند و کومولکا که دبیرکل حزب گردیده بود در نظر تمام لهستانیها بعنوان يك قهرمان جلوه گر شد .

این سؤال وجود دارد که چرا در لهستان خاطره این روز تاریخی درخشان را با سرو صدا جشن نمیگیرند ، روزی که بمنزله « بهار اکتبر » رژیم حاضر است ؟ چرا مطبوعات بهمین تذکر ساده اکتفا میکنند که سیاست پس از سال ۱۹۵۶ ادامه همان سیاست پیش از سال ۱۹۴۹ است ؟ بی شک همه اینها باین علت است که کومولکا سیاست مدار مایل نیست بخاطر آورد که او قدرت کنونی خود را مدیون کدام اوضاع واحوال است . البته میان او بعنوان مرد روز و توده مردمی که در آنروز برای او دست میزدند وجه مشترکی وجود داشت اما علاوه بر این وجه مشترك وجه افتراق نیز وجود داشت و یا سوء تفاهمی .

برای درك کردن طبیعت این وجه افتراق و یا سوء تفاهم باید آن سخنانی را بیاد آورد که دبیر کل جدید در آن روزها در برابر کمیته مرکزی ایراد کرد . البته کومولکا در آنجا بدون قول و شرط « گذشته منحوس » را محکوم میکند همچنانکه بازداشتهای غیرقانونی را و کشتار بیگناهان را و دروغهای مبالغه آمیز و همچنین موقعیت بسیار سخت طبقه کارگر و شکست اشتراکی کردن کشاورزی دهقانان را و بالاخره مناسبات عبودیت به ستالین را مانند تمام اصول

ناگهان در آن روزهای تاریخی بعنوان شخصیت درجه اول وحتى از طرف مردانی که او را مغضوب کرده بودند بعنوان يك موجود اساطیری فوق بشری شناخته شد . جریان از اینقرار بود که بمناسبت شورش وعصیان ایالت پوزنان در سال ۱۹۵۶ بمناسبت تظاهرات کارگران پلیس بروی مردم آتش گشود و سرتاسر کشور به حالت جنب وجوش و غلیان آمد . در آستانه این حوادث بود که خروشف سخنرانی سری معروف خود را بمناسبت « سنت خود پرستی » استالین بعمل آورده بود و جنایات او داشت کم کم فاش تر میشد . در لهستان موج عظیمی از احساسات ضد استالین و ضد روسی کارخانه ها ودانشگاه ها را فرا میگرفت و رفته رفته آشکارا در همه جا بحث از استقلال وآزادی بود . تنها کسی که نمیتوانست این نهضت را در جریان ومجرای صحیح راهنمایی کرده وبآن ترتیب رژیم را نجات دهد همان زندانی سابق کومولکا بود . با وجود این نامزد شدن او بعنوان دبیر کل حزب در دولت شوروی خشم شدیدی را موجب گردید . حتی پیش از اینکه کمیته مرکزی فرصت گرفتن تصمیمی را داشته باشد ، رهبران عمده شوروی که از طرف فراکسیون ستالینی دفتر سیاسی حزب کمونیست لهستان بآنها هشدار داده شده بود در فرودگاه ورشو پیاده شدند . در میان آنان خروشف مولوتوف ومیکویان و کاکا نوویچ ودونفر مارشال و شش ژنرال دیده میشد . آنان از لهستانی ها میخواستند که در رهبری حزب تغییراتی ندهند و برای اینکه تقاضای آنان پشتوانه داشته باشد به عوامل شوروی از ارتش سرخ فرمان داده شد که بسوی شهر ورشو بحرکت در آیند . کومولکا در برابر يك انتخاب دراماتیک قرار گرفته بود : میبایست

در ساعت دو صبح تمام پایتخت های جهان شباهتی به صحنه خالی تئاتر پیدا میکنند . در برابر خیابانهای لخت و خالی و روبروی دیوارهای ساکت وآرام آنها ، هرکس میتواند طبق تقاضای تخیلات و تصوراتش صحنه ها وبازیگرانی را مجسم سازد که در موقع خود آن صحنه ها را زنده می ساخته اند . در شهر ورشو من بآن صحنه ای می اندیشیدم که در ده سال پیش آن نمایش در این شهر بازی شده . مثل اینکه همه مردم لهستان می خواهند عملا آن حادثه نسبتا تازه را از حافظه خود دور نگاهدارند . آن صحنه تاریخی سرو صدای عظیمی برپا کرد و از حدود سرحدات لهستان پا فرا گذارد اما از قرار معلوم روزنامه ها نیز دستور دارند که بمناسبت سالگرد آن حوادث تاریخی تنها با اشاره وابهام حرف زنند .

این حوادث فراموش نشدنی در پهنای این میدان عظیم و در برابر قصر باشکوهی اجرا گردیده است که من هم اکنون در روبروی آن هستم و به کاخ فرهنگ موسوم است . در آن تاریخ حدود چهارصد هزار نفر از مردم در آنجا گرد آمده بودند . صدها پرچم در میان جمعیت در اهتزاز بود . هوای آنروز نیز مانند امروز لطیف بود . درست در تاریخ ۲۳ اکتبر ۱۹۵۶ بود که این حادثه جریان یافت .

جمعیت کومولکا :

این روز تاریخی نشانه پیروزی ولادیلو کومولکا را بر پیشانی داشت . پیروزی دبیر کل سابق حزب کارگر لهستان را ... او در سال ۱۹۴۹ متهم به « انحراف » گردیده بود که گویا به « تیتسیم » گرائیده و در سال ۱۹۵۰ باز داشت شده و تا سال ۱۹۵۴ در زندان بسر برده و پس از آزادی باز زیر نظر بود ، این شخص

چنان آزادی که بتوان با صدای بلند بروکراتهای ایدئولوگ های شوروی را در معرض انتقاد صریح قرار داد. چون کومولکا در آن زمان ناچار بود که این نظریات روشنفکران را تحمل کند آنها تصور کردند که او نظریات آنان را تأیید میکند در صورتیکه این اشتباه است. البته کومولکا پیرو اصول ستالین نیست اما در هر حال یک نفر لیبرال هم بشمار نمیرود البته او خفقان پلیسی را محکوم دانسته ورد میکند اما انحصار سیاسی برای حزب کمونیست (یا حکومت حزب واحد) برای او اصل مسلم و تغییر ناپذیر مطلق است. او موافق بود که زمین را به دهقانان واگذاشت اما به خود مختاری و یا خود مدیری کارگران که صنعت را خود اداره کنند عقیده ندارد. البته او مأمورین مختار ژنرالها و جاسوسان شوروی را قبول ندارد اما باینکه دولت شوروی باید در اردوگاه سوسیالیسم موقعیت مسلط داشته باشد عقیده دارد.

او سیاست خود را کم کم در این جهت رهبری میکند. برای پیروان سالخورده ستالین حقوق بازنشستگی درخشانی را تصویب میکند اما این واقعه را که آنان بطور پنهانی رسالات و تبلیغات چین را منتشر میکنند از نظر دور نمیدارد. او این دلخوشی را از روشنفکران دریغ نمیدارد که طبق مدامریکائی یا غربی «اجتماعات کافه نشینی» درست کنند و چون سانور وجود ندارد آنها هر چه که از مغزشان خطور میکند بطور خصوصی (نه علنی و آشکار) بیکدیگر حکایت کنند او بعضی از افکار تکنوکراتها را میگیرد و بآن عمل میکند اما از عمل کردن باینگونه افکار که می تواند تمرکز امور اقتصادی را به خطر اندازد خود داری و جلوگیری میکند زیرا اقتصاد لهستان هنوز بر مبنای اقتصاد طبق نقشه است. و در تمام این مدت و خلال این حوادث کومولکا وظیفه اساسی خود را با استحکام تعقیب میکرد یعنی از نو تاسیس کردن و از نو سازمان دادن دستگاه حزبی بارهبری مردان جوان و جاه طلب که بی شک نسبت به پیشینیان بدبین تر بودند اما مثل اینکه بهمان اندازه با انضباط میباشند.

در نتیجه این سیاست جدی و از روی حوصله و صبر امروز کومولکا رهبر بلامنازع لهستان است. اوست که تمام تصمیمات مهم را شخصا اتخاذ

میکند و در جنب خودش فقط جانشینان خود را دارد (نه رقبای) و در برابر خود فقط یک رقیب دارد و این همان شخصی است که تاریخ طویل کاتولیسیسم لهستانی را مجسم میسازد یعنی کاردینال ویشنیسکی.

با این اوضاع و احوال کومولکا چرا تمایل زیادی برای بخاطر آوردن حوادث ۱۹۵۶ را داشته باشد چرا عصیان بر ضد مسکو را از نو به خاطر آورد؟ او چرا کشورهای کارگری را از نو بخاطر آورد و زنده کند، در حالیکه این شوراها از مدتها باینطرف دیگر تأثیری در جریان امور ندارند؟ او چرا تمایلات دموکراتیک و احساس جهش رومانتیک دورانی را از نو زنده کند احساسی که مدتهاست سپری گردیده؟ این توقعات مثل اینست که از ژنرال دوگل انتظار داشت که حوادث ۱۳ ماهه ۱۹۵۸ را در خاطرها زنده کند و در هر حال بآن مناسبت از رادیو تلهویزیون نطق معروفش را منتشر کند که زیر این عنوان بود «من شما را میفهمم!»

شورش و عصیان مجارستان دلیل دیگری نیز وجود دارد و مانع از اینست که کومولکا از حوادث اکتبر سخن گوید و نام این علت بوداپست است. در همان روزی که توده مردم ورشو در برابر کاخ فرهنگ برای او دست میزدند و تشویق و تجلیلش میکردند هزاران پایتخت مجارستان رژه رفتند. آنان بسوی محلی که مجسمه ژنرال لهستانی «ژوزف بی» در آنجا قرار دارد روی آوردند، این ژنرال در جنب مجارستانها بمناسبت رستاخیز ۱۸۴۸ جنگیده بود. انقلاب اکتبر مجارستان در حقیقت بافتخار انقلاب اکتبر لهستان آغاز میگردد. همه میدانند که برسر این تظاهرات چه آمد. توده جمعیتی که رفته رفته وسیعتر و عظیمتر میشد پس از گوش فرا دادن به سخنرانیهای چند تن از شخصیت های سیاسی و سازمانهای دانشجویان، به جلو پارلمان رو آوردند و رجعت ایمرناگی را به قدرت طلب کردند.

زیرا در مجارستان نیز مانند لهستان برای توده مردم کمونیست های خوب و کمونیست های بد وجود دارند. از سوئی کمونیست های خوب مانند کومولکا و ناگی. از سوی دیگر کمونیست های «بد» مانند

دیر اول حزب لنین اوشاب در لهستان و «گدرو» در مجارستان اما کمونیست های «بد» یعنی پیروان سابق ستالین متأسفانه در لهستان و مجارستان یکنوع عمل نمیکند. در لهستان اوشاب خوشبختانه زود متوجه این حقیقت گردید که ناچار باید قدرت را به کومولکا تسلیم کند. اما گدرو در مجارستان بسیار دیر متوجه این واقعیت گردید که باید جای خود را به ناگی بدهد. در حالیکه صدها هزار تظاهر کنندگان در خیابانهای بوداپست در گردش بودند دیر اول حزب گدرو تحریک آمیزترین سخنرانی خود را از روی ناشیگری و عدم مهارت بعمل میآورد. توده مردم ساختمان رادیو را محاصره کرده و کوشش میکنند که در آن نفوذ کنند. پلیس تیراندازی میکند. اولین جنازه های مقتولین خیابان رافرش میکنند گدرو دیوانه میشود و از شورویها تقاضا میکند که آحاد ارتش خود را در این جریان وارد کنند، از سوی دیگر برای اینکه این تصمیم خوفناک خود را جبران کرده باشد ریاست حکومت را به ناگی میسپارد. طبق مکانیسمی که لهستانی ها جریان را متوقف ساخته بودند در مجارستان نیز عمل میشود. ساعت دو صبح تانک های شوروی به بوداپست میرسند. صبحگاهان جنگ آغاز میشود پس از چند ساعت جنگ، ایمرناگی شورویها را متقاعد میسازد که جنگ را ترک کرده و واحدهای ارتش خود را عقب ببرند. انقلاب توده ای پیروز میشود و روسها برای بار دوم مجبور میشوند بایک نیروی کمونیست ملی طرف شوند که قدرت خود را عملاً تثبیت کرده اند.

اما اوضاع در مجارستان بیشتر از حد ممکن پیش میرود. باین معنی که اگر در لهستان در برابر نهضت سدی بنا شده بود در مجارستان ایجاب این سد غیر ممکن میشود. دو تمایل اساسی ظاهر میشود. بی طرف بودن مجارستان و اجازه وجود احزاب متعدد (غیر از حزب کمونیست) و چنین بنظر میآید که ایمرناگی پیش از پذیرفتن این درخواست بسیار مردد بوده است. زیرا ایمرناگی نیز مانند کومولکا (مانند کادار) کمونیستی است از پیروان مکتب قدیم. اما در پایان کار او ناچار آن دو اصل را میپذیرد و باین ترتیب وضع خود را در نظر

رهبران شوروی حراست میکند. شورویها آماده بودند که در هر مورد لزوم تسلط کامل حزب کمونیست که اساس و پایه رژیم را در خطر اندازد یعنی هرگز حاضر نبودند در مورد لزوم تسلط کامل غرب کمونیست و دستگاه او تردید بخود راه دهند. بنابراین دومین مداخله نظامی بعمل میآید و استقلال مجارستان را با خون و کشتار خفه میکند.

شورویها برای موجه جلوه دادن این تهاجم از خطر فاشیسم سخن بمیان میآورند. برای درک این اوضاع باید کتاب فرانسوا فرتو را خواند. کتابی که در سال ۱۹۵۶ در بوداپست برای روشن کردن وقایع آن سال چاپ شده است. با خواندن این کتاب میتوان پی برد که ارزش این اتهام شوروی تا چه اندازه است. این مولف جهات منفی انقلاب ملی مجارستان را بهیچوجه انکار نمیکند. اسنادی که او نشان میدهد بطور دقیق و روشن نقش گروه دست راستی های تند رورا روشن میسازد. بخوبی دیده میشود که اقدام آنها در حاشیه حوادث قرار داشت. آنچه را که روسها در بوداپست در برابر خود داشتند و با آن مبارزه کردند فاشیسم نبود، درست ضد آن یعنی دموکراسی بود که روسها با آن مبارزه کردند. برای مبارزاتی که بحران غیر ستالین کردن (دستا لیزاسیون) آنها را متزلزل ساخته بود و همچنین برای اغلب متحدین حزب کمونیست و هوادارانش پیش آمد حوادث بوداپست تأثیر الهام بخش و روشن کننده داشت. در کشور فرانسه کلود روی و روزه وایان و کلود مورگان و رولاند که اعضای حزب کمونیست بودند امضای خود را در جنب امضای امثال شخصیت های زیر قرار دادند: ژان پل سارتر و سیمون دوبواز. لوران شوراتش و میشل لیری خلاصه جماعت کثیری از نویسندگان و دانشگاهیان بر ضد دخالت شوروی در امور مجارستان اعتراض کردند، عده دیگری نیز از اعضای برجسته حزب کمونیست مانند هانری والون و پیکاسو و پینیون و ژوردین و پل تیلارد و مومارسل و کورنر و هلن پارمه لین تقاضا کردند که کنگره فوق العاده مخصوصی برای این کار دعوت شود. حدود یکسال طول کشید تا اوضاع کمی بیش فراموش شود و حزب کمونیست

فرانسه از حالت جدا ماندن اختلافی که سخت دچار آن شده بود رهائی یابد اما بنظر میرسد که حزب کمونیست این کشور دیگر آن نفوذ را میان روشنفکران بدست نخواهد آورد که پیش از حادثه بوداپست ممکن بود بدست آورد.

تب ناسیونالیستی :

با وجود همه اینها مجارستان امروزه نه کمتر و نه بیشتر از لهستان لیبرال است. کادار بسیار زودتر از آنچه تصور میرفت برنامه ایمرناگی را از آن خود ساخت و البته منهای بیطرفی و منهای تعدد احزاب سیاسی با برنامه‌ای که در عین حال مانند برنامه گومولکاست. تکامل اوضاع یا تحولاتی که در کشور های کمونیست از فردای مرگ ستالین، آغاز یا تحریک شد و حوادث اکتبر سال ۱۹۵۶ بدون شك آنها را تسریع کرد حالا تقریباً تمام اروپای شرقی را فرا گرفته است. اما این حرکت و نهضت در همه جا در برابر همان سرحدات یا توابع متوقف گردیده و در همه جا درست در برابر ممنوعیت های یکسان از حرکت باز ایستاده. معمولاً نهضت اصلاحی در قلمرو سازمان اقتصادی و مدیریت آن ادامه پیدا میکند. این جالب و تعجب آور است که لهستان و مجارستان نیستند که در راس این نهضت اصلاحی قرار دارند. تمام حوادث این کشورها نشان دهنده این واقعیت است. مثلاً اینکه وضع تب آلود سال ۱۹۵۶ ظرفیت نوسازی و تحول را در این کشورها تمام کرده و یا شاید بعضی افراد مایل باشند چنین تعبیر شود که حوادث مذکور به رهبران یاد داده و تلقین کرده است که حزم و خویشتن داری بیشتری بکار برند. اما بی شک اینرا نیز باید اضافه کرد که تمایلات و کششی بسوی دموکراسی و اصلاح طلبی که انقلابهای اکتبر لهستانی و مجارستانی را منحصراً ساخته اند و در آن زمان توجه دقیق همه ما را بسوی خود جلب کردند، در حقیقت فقط یکی از وجوه این تعبیر ناگهانی سیاسی بوده اند. و مسلماً مهمترین آن وجوه نبوده اند بنظر من مهمترین عامل عبارت بود از عامل ملی. دولت که بتدریج از هم گسیختگی پیدا کرده بودند برضد نوع تازه‌ای از خفقان بیگانه قیام کردند که این یوغ بیگانه نام بین‌المللی بخود داده بود، یعنی بنام همکاری بین-

المللی خود را به ملل ضعیف تحمیل میکرد. تحولات عمیقی که در ده سال اخیر در روابط شوروی و کشورهای سوسیالیست مختلف (وبا احزاب کمونیست کشورهای غیر کمونیست -م) پیدا شده، مدیون عصیانی هستند که در این دو کشور پیش آمد.

این تحولات جهات بسیار مثبت دارند اما جهات منفی نگران کننده نیز دارند. من هر دفعه که به دموکراسی های توده‌ای مسافرت کردم موضوع جریان ناسیونالیستی بطور واضح بچشم میخورد (حتی در یوگسلاوی علاوه بر حرس ناسیونالیستی حرس ولایتی نیز مشاهده میشود). البته فراموش کردن این واقعیت اغلب عادلانه نیست که رژیم های کمونیستی وارث گذشته هولناکی بوده اند. اما پر واضح است که آنان با ناسیونالیسم اغلب باین علت بازی میکنند که بتوانند تماس خود را با توده ملت برقرار کنند. بهمین مناسبت است که همکاری اقتصادی و سازمانهای آن (تقسیم کار بین المللی) در کشورهای سرمایه داری غربی اروپا بیشتر پیش رفته است تا در کشورهای شرقی اروپا که سوسیالیست هستند. هر کشوری در اروپای شرقی جدا مایل است که انواع و اقسام تولیدات صنعتی را بوجود آورد بدون اینکه به امکانات رقابت های بین المللی توجه کند. بمناسبت عللی که برای اغلب افراد و صاحب نظران روشن است در لهستان مسئله ناسیونالیستی یا احساسات ملت دوستی مفرط در تمام شئون و قلمروها اعم از سیاسی و اقتصادی و مذهبی و غیره تسلط دارد. آخرین مبارزه تبلیغاتی میان کاردینال ویشنیسکی و دبیر کل حزب کمونیست لهستان که پیش آمده بود مربوط به روابط لهستان و آلمان بود کشیشان لهستانی نامه‌ای به کشیش های آلمانی نوشتند و در آن از عفو و بخشایش و فراموش کردن گذشته سخن بمیان آوردند و فوراً در جواب آنان حزب کمونیست لهستان اعلانهای بزرگ تبلیغاتی در تمام چهار راهها چسباند که روی آنها نوشته شده بود : «ما هرگز فراموش نخواهیم کرد، ما هرگز عفو و بخشایش نخواهیم داشت.»

«پارتیزانها»

بنظر میآید که مسئله ناسیونالیسم

حتی در رقابت برای اشغال مقام مدیریت حزب کمونیست نیز دخالت پیدا کرده. اگر حرف بعضی از اشخاص وارد در امور را بپذیریم باید دانست که مقام جانشینی گومولکا (ضمناً باید دانست که او بیشتر از ۶۲ سال ندارد) میان سه نفر مورد بحث است : کلیکو که دوست حمیمی دبیر کل حزب و معاون اول اوست دوم گیرک که حکومت ایالت ثروتمند سیلوی را بهمهده دارد ایالتی که بمنزله کاتانکای لهستان است، سومی «ژنرال» موزار که وزیر کشور است، اگر بعضی شایعات سیاسی را بپذیریم او در عین حال رئیس تمایلات «پارتیزان» است. نام «پارتیزان» که باین جهت وبا باین تمایل داده شده باین مناسبت است که آنان در زمان جنگ اخیر جهانی در قلمرو لهستان مشغول مبارزه با آلمانها بوده اند. چنین شایع است که این تمایل ضد ستالین و ضد لیبرالیسم و ضد روسی است (حتی دشمنان این تمایل میگویند که پارتیزانها ضد یهود هم هستند). چنانکه معروف است این تمایل در همان جهاتی سیر میکند که حزب کمونیست رومانی. باین ترتیب «پارتیزانها» نه تنها پلیس و رادیو و تله ویزیون و سانسور را تحت اختیار خواهند داشت، بلکه قدرت نیروهای جنگجویان قدیمی را نیز رهبری میکنند، نیروئی که در آن سربازان ارتش «آندرس» دوش بدوش ارتش اول لهستان می‌جنگیدند و این ارتش در اتحاد جماهیر شوروی سازمان یافته بود. من این فرصت را یافتم که در محاورات خود با روزنامه نگاران از مسئله «پارتیزانها» سخن بگویم در هر کشور کمونیست دیگری غیر از لهستان در صورت بحث از چنین مباحثی چهره هادر هم میرفت، آنگاه باین ترتیب بمن حالی میکردند که من تاچه حد از رسوم و آداب مهمان نوازی سوء استفاده کرده‌ام. اما لهستانی‌ها بالاخره لهستانی هستند : یعنی از روی میل و رغبت مایل به بحث هستند، آنان مباحثه کنندگان ظریف و بذله گو هستند. آنان عادت ندارد که مشکلات موجود را انکار کنند. مثلاً وقتی بآنها میگوئید که

توده مردم دیگر به سیاست علاقه ندارند و نسلی جوان به دنیای غرب گرایده و در حال حاضر توده مردم توجه بیشترشان برای ارتقاء سطح زندگی است، در شنیدن این واقعیات متوسل به توضیحات قالبی میشوند. در آنچه که در سطح بالای حزب میگذرد، البته آنان بسیار باحزم هستند. روزی بمن گفتند «دقت کنید، بعضی از همقطاران روزنامه نویس تان را سرمشق قرار ندهید. مبارزاتی را اختراع نکنید که اصلاً وجود ندارند مگر در تخیلات ژورنالیست‌ها».

نظریه رسمی چنین است که پس از حوادث اکتبر ۱۹۵۶ تمایل «پارتیزانها» وجود داشت اما در حال حاضر مسئله دیگر منتفی شده است. بمن چنین گفتند «آنچه مهم‌تر است اینست که مخالفتی میان بعضی از تکنوکرات‌ها با بعضی از رهبران حزب وجود دارد، تکنوکرات‌ها میتوانند تحولی در اقتصاد بوجود آورند که لازمه آن بیکار شدن عده‌ای از کارگران است، اما رهبران مذکور حزب به هر قیمتی شده مایلند استقلال همه کارگران را حفظ کنند و عملاً تحول اقتصادی را رد میکنند».

یکی از روزنامه نگاران لهستانی مرا این بار جدی‌تر در معرض سرزنش قرار داد که اختراعات و دروغهای جراید بیگانه را میپذیرم و من توانستم در جواب او موضوع زیرا را گوشزد بکنم: «این موضوع درست مثل همانست که در اواخر ماه ژوئن در بلگراد بمن گفته شد، یعنی در جواب اظهار نگرانی من از سرخوش رانکوویچ، اما با وجود اعلام اینکه این اخبار در شمار جعلیات بدخواهانه روزنامه های بیگانه است، ده روز دیگر رانکوویچ بزنداشت وزندانی گردید.» طرف مصاحبه بمن چنین جواب داد : «این مقایسه مطلقاً ارزش ندارد» اما او بعد با خنده چنین اضافه کرد : «معدنك جواب شما بمن جواب بسیار خوبی بود».

ژیل هارتینه



حرف‌هایی باخودم در میان راه

حال حیوانکی مسافر شرقی .

آقای راننده طیاره فرمودند که از مرز گذشتیم و اینک روی خاک ترکیه‌ایم . یعنی در آسمان ترك . توكلت على الله !

فقط الان باور می‌کنم که آن سفر ، که يك سال و خرده‌یی صحبتش بود ، و ده پانزده سال خودم خیالش را داشتم ، انجام شده است . خوب حالا چطورم ؟ راستی چطورم ؟ احساس بخصوصی دارم ؟ چرا . هههه . کمی انگشتان پایم سرد شده . گویا سی و پنج هزار « پا » ارتفاع داریم . مهماندار هندی میزم را باز کرد . صبحانه خواهد آمد . نمی‌دانم گرسنه هستم یا نه . به هر حال تکی خواهم زد . راستی زیرپا ، یعنی زیرپای من ، ترکیه هم عبارت است از ابر خالص ، با کمی رنگ خاکستری بیشتر . یعنی آن پائین سوخته و سوزنده و سوزاننده و سوختنی و در نتیجه دود بیش از ولایت خودمان است .

حالا زمین ترکیه را می‌بینم . زمین و کوه و رود ، که همه جا زمین و کوه و رود است . با کمی اختلاف در پست و بلندش و عرض و طولش . و با شباهتی بسیار . اما چرا آدم همان آدم نیست ؟ شاید هم هست الان یکپودلم ریخت ، و نفسی بلند . لعنت به همه مرزها و دیوارها و فاصله‌ها و جدائی‌ها . آیا تو در آن پائین می‌دانی که من الان دارم از این بالا می‌گذرم . شاید هم کوه یا رود تو را به یاد من آورده است . این زمین . زمین ترك . همیشه برای تو دلوپس هستم . هیس سس !

ده و هشت

فرود در « تل‌اوپو » . اگر چیزی بنا باشد بنویسم بعدا خواهم نوشت . از این بابت خیال نمی‌کنم به کسی بدهکار باشم . من نه سارنر نه کامو و نه مایاکوفسکی هستم . می‌فرسی‌ام . نوشتن که زور نیست . می‌خواهم بروم پائین گشتی بزنم .

ده و پنجاه و پنج

پیاده و سوار شدیم . باز می‌خواهد بلند شود . « تل‌اوپو » چگونه است ؟ با چهل و چند دقیقه پرسه در سالن ترانزیت و پیمودن عرصه فرودگاه در رفت و برگشت به طیاره ، حرفی نمی‌توان زد . شهر از بالا روحیه‌یی دارد از شیروانی های کوچک مدرن . و سیمان . و زمین های جدول بندی شده برای کشت . کوچک است و دردسری بزرگ . چرخ های طیاره کنده شد . یعنی از زمین کنده شد . باز روی هوا هستیم . قاچاقچی‌تهرانی عجب ما را می‌چابد . سیگار « پال‌مال » را به پول خودمان به هیجده تومن و نیم خریدم . جرم پال‌مال کش بودن من بجای خودش . راستی اسم این آب یهن حاشیه « تل‌اوپو » ؟ خیلی لابد بد است که اسمش را نمیدانم . آب عریض با حاشیه گل آلود و میانه سبز . به هسر حال نمی‌دانم دیگر . می‌توانم همین الان نقشه را باز کنم و بگویم . ولی من اصلا با جغرافی میانه ندارم . پس « تل‌اوپو » هم بس . مثل آن آدم های دیگر روی زمین ، حس می‌کنم این هاهم هستند ، و می‌خواهند ، و نمی‌توانند و می‌توانند ، و نوطه می‌کنند ، و شکست می‌خورند و قتح می‌کنند . این آب باید حتما دریا باشد .

اما کدام دریا ؟ عجب خنگم از بابت جغرافی . توی سالن ترانزیت جلوه‌یی از ران ها و ساق های خوشترانش دیدم . این ها حق است که بیرون بیفتند . سلام مرا به بی‌بی سکینه برسان . راستی از تهران تا حالا با هیچ کدام از این مسافر ها حرفی نزده‌ام . خوب از چه بگویم ؟ آب و هوا ؟ نیستم . بغل دستی که خوشبختانه با يك صندلی فاصله نشسته است می‌دانم که آلمانی‌ست . به اندازه خود من انگلیسی می‌داند . و من تا حالا فقط دوتا « تنک‌یو » تحویلش داده‌ام . دوتا « تنک‌یو » هم نثار مهماندار ها کرده‌ام که از بی ریختی شاهکارند . اولی هندی یا پاکستانی ، دومی از شمایل بخش‌بوی آنکلو ساکسون می‌آید . باز هم هندی‌به . دیگر بس . چقدر ور می‌زنی .

دوازده و بیست

گفت میلاس ؟ شاید جزیره میلاس در حوالی آتن . بعد ایتالیا خواهد بود و بعد رو به انگلیس . فعلا روی یونان‌ایم . عجب مضحکه‌یی‌ست این هوا سواری . و چقدر هم جنسی ! کجا هستند این مفسران وطنی فرویدی ؟ از روی همه ولایات و آدمیان رد می‌شوی ، و کاپیتان ، یعنی خلبان هم که تو راردمی‌کند ، یعنی واسطه کار است ، با خرسندی و شجاعت اعلام می‌کند که ردت کرد .

باد بالای سر ناگهان فشارش زیاد شد . اوج بیشتری داریم . مثلا پنجاه هزار پا . از تل‌اوپو به بعد چشم انداز مدتی آب بود . حالا باز ابر است . زیر ابر حالا باید یونان باشد . شاید هم نیست و باز آب است . آب یونان . آبی از یونان .

اصلا نمی‌دانم و حس نمی‌کنم چقدر دورم . مسلم است که دور شده‌ام . ولی به تو فکر میکنم تو دیگر . خودت که می‌دانی . تو . دیگران بگذار حدسشان را بزنند . که همین راهم فقط می‌توانند . حدس زدن . زیرا این سیاره که مرا می‌برد سفید است . سفید سفید سفید . سفیدی‌یی که هیچ سختی در آن نیست . و سراپا نرمی‌ست . و تو را به یاد من می‌آورد . هیچ باور نمی‌کنم ذره‌یی سیاهی در آن حتی پنهان باشد . دوتا از این شیشه‌های کوچک مشروب خورده‌ام . بیشتر به خاطر آشنا شدن با پول‌خرد انگلیس بود . اصلا دوست ندارم ناشی باشم . ولی دفعه دوم مهماندار هندی‌به - شاید هم انگلیسی‌به - بدقلقی کرد . باقی دلار را دلار داد . و پوند نداد .

شب قبل از آمدن دختری را بوسیدم . گذاشتم تا اتاقش خلوت شد . رفتم به اتاقش و بوسیدمش . نه به عنوان خدا حافظی . این فقط بهانه بود . چون دوستش داشتم . دلیلش این بود . من و او گه گاه می‌توانیم مرهم و همدم همدیگر باشیم . جدا دوستش دارم . يك وقت خیال نکنی که می‌خواهم تو را حسود کنم .

خانه‌ام در آن خیابان ، شب ها و روزها و بعد از ظهرها ، و همه خوبی ها و بدی ها ، لذت‌ها و عذاب ها ، به یاد می‌آید . قیافه خواستاران تو که تدریجا دوستان خوش مشرب بی بهره و بی تفاوتی از آنان پرداخته‌یی از ذهنم می‌گذرد . هیچ ضرری نمی‌بینم در این بخشندگی که برای تو مثل همیشه

آرامش آرزو کنم . اشتباه می‌کنی . این به هیچ وجه دوری نیست که مرا چنین می‌کند . این اتفاقا نزدیکی است . ولی نزدیکی فقط به آن معنایی که من آن را باور دارم و می‌شناسم . متاسفم که تو مریضی و دنیا هم مریض است . برای هیچ کدامتان بهبود آرزو نمی‌کنم . چون خیال نمی‌کنم ممکن باشد . کلید را بپنداز دور . اصلا بگو همه دنیا کلید ها را بپندازند دور . چون پشت درهای آشنا امروز غریبه ها نشسته‌اند . من دیوانه‌ام یا تو ؟ دیگر نمی‌نویسم . ممنونی یا دلخور ؟

دوازده و پنجاه و پنج

پشت ابرها ابری نیست . حرف تازه‌یست ؟ نه . تا چشم کار می‌کند آبی بازی گسترده یا ایستاده است . باید بساط زندگی را برد پشت ابرها . قاره‌های پشت ابر . و پشت جو . نمی‌دانم چطور . ولی می‌خواهم . آرزو می‌کنم . این سادگی و بدویت مرا می‌رساند از دوستان احقر عزیزم که خیال می‌کنند من خیلی پخته و بغرنج شده‌ام مذر می‌خواهم . ولی من واقعا احساس بدویت می‌کنم . درست است . باشد . بیهوشی شک : آیا در آن صورت باز ابر ها می‌آیند و بالای سر قاره های پشت ابر قرار می‌گیرند ؟ در این صورت آیا زندگی ذاتا ابر آفرین است ؟ نمی‌دانم . شاید . ولی پشت ابر های زمین ابری نیست . هوا صاف است و پاک .

شاید ما الان از روی ایتالیا می‌گذریم . بین الان روی ایتالیا چقدر ابر است . ولی پشت ابرهایی که روی ایتالیا پهن شده دیگر ابری نیست . ابر را زمین می‌زاید . و آسمان فقط تا ارتفاع معینی به ابر اجازه می‌دهد که قد بکشد . به هر حال از این چشم ها ممنونم که آسمان بدون ابر را دیده‌اند .

یک و بیست

دارم با نقشه کلنجر می‌روم . یعنی نه کلنجره بی خود قضیه را مهم نکنم . دارم بازی می‌کنم . از روی « مدیترانه » می‌گذریم . می‌بینی ناگهان چه جغرافی‌دان شده‌ام . همین الان از شکاف ابر یک کشتی دیدم . مثل یک بادبادک بود بادباله سفید که دنباله اش می‌محو می‌شد . پانهنگی که به دریای شخم می‌زد . وزیبا بود وعبث . یک نگاه دیگر به پالین . فقط ابر .

سه و سی و پنج

حالا بر فراز آن جزیره درندشت معروف هستیم که بسیاری قاره ها را چلانده و مکیده و نالانده و به خاک سیاه نشانده است . و اینجا و آنجا باز هم کم و بیش می‌مکد . انگلیس . از قرار تا نیم ساعت دیگر در لندن خواهیم بود . ناهار هم کوفت شد . سعی می‌کنم بپذیرم و عادت کنم . از غذای لیز هرگز خوشم نمی‌آمده . نزدیک بود بالا بیارم . فعلا خیلی چیز ها لیز است . بجز خود مدرک که از سابق بود .

چهار و پنج

به زمین برگشتیم . تمام شد احلام و اوهام . باز زمین . عجب چرم خشکی شده‌ام . آکه‌هی ! بی رگد ! انگار نه انگار که سفر درازی آمده‌ام .

و غربتی در کار است . و زبان نفهمی خلاقیتی جدید ایدا ! ایدا ! (بروزن فلسفی واعظ) ما همه جا غریب‌ایم برادر . تشریفات گمرکی ساده و آسان بود :

- چقدر اینجا می‌مانی ؟

- شاید یک ماه .

- هدف ؟

- تماشا .

- تماشای چی ؟

- آدم ، شهر ، خانه ، رابطه ، تأثر ، سینما ، نقاشی ... خلاصه تماشا .

- سوقاتی همراه داری ؟

- نه .

- خوش آمدی .

- ممنون .

اگر هم این خیلی بز دادن باشد ، به هر حال باید بگویم که هتل از تهران برایم « رزرو » شده اتوبوس از فرودگاه تا « ایرترمینال » . تاکسی از آنجا تا هتل که در حدود دوقدم راه بود . و من نمی‌دانستم . « دکتر » هم نمی‌دانست . و غرولند تاکسی چی لندن را هم شنیدم . « زکی » سه ربع است خوابیده‌ام دم ایرترمینال حالا باید دوقدم آقا رو ... « سوار شدم . تاکسیمتر دو « شلینگ » ورودیه را نشان داد و به سه شلینگ نرسیده بود که من به هتل رسیدم . گفته‌اند که تاکسی انعام هم دارد . پنج شلینگ کف دست یارو گذاشتم که برق از هفت چاک بدنش پراند . نزاکت انگلیسی‌اش فوران کرد . تعظیم و تشکر . خوشحال و خندان زد به چاک . جا به جا شدن در هتل طولی نداشت . اصلا هتل که چه عرض کنم . یک خانه قدیمی لندن . با راه پله‌های باریک و شیب تند و اتاقی در عرش آن ، درست زیر شیروانی ، متعلق به من . ولی اتاق آیه . تمیز است . و مناسب مسافری چون من . به شبی چهل چوب ! ولایتی . و بلا فاصله با « دکتر » زدیم به خیابان به قصد پرسه‌یی و شناسایی‌یی از یک محیط تازه . دوازده و بیست

از سرشبی که گذراندم راضی‌ام . راستی این اولین بار است که از دهان من کلمه رضایت بیرون می‌آید ؟ شاید . به هر حال راضی‌ام . هوای مرطوب به دلم می‌چسبد . لندن به عنوان یک شهر ، جالب ، یکنواخت و تودرتوست . ساختمان ها تقریبا همه هم قداند . رقابتی هم این جا و آن جا پیدا است که آسمانخراش بازی کنند . ولی شهر عمو ماروحیه سالخورده دارد . حکومت رنگ در شهر دست خانواده خاکستری و قهوه‌یی و سیاه است . و بنابراین سفید هم درخششی دارد . خلاصه سنگ و آجر و سیمان است و شیروانی . و چقدر سنگ ، شهریست عظیم و زنده . شامی زدیم غذا بدلم نجسبید . تصور می‌کنم انگلیسی اصلا نمی‌دانند مزه یعنی چه . اقدام بعدی ؟ تماشای « بیابان سرخ » ساخته « آنتونیونی » . من « بیابان » را صد بار به « صحرا » ترجیح می‌دهم . « صحرا » غیر از این که عربیست اصلا به گوش من خوش نیست . دست کم به خوشی « بیابان » نیست . سینما خلوت بود در سانس ۸ تا ۱۰ . شاید فقط یک دهم سالن پر بود . سه نفر هم وسط فیلم بلند

شدند رفتند . خیال می‌کنم این آنتونیونی یک کمی مثل بعضی‌هاست . همین مثل خودم . یک جوری سر مساله « مادگی » گیر کرده است . نمی‌دانم موضوع ، موضوع یک مادینه است یا مادینه‌ها . به هر حال گیر کرده ، یک چیزی می‌جوید که پیدا نمی‌کند . چیز بیشتری می‌خواهد که نمی‌گیرد . به آن نمی‌رسد . نمی‌دهند . خودزن همیشه هست . ولی چیزی زنانه ، شاید صفایی و باوری به لطافت زن که مورد آرزوست ، تقریبا هیچ وقت نیست . اینجا است که می‌گویم مساله اصلا مساله زن نیست معما عبارت است از یک دنیای لوند و ادایی زنانه که رباینده و آزارنده است و بده و بستان ساده و آزاد آدمیان را به اشکال کشانده است زن که سر راه ریخته . خلاصه « بیابان سرخ » سرشار از تکنیک حس شده و حساب شده زیبایی است . اگر وقت کنم باز این فیلم را خواهم دید

سخت خسته‌ام . الان که دارم این چندکلمه را می‌نویسم واقعا درب و داغونم . هفت ساعت پرواز . آن همه بدو وادوهای دیروز و پریروز . چه خوب خوابم می‌آید . من دیگر می‌خواهم . تو هم بخواب . قصه امروز بس .





بقیه دیالکتیک سارتر

ظاهراً اکتشافات علمی زمان « انگلس » موبد عقیده او بود ، از آن جمله کشف یاخته در سال ۱۸۳۹ و قانون « کلوژیوکارنو » در باره تطور یا تبدیل کار مایه « انرژی » و انقلاب داروینی (۱۸۵۹)..... انگلس با ملاحظه این نمونه‌ها از سیر و تطور امور طبیعی و کنش و واکنش عناصر آلی و غیر آلی عقیده خود را در باره وجود دیالکتیک در طبیعت موجه می‌شمرد.

سارتر با این آراء از ریشه مخالف است . وی در این باره با « کوژو » (Kojève) (استادش در موضوع فلسفه هگل) همداستان است و وجود هر گونه دیالکتیک را در طبیعت ، مستقل از انسان یا

تاریخ انسان ، انکار می‌کند . « کوژو » می‌گوید : « هیچ گونه حقیقتی به معنای اخص این واژه‌ها بدون بحث و جدل ، یعنی بدون برابر نهاد (آنتی‌تز) یا نفی بر نهاد (تز) نمی‌تواند وجود داشته باشد . » این نفی عبارت است از نفی طبیعت از راه دخل و تصرف انسان . « کوژو » بعداً ضمن تفسیر عقاید هگل در همین باب می‌نویسد « هستی بدون وجود انسان ، تنگ است ، یعنی موجود (Dasein) هست ولی حقیقتی (Das Wahre) نیست . » عباراتی از این گونه طنین وحدت وجودی دارند ، زیرا جارا برای تصرف و دخالت انسان باز می‌گذارند تا انسان خود کارهای جهان را سامان دهد و به عوض محکوم ، حاکم باشد . پس عجب نیست که سارتر ، که به همین گونه انسان را محور معنی بخش کائنات می‌شمارد ، از پذیرش هرگونه دیالکتیکی فارغ از دخالت انسان امتناع ورزد . در نظر او نیز طبیعت بدون انسان ، تنگ و فهم ناپذیر است.

فتح کامل نیست

صدای ناب اذان می‌آید

صدای ناب اذان

شبیه دستهای مومن مردیست

که حس دور شدن، گم شدن، جزیره شدن را
ز ریشه‌های سالم من برمیچیند.

ومن بسوی نمازی عظیم می‌آیم

وضویم از هوای خیابان است

و آبهای سربی دود

وقبله‌های حوادث در امتداد زمان

باستجابت من هستند.

و لاک ناخن من

برای گفتن تکبیر

قشر فاصله نیست

و من دعای معجزه می‌خوانم

دعای تغییر

برای خاک اسیری که - مثل خانه‌ی دین -

فصول رابطه‌اش

باصله‌های مشکل پیوسته‌ست

و اوست که میداند

که پشت خسته‌ی ابر

به لحظه‌های ترد شکستن نیاز دارد

و دفع توطئه‌ی تخدیر

به لحظه‌های بعدی باران

و لحظه‌های وحشی رود

و من که از قساوت نان میدانم، میدانم

که فتح کامل نیست

و هیچ ذهن محاسب هنوز نتوانسته‌ست

هجای فاصله‌ی برگ را

ز کینه‌ی پنهان باد بشمارد

و حرص یافتن مروارید

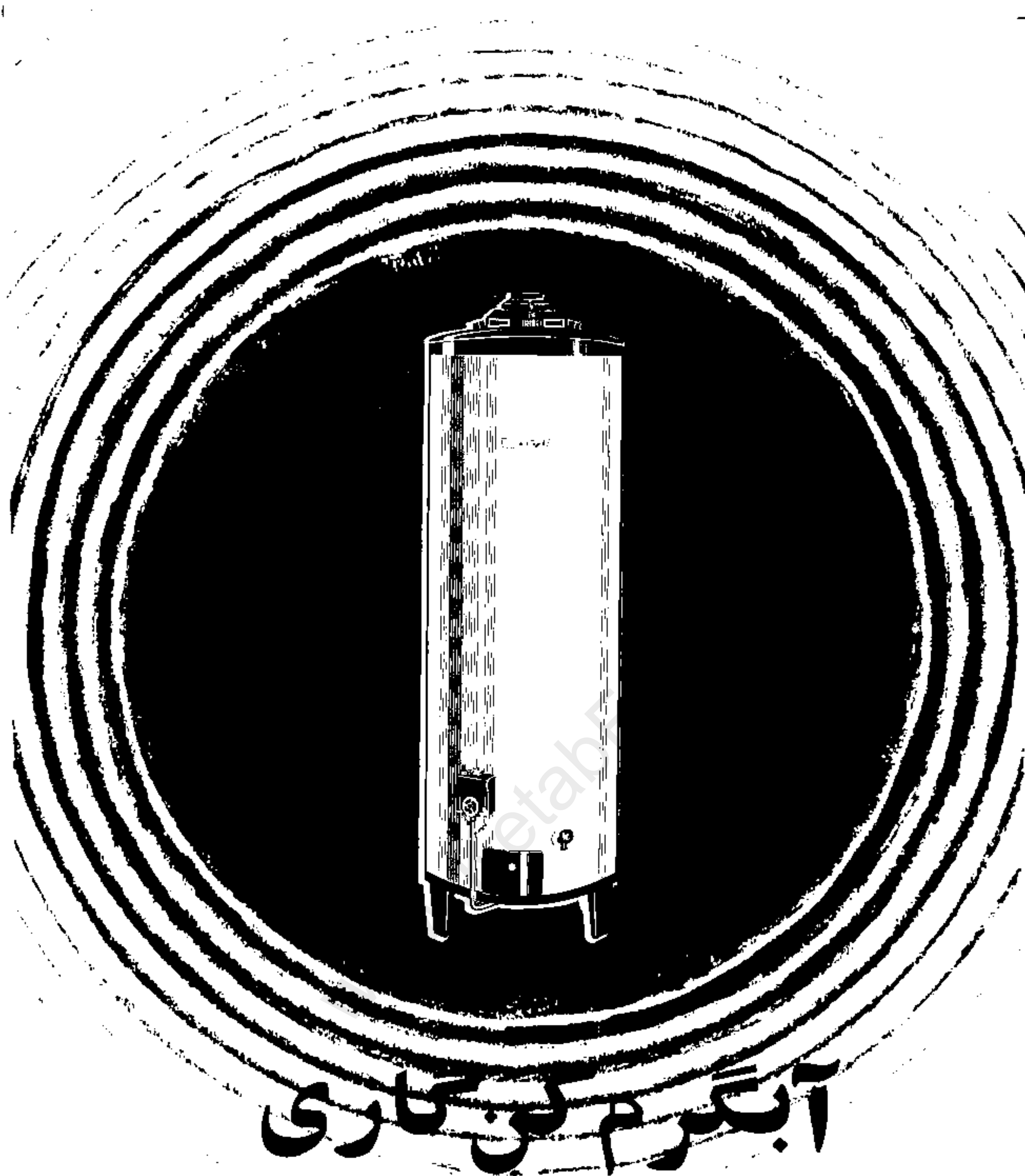
تمام سطح صدف را

به طرد عاطفه‌ی شن مجاز خواهد کرد

از جمعیت فعال کشور (۱۵-۴۵ ساله) تعمیم دهد و اهتمامی فوق‌العاده لازم آید تا مصرف کاغذ جرائد و کتب را در ایران به حد متوسط کنونی جهان برساند اما در این مورد تردید نمی‌توان کرد که اهمیت تمدن سه‌می و بصری در سالهای آینده بتصاد می‌گراید و رونق سینما و رادیو و تلویزیون سرعت فزونی می‌گیرد از این رو تمهید مقدماتی باید بشود تا آینده موافق خیر و مصلحت جامعه باشد.

از جمله اقداماتی که باید کرد نظارت دقیقتر در عرضه فیلم‌های سینمایی است سخن آن کسانی که مرامشان اصل «هنر برای هنر» بود امروزه کهنه شده است و هنری که بنحوی جامعه را سودمند نیفتد در نظر اهل معنی قدر و اعتباری ندارد. منظور از نظارت در سینما سختگیری در مورد تصاویر نیست بلکه دقت در باره پیامی است که محتوی هر فیلم سینمایی است. بسیار فیلم‌هاست که صحنه‌ای بظاهر ناپسند ندارد اما از هر فیلمی که مناظر ناروای برهنگی و عشق و مانند آن را شامل باشد بدآموزتر است. شاید در بسیار جامعه‌ها حتی در این گونه فیلم‌ها بدیده اغماض و تساهل نگرند و بگذرند اما در جامعه ایران که معیارها و مبانی اخلاقی دیرین وازگونه شده و قطب نماها و باد بادهای کهنه شکسته است و مردمان مقیاس‌های تازه بدست ندارند که ایشان را در تاریکی و روشنائی جهان جدید هدایت کند عرضه هر نوع فیلم عقلا ماذون و مجاز نیست و کشتی شکستگان را گمراه‌تر می‌کند و خصوصا سرگشتگی نسل جوان را که نه از تربیت مذهبی حظ وافی برده‌ونه بنظامی اخلاقی و معنوی دیگر پرورش یافته صدچندان می‌نماید. در تاثیر سینما خصوصا بر کودکان - جوانان و مردمان ساده لوح و پاکیزه ضمیر که عمق و جامعیت نظری حاصل نکرده‌اند شبهه نیست و بگمان من این تاثیر در جوامع در حال رشد چون کشورما شدیدتر از ممالک پیشرفته صنعتی است. مردمان این نوع جوامع غالبا فیلم سینما را تصویر دقیق واقعیت می‌پندارند و الگوهای رفتار را که در آنها طرح میشود بجد می‌گیرند و بجان می‌پذیرند. پسر جوان خود را بشکل جمیزدین می‌آراید و بشیوه جمیزباند و فلینت سلوک می‌کند و عاقل از آن است که این قهرمانان پرورده خیال داستان سازان در عالم واقع مابازائی ندارند و بهیچوجه ترجمان امیال و نمودار احوال جوانان عادی و طبیعی اروپائی و آمریکائی نیستند همچنان که دختر جوان نیز که بدون توجه بخصوصیات نژادی خویش، موی بطرز بریژیت باردو چون خرمن گندم طلائی بلند کرده بدوش می‌افشاند و دامن تا آن جا که چشم‌های گستاخ را فرصت جولان هست کوتاه می‌کند و بالا می‌زند غافل از آن است که همه زنان و دختران فرنگی عروسک مآب و شاهد مجلس بزم و اطاق خواب نیستند و در میان ایشان اکثریت با زنان کارگر و کارمند و مدیر و مدیر دنیای اجتماع و خانواده است.

چون امکانات گسترش تمدن مکتوب در این سرزمین بنسبت محدود است ناچار قسمتی از بار وظائف کتاب را باید رادیو و تلویزیون بدوش گیرند و از جمله در کار تعلیم و تربیت و اشاعه علم و فن و توسعه اطلاعات عمومی و اختصاصی همتی خاص بگمارند. آشنا کردن مردم با وظائف و حقوق مدنی و سیاسی و شناساندن جامعه و فرهنگ و تعلیم اصول زندگی در دنیای جدید و مبانی اخلاقی موافق عصر کنونی از جمله اهم خدماتی است که باید رادیو و تلویزیون تعهد کنند. تعلیم علم و هنر و فن نه تنها بخواصی که از تمدن مکتوب برخوردار دارند بلکه خصوصا بعوام بزرگانی که ساده و دلپذیر باشد هم در رادیو و هم در تلویزیون باید وجهه اهتمام گردد. عامه خلق نیز حق دارند که بخواهند از آثار عالی هنری و ادبی جهان استمداد حاصل کنند و از آخرین تحولات علمی و فنی عالم اجمالا خبر گیرند. تکلیف رادیو و تلویزیون است که این حقوق را پاس دارد و چنین نیازها را بروش‌هائی که امروز معهود و معروف خاطر متخصصان است بر آورد. رادیو - تلویزیون سینما و تئاتر ملی اگر در برابر سلیقه و پسند عامه سر فرو نهد و مدارا با گرایش ذوق عمومی بانحطاط را پیشه خود کند مسلما برسالت اصلی خود که ارشاد فکرها و اعلاء ذوق ها است خیانت کرده است.



آبگرم کن گازی

ARJ